هو الله تعالی شأنه

بر ارباب دانش و بینش مخفی نماناد که نسخی که بچاپ رسیده و اسامی آنها
در صفحهٔ مقابل ذکر شده بعضی از آنها کرارا و مرارا بطبع رسیده که عدهٔ
آن مشخص و معلوم نیست از قبیل کلام الله مجید و جوهری و زاد المعاد و
امثال آن و بعض دیگر عدهٔ آن معلوم و مشخص است که چند مرتبه چاپ شده
چون در بعضی از آنها تفاوت فاحش و فرق زیاد در جودت و رداءت است
بسا هست که کسانی که اطلاع و بصیرت ندارند اینمعنی بر ایشان مشتبه شده
بلکه از خوب و زشت را بر زیبا اختیار نمایند پس از برخوردن ندامت بی سود بایشان
حاصل است و از جمله کتبی که مکرر بطبع رسیده کتاب مستطاب منهاج العبادات
که از کتب معتبره و معروفهٔ ادعیه و اوراد است و سه مرتبه تا بحال بحلیهٔ طبع در آمده
والحق چاپ سیم با آنکه کمال امتیاز و بهتری را از جمیع جهات داشت و دقت
تمام در تصحیح آن شده بود باز در بعضی فقرات و عبارات آن لغزش و اغلاط فاحش
بنظر رسید و نسخهٔ دیگر حال شروع شد بخط خوش و تصحیح تمام
و علاوه و اضافه بنحو از ادعیه و اذکار خوب که در نسخ
سابقه نبوده انشاء الله تعالی قبل از ماه رجب المرجب
همین سال از چاپ بیرون آمده که نفع
آن عام و ذخیرهٔ بانی خیر
بر دوام باشد

سلخ محرم الحرام
۱۳۱۲

کتب ادعیه وغیره

کتب ادعیه

زاد المعاد	تحفة الزائر	مفتاح الفلاح
صحیفه سجادیه	منهاج العارفین	منتخب الدعوات
وسیلة النجاة	مقباس	ضیاء العیون
مفتاح الجنان	صحیفه علویه	تحفة الغرا
منتخب المختوم	مقصد الزائرین	

کتب مصیبت

ریاض الشهادة	ماتم کده	لسان الواعظین	مجالس المتقین
جوهری	[illegible]	[illegible]	حمله ملا بمونقی
کنز المصائب	مخزن البکا	بیدل	مختار نامه
مصیبت نامه	عمان البکا	[illegible]	سربار
یوسفیه	[illegible]	تحفة الذاکرین	اسرار الشهادة
مخزن			

دیوانات

کلیات سعدی	حافظ	انوری	قاآنی	حکیم سنائی	مثنوی	دیوان خاقانی
عنصری	شاه نعمت الله	دیوان وصال	خمسه نظامی	[illegible]	ابن حسام	فضولی
مدایح صدر اعظم	آتشکده	دیوان نشاط خان	حدیقه سنائی	منطق الطیر	جنة المناقب	طاقدیس
[illegible]	انشاء قائم مقام	ناصر خسرو	شمس مغربی	ریاض المحاسن	فارغ	نان و حلوا
[illegible] انصاری	بسحاق اطعمه	انشاء میرزا مهدی کمال	ترسل			

قصه وحکایات

اسکندرنامه	الف لیله	رموز حمزه	انوار سهیلی	جامع التمثیل	عجائب المخلوقات
شمس و قهقهه	فرس نامه	جنگ نامه [illegible]	منتخب الف لیله	رستم نامه	

کتب عامی

حسین کرد	نوش آفرین	خاور نامه	ناز و نیاز	بهرام گلندام	موش و گربه	لیلی مجنون
شیرین فرهاد	دله مختار	دزد قاضی	رعنا زیبا	خزان بهار	نصاب ترکی	هفت کتاب
گلشن عطارد	گلستان ارم	رند و زاهد	چهل طوطی	ضریر خزاعی	معراج نامه	حیدر بیک
توبه نصوح	کلثوم ننه	محمد حنفیه	یوسف زلیخا	جواهر العقود	شیرویه	قهرمان
هرمز	هزار مسئله	چهار درویش	سراج المنیر	احمد جولا		

کتب طب وغیره

کتب طب

شرح اسباب — طب اکبری — مجمع الجوامع قرابادین — اعراض محیط و غیره تحفه
قرابادین محرابی — خلاصه الحکمه — تقویم الابدان
زاد المسافرین — خواص الحیوان — تحفه حلیم
علم تشریح — قانونچه

در منطق

شرح مطالع — میر شمسیه — حاشیه ملا عبد الله
شمسیه — حاشیه میر ابو الرضا

در نحو

شرح صمدیه — سیوطی — جامی — ابن ناظم
تصریح — مغنی — شمس — میر ابو الفتح
سید علیخان — صمدیه — سید نعمت الله — شواهد سیوطی
شواهد مغنی — عصام — انموذج — شرح قطر
ترکیب خالد — هدایه نحو

در علم حساب نجوم هندسه جبر اعداد و سیاق

سی فصل — بیست باب — خلاصه الحساب
جبر اعداد — جام جم — شرح چغمینی
فارسی هیئت — فلک السعاده — شرح چغمینی
بحر الجواهر

کتب ادبیه

مقامات حریری — سبعه معلقه — دیوان ابو العلا
مطول — سر الادب — غرر و درر
تحفه الناصریه — مختول عامری — دیوان جمال امیر
سامی الدماسی — امرء القیس — کشکول
جامع الشواهد — نصاب صبیان

معانی بیان

مطول — چلبی — شواهد مطول
میر سید شریف — شواهد تلخیص

در صرف

جاربردی — شرح نظام — شرح شافیه
شرح تصریف — مقدمات ... — شرح رضی

کتب رجال

لؤلؤ البحرین — رجال ابو علی

از کتب بحار الانوار

سماء عالم — فتن محن — مقتل بحار — حجت بحار ...

کتب تعبیر خواب

کامل التعبیر — تعبیرنامه

کتب احادیث و اخبار و غیره

فارسی

حیات القلوب — عین الحیوه — جلاء العیون — حلیه المتقین
ابواب الجنان — زبده المعارف — زبده القصائد
معراج السعاده — تحفه المجالس — سراج القلوب — حدیث ...
شرح اربعین — نهایه الخصام — حدیقه الشیعه — عقاید الشیعه
تذکره الائمه — اختیارات — جامع المعجزات — خلاصه الاخبار
اسرار الصلوه — سیف الامه — نور الانوار — تحفه الملوک
جام عباسی — قصص الانبیاء — اسرار العلوم — اخلاق ...
جمع الشتات — دلایل المعجزات — آداب الشریعه

عربی

اصول کافی — غایه المرام — توحید مفضل
نهج البلاغه — شرح نهج البلاغه — مقامع
انوار النعمانیه — عیون اخبار الرضا — شرح صحیفه
احتجاج — شرح زیاره — شرح عرشیه
فلک المشحون — جواهر الاخبار

در علم عروض

حدایق السحر — براهین العجم

هو الله تعالی

بر دارایان فنون معقول و دانایان علوم منقول مخفی نیست که هر مطلوبی را طرق و جهات بسیار متعدده باشد هر آینه اقرب و اسهل ایصال او آسانترین ایصالات است تا آن عقلاً و نقلاً دلپذیر و پسندیده خاطر بود بنابراین گوییم لاشک طالبان علوم را احتیاج بکتب علمیه و نسخ مصنفات عدیده در غالب اوقات در کار خواهد بود و خود ظاهر است اگر فهرستی در باب کتب که بسمت طبع و چاپ پیوسته اند در دست باشد اطلاع یابان که هر مطلوب خویش بطریق سهل آن میسر آید وجود خواهد گشت و چنین ذکر کتب علمیه موجه معموله دال بر وفور علم و ترقی مرتبه آن و کثرت شمار آن است بنا علی هذا فهرستی در باب اسامی کتابهای که انطباع یافته است مذکور میداریم تا مناظرین را تذکره حاصل آید

کتب فقهیه

جواهر الکلام تمام	مستند الشیعه	کشف اللثام	شرح لمعه	کشف الغطاء	شرح ارشاد	ذکری
جامع الفقه	جامع المقاصد	سرائر	مبسوط	شرح کبیر	تذکره علامه	کفایة الاحکام
حاشیه آقا جمال	مسالک	مدارک	قواعد شهید	قواعد علامه	شرایع	غایة المراد
وسائل	معتبر	دروس	جواب سؤال آقا	ذخیره سبزواری	منظومه بحر العلوم	تحفة الرضا
طهارت شیخ مرتضی	مناهج شیخ محمد تقی	جواب سؤال میرزا	رساله شیخ	صیغ العقود شیخ	جام عباسی	جواهر ... در طهارت

کتب اصولیه وغیره

کتب اصولیه

			تفسیر		
قوانین	فصول	حاشیه شیخ محمد تقی	مجمع البیان	تفسیر امام	تفسیر بیضاوی
اشارات	عوائد	مناهج	تفسیر جلالین	تفسیر ملا فتح الله	تفسیر صافی
اصول شیخ مرتضی	زبدة الاصول	ضوابط	تفسیر نیشابوری	احسن القصص	تفسیر ملا حسن کاشفی
عناوین	معالم	فواید بحر العلوم	ترجمه تفسیر عظیم حاجی ملا رضا		

کتاب اللغه

مجمع البحرین	قاموس	شرح قاموس
کنز اللغه	صحاح اللغه	نهایه ابن اثیر
برهان قاطع	برهان جامع	مصباح المنیر
شمس اللغه	منتخب اللغه	صراح اللغه
اقیانوس		

کتب تواریخ

روضة الصفا	حبیب السیر	تاریخ معجم	تاریخ نادری
وصاف	تاریخ جهانگشا	ناسخ التواریخ	تاریخ پطر
شاهنامه فردوسی	زینة المجالس	تاریخ عتبی	حیات الخلود
تاریخ عجم	تاریخ افغانستان	تاریخ عباسی	بهرام بهروز
تاریخ نگارستان	تاریخ فرانسه		

کتب سیر

احقاق الحق	مصباح ...	رود ...	دلتبای
مجالس المؤمنین	تذکرة الاحباب		

در کلام

شرح تجرید	گوهر مراد	شوارق	باب حادی عشر
شرح منظومه	شرح اشارات		

سره از ناسره آن بار رنجها برد و پیچ و شکنجها دید اکنون بر آنیم دگر کس نیارد در درستی و
و نادرستی آن سخن گوید و سخن سنجی نتواند در رواجی و نارواجی آن ناروائی
جوید این است انجام سخن و فرجام گفتن باید رجایگاه خاموشی
ایزدش زمانیکی بوی کناد و پاداش روشش خرسندی
جاودان دهاد تراج تراج

۱۲۸۱
تراج

تراج
معنی امین

چون نسخ عربیه و کتب ادبیه و فارسیه که در دار الخلافه طهران بسمت انطباع میرسید غالب آن بود
که دقت در تصحیح و تأمل در ترکیب آن نمیرفت و این معنی را مباشرین عمل چاپ و موطنین کار باسمه همانا صرفه
و سودی بالنسبه بخویش می پنداشتند و حال آنکه مغلوط بودن کتاب و معیوب شدن آن موجب ارزانی
قیمت و کمی نرخ آن خواهد شد و مناظرین و مباحثین آن جز جاده نفرین و طریق شکست قیمت راهی
نخواهند پیمود بناء علی هذا در عهد تربیت بخش صنایع و رونق افزای هنرها شهنشاه جمجاه ناصر الدین
شاه قاجار روحنا فداه مباشر انجام این نسخه شریفه و مواظب اتمام این نخبه رشیقه عمدة الاکابر
صنعة التجاره و زبدة معارف تبة الصناعه جناب حاج الحرمین حاجی موسی تاجر طهرانی کل اهتمام
وجل اهتمام خویش را صرف تصحیح و مرغوبی این کتاب نموده کتابی درست و تمام بدست خاص و عام
داد چنانچه بر بینایان زیف و ثمین کنوز خزینه فصاحت و دانایان غث و سمین رموز دفینه بلاغت
و ساکنان نادی رفیع خردپروری و سالکان وادی بدیع ادب گستری صدق این مقال هویدا
خواهد گشت امید که مطالعه کنندگان کتاب نیز فتوح روح و داد نهاد وی را از دعای
خیری و یاد نیکی دریغ و مضایقه نفرمایند

حرره علی اصغر تفرشی فی ش ۱۲۸۱

پشمار رونده یک جنبش فرتابش فروغ فرتاب آن یک خرد بار بسته است و فرازین پایه که همی
پایند کی همه پایه‌های فرودین چهار آخشیج و سه زاده آزاده آن هموار بستواری فرفراجاودانی
این یک پایه پیوسته ایدون خردمند هنرپیشه و دانشمند با اندیشه زادهای ویراسپاس گذار آید
و آزادهای هوشت را پور شکنذار که پدر بر پدر مهار بختی کیش بی اندیش بنیائی بدستشان است
و پسر بر پسر فراک جهان پیمای آیین مهین بابای شتبشان پس از این آهنگ همی بنده پاینده
پزشک هنر که بزفان تازی بعبد الباقی طبیب شهر است همی سراید سخندان انهان نیست
و سخنوران ناپدیده این نگارنامه دلاویز پایه چون برفرازین کاخ سپهر شیوائی جای نشین گزیده است
و باز بلند پرواز فرخنده فر این نگارش بچه دست زیبائی بسرتاج شاه سخته سرائی برپریده
راستی گوییم فروغ اسپهبدی نها و نگارنده اش در جهان پذیرش بالاتر از پایگاهان بگمان است
و درستی جوییم خاک پاک از آلایش پردازنده اش روشنی فزای دیده‌های آگاهان جهان
همانا شیواگویا از استاد مهین نگارش است و سخته سرا یا ز اپیشوای دیرین گذارش گلها
بکلبنهای زی تابناک نامه پرورده است روان بخش دپیران سخن است و اندرزها
بیاساسای دانش بپامردی خامه و دستیاری آنه سپرده است جان پرور پیران کهن سزد
از روی ارمغان مغان مه آبادش دساتیر فرا آرد و آتش پرست زرتهشتش زند و پازند نیایش
چمنهای رنگارنگ راز آرایش شگ چهار چمن است و اندیشه‌های گوناگون دانایش مینوسان
دبستان سخن باستان از پارسیان پارسی نژادان پارسا روش و راستان از تازیان
تازی نهادان پاک رامش آنجا که زبان خامه اش زبان به پند فشاد کیش شیرین و سرفراز دارند
و کجا که میانه آنه اش میان به بند بند کیش رنگین و برفراز ویژه نیروی پایان اندیشی ها
از پی جدائی گزیده و زبون آن دستها فشاند و پایها کوبد و اید رجایگاه باریک بینی

ایدون
بمعنی اکنون است
زادها
مراد ائمه اثنی عشر است
نیا
جد را گویند
پزشک
طبیب را گویند
شهر
مشهور را گویند
شیوا
معنی فصاحت است
سخته
کلام فصیح را گویند
فروغ اسپهبدی
نور یزدان را گویند
چهار چمن
اسم کتابی است
دبستان
اسم کتابی است
آنه
دست را گویند
ویژه
بمعنی علی الخصوص است

هو الاحد

فرجام هر نامه نگاری و انجام هر خامه گذاری مر هر پاک گوهر را سزا و هر پاکیزه مهتر را روا به نیایش
زی ایزد پاک خویش را آرایش و به ستایش زی پاک یزدان خود را پیرایش دهاد زهی خجسته گوهر
فرتابنده آویزهٔ این پندش زیب گوش گردد و خهی فرخنده نهاد روشنی بخش آمیزهٔ این اندرزش
آزین هوش سر آغاز هر نامه از فرزانگان باستان همواره بنام کردگار است و پایان هر گذارش
نیاز برازندگان راستان پیوسته بیاد دادار آفرینندهٔ را درود درخور زی آفرینش را به نیروی
بزرگ خویش از نگاه نیستی بنگرگاه هستی گشایند و خداوندهٔ را پورش سزاوار به توانائی سترگ
خود زی کیهان از جایگاه نابودی بپارگاه نمودی دوانید آفرید کاری بنگوهست پیشین سپهران
آفرید و آخشیجان پرورد و بخواهش دیرین زی میانجی گری این پدران و مامان گوهرهای
زادهای سه گانه آوردین بلند پایه مردم مردمی نهاد و فراز پایهٔ این پاک پاکزاد رازی میان
بستها بدریافتهای یله و اندیشه‌های رهائی برگزید و بر دیگر جنبندها بهم آغوشی سخنان دلپذیر
و نیک و باآهنگ و فرهنگهای بخردی نزدیک بترازوی پدیداری سنجید پس خردمند دانا و هنرمند
توانا جزای نهاد خویش و پاداش گوهر خود همی داند زمین بوسی درگاه وخشور و خشوران و خاکسار
آستان پیغامبران پیغمبران شت وخشوری که گلگونهٔ رخسار نمایش سراسر وخشوران از رنگ سپرنگ چهره
پیدایش اوست و ویرا در انجمن یگانگی یگانه دادر مهربان زی یکصد و شصت و اند هزار پیمبران
بالادست اندر جای مهین و بهین و دلکش و نیکوست تن پوش هستیش تار و پود فرفروتاب
فروزان سروش پیوستگی یزدان یکرنگ است و سراپای نام نمودش از آلایش زنگ و رنگ
پرنگ بی ننگ نخستین خردی که سراسر خردها و روانهای نه گردون گردنده و ستاره‌های

نیایش
ثنا و شکر را گویند
پیرایش
زیب و زیور دادن
گوهر
ذات را گویند
آویزه
گوشواره را گویند
اندرز
پند را گویند
آزین
زیور را گویند
فرزانه
عاقل را گویند
باستان
قدما را گویند
نگاه
رخت کن حمام گویند
سترگ
بزرگ را گویند
آخشیجان
عناصر را گویند
زادهای سه گانه
موالید ثلثه را گویند
پس
بمعنی ولی است که حرف
استثنا باشد
بدریافتهای یله
و همچنین اندیشه‌های رهائی مراد
بدرکات کلیه و ادراکات
نطقیه است

با خاک سر و چاک گریبان پیوست	آن دست که از دامن تو کوتاه است
سر گر نه بپای اوست بی تن خوشتر	پا گر نه براه او بدامن خوشتر
آن ره که نه سوی اوست لنگک نکو است	آن سو که نه کوی اوست بیمن خوشتر
بر چرخ هلال غره ماه است این	یا تیغ شهنشاه فلک جاه است این
تا گشته عیان ز دیدها گشت نهان	یا نی غلطم کوکب بدخواه است این

قطعه

این جفا و جور مخصوص تو نیست	هر که شد سیمین بدن سنگین دل است
سالک عشق از خطر ایمن که خود	هم دلیل و هم ره و هم منزل است

تمه غزلی

ناصح اگر بران رخ نیکو نظر کند	بند دزبان ز پند و سخن مختصر کند
مینالم از غم تو و این هم غم دگر	کین ناله دانم آخر ناکه اثر کند

بر من چگونه میگذرد بی تو صبح و شام
داند کسی که با تو شبی را سحر کند

۱۲۸۱
تمت

با عهد تو چرخ را قراریست درست — کاید هر سال خوشتر از سال نخست
یارب هرگز دولت جز آسوده مباد — کاسایش خلق در دل آسانی تست

این غصه و غم از پی چندین طربست — ور هست غمی باز نشاط از عقب است
صبح اثر از شام و بهاری از پی — پندکس و پس غمین نشیند عجب است

در کار جهان نیستی از هستی به — بیدانشی و بیخودی و مستی به
جویم ز چه برتری که از بام جهان — باید چه فتاد عاقبت پستی به

صد بار خراب و باز آباد شدیم — ای بس که غمین شدیم و بس شاد شدیم
تا در کنف قید تو بردیم پناه — وز کش مکش زمانه آزاد شدیم

ای قهر ازل سرشته با شمشیرت — وی حبس ابد نوشته بر زنجیرت
تبلیغ قضا فاتحه یرلیغت — تقدیر خدا خاتمهٔ تدبیرت

کیوانت ستاده بر در ایوان باد — بهرام فتاده بر سر میدان باد
ناهید درون بزم و برجیس برون
مه بر سه مهر و تیر در فرمان باد

گر با تو بود کس همه عالم راه است — ور بی تو رود جهان سراسر چاه است

از بهر شنیدن همه تن گوش شدند | بستند لب از حدیث و خاموش شدند

این غصه و غم از پی چندین طرب است | وین مانده و درد از نشاط از عقب است
آن روز چه شکر حق نکردی امروز | گر ناله و فریاد بر آری عجب است

روی تو نگاه خویش دیدن شوان | وز دیدن تو طمع بریدن شوان
کی دیده به پیندت که در دیده من | تو نوری و نور دیده دیدن شوان

روزم گذرد بغم که شب کی ماند | شب منتظرم که روز رخ بنماید
زین روز و شبم عقده ز دل نگشاید | روزی دگر و شبی دگر میباید

ساقی کامشب نشاط انگیخته است | زین باده که در ساغر ما ریخته است
غم سوزد و عمر سازد افزون گوئی | با آب حیات آتش آمیخته است

پیسنم ز تو هر کجا نشانی تا من | از من اثری دگر نماند با من
من با تو دمی زیست توانم حاشا | باید که درین خانه تو مانی یا من

گر دل داری بدست جز یار مجوی | ور نه بجز از رضای دلدار مجوی
چون دل دادی بکش ز جان هم بگذر | چون یار بجستی دگر اغیار مجوی

گر ره بخدا جوئی در کام نخست
نقش خودی از صفحه جان باید شست
گمگشته ز تو گوهر مقصود و تو خود
تا گم نشوی گم شده نتوانی جست

جانی که اسیر دست هجران دارم
خواهم که فدای پای جانان دارم
ای کاش بدامنش در آرم روزی
دستی که کنون سوی گریبان دارم

پیوند غمت تا بدل و جان بستم
از دل ببریدم وز جان بگسستم
اندوه ترا چه شکر گویم کردی
از شادی و اندوه دو عالم رستم

گر تیر غم ترا نشانیم چه غم
در عشق تو رسوای جهانیم چه غم
چون بدنامی ننگ نداریم چه باک
وز غمناکی چو شادمانیم چه غم

در وادی عشق اگر طلب باید کرد
آسایش و راحت از تعب باید کرد
با شادی و خرمی غمین باید بود
با غصه و اندوه طرب باید کرد

فارغ ز غم سود و زیانم کردی
آسوده ز محنت جهانم کردی
ای عشق ترا چه شکر گویم که چنانک
میخواستم آخر آنچنانم کردی

آنانکه بیاد دوست از هوش شدند
از خاطر خویشتن فراموش شدند

من از فریب دانه نیفتاده ام بدام | تو سنگ میزنی و گرفتار میکنی
شاید پسندت افتد با دوستان وفا | کاهی نکرده تو و انکار میکنی
تو آب جویباری و ما عکس شاخسار | ما ایستاده ایم و تو رفتار میکنی
ما همچو عکس طوطی لب بسته از بیان | تو در قفای آینه گفتار میکنی

تا کی ز عشق روی نکویان سخن نشاط
ما را بدرد خویش گرفتار میکنی

رباعیات

یا رب از هرچه جز تو بیزارم کن | همونس و بی رفیق و بی یارم کن
اول تو ز خویش بیخبر ساز مرا | وانگاه ز خویشتن خبردارم کن

ای عشق تو راحت دل و جان بودی | در پیش تو هر مشکلی آسان بودی
میخواندندت کفر و تو ایمان بودی | می گفتندت درد و تو درمان بودی

از آتش غم سوخت سراسر دل من | یکبار ترا نسوخت دل بر دل من
آتش در سنگ باشد این طرفه که هست | از سنگ تو آتش اندر دل من

بیگانه ز خویش و آشنا با غم تو | گشتم در دل گرفت جا تا غم تو
برخواستم از سر دو عالم یکبار | جز دل که نشسته بود آنجا غم تو

از من بریده با دوست پیوست دل که نیکوست   خصمی جدا ز خصمی یاری قرین یاری
بیهوده روزگاری بردی بسر نشاطا   تا چند وقت خود را ضایع همیگذاری

یا بازوئی که زخمی کاری زند طلب کن
یا مرهمی که سوزی بخشد بزخم کاری

ای نفس اگر بخود نفسی نیک بنگری   مقصود خود ز خود طلبی نی ز دیگری
بیخود شو آنگه از خود مقصود خود طلب   بهتر ز بیخودیست بخود نیست رهبری
که در هوای صحبت پیران هوش بخش   که مبتلای مهر جوانان دلبری
از رای پیرو روی جوانت بود چه سود   این را زبان زمویی و آنرا ز ساغری
جز یاد خود ز سر بنه آنگاه سر بنه   بر پای خود که این نه حدیثی است سرسری

ره یافت تا ز بیخودی خود بخود نشاط
افزون ز ملک خویش ندیدست کشوری

در عشق روا نیست نه دعوی نه گواهی   فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی
از دوزخ عشقم نگرآرند عقوبت   جز هستی من نیست مرا هیچ گناهی
در مرحلهٔ عشق بسی سال که بگذشت   بر ما و دریغا نرسیدیم بماهی
تا باز چه آرد بسرم سپر امروز   باز این دل سرگشته مرا بر سر راهی

با ما سخن ز نیک و بدکار میکنی   ما را الکمان مردم هشیار میکنی
من با تو قالب تهیم سوی من ببین   از شرم اگر تو روی بدیوار میکنی
شها نه دل ز من بنگاهی گرفته   در شهر از این معامله بسیار میکنی

مارا که بهیچ میفروشند　　انخواجه بنخیه د غلامی

باز آن رخ آتشین برافروز　　یک شعله چه میکند بخامی

دارم ز تو چشم یک نگه باز　　من مست نمیشوم ز جامی

بی عشق چه خاصیت دهد عقل　　بی تیغ چه آید از نیامی

بی عزم چه سود آورد حزم　　بی شیر چه خیزد از کنامی

از خویش برون شو اول آنگاه　　بگذار براه دوست گامی

رسوای غمت نشاط و غم نیست
این ننگ نمیدهد بنامی

مارا که ننگ بود ز بخیم کی ز تنگی　　آنکس که نام دارد گو رنجه شو ز ننگی

زانپای دهر مارا غیر از ستم طمع نیست　　دیوانه ایم و سرخوش از کودکان بسنگی

در بوستان چو مزکوم در گلستان چو اعمی　　ماندیم روزگاری فارغ ز بو و رنگی

از ره نشاد کانیم تا صبح سر برآرد　　ای آسمان شتابی ای کاروان درنگی

صید توام من ای شوخ از این و آن چه خواهی　　هر سو بامتحانی ضایع مکن خدنگی

زین پس نشاط گنجد آسوده میتوان بود
کس را بما نه صلحی ما را بکس نه جنگی

نه دل بدست یاری نه سر بزیر باری　　آسوده بایدم زیست یکچند بر کناری

خرم بروزگاران از دوستان نجستی　　خرسند در بهاران از بوستان بخاری

آئینه دلها دیریست تا ندیداست　　از دوستان صفائی از دشمنان غباری

یاران بطاعت امید دارند و ما برامید　　نومید برگشته است زین در امیدواری

یکبار نخوانند و نخشند کجائی — تا چند توان رفتن ناخوانده بجائی
ترسم ز خرابی دل آید دوست که گویند — این خانه نبوده است در آن خانه خدائی
تا غیر شود شاد ز آزردگی من — دانسته ز من پرسی کازرده چرائی
دردا که ملولی تو ز من من ز تو خورسند — جز مهر خطائی نه و جز جور عطائی
بر هر که ستم رفت بباید کرمی کرد — شادم که بجز من نکند دوست جفائی
سرگشته شتابان ز پیت تا بکی این خلق — بگذار بگویم که در خانهٔ مائی
این وادی عشق است نه جولانگه شاهان — اینجاست که بخشند شهی را بگدائی
هر کس بمراد دل خود شاد بچیزیست — مائیم و غم یار خدایا تو گوائی

ما را طمعی از تو جز این نیست که روزی
از دور ببینیم و بگوئیم دعائی

شب تیره و ره سخت چنین پست چرائی — بشتاب اگر بر اثر ناقهٔ مائی
زاندیشهٔ رهزن بود این راهبر از ا — در دست نه شمعی نه بر ناقه درائی
رهبر ز پس قافله و راهرو از پیش — تا عقل نماند نرسد عشق بجائی
فردا که سر از خاک برآرند خلایق — ترسم نشواند که بر دراه بجائی
آن پا که نه پیموده رهی بر سر کوئی — وان سر که نیاسوده دمی بر کف پائی

گر درد بود هست دوا دکهٔ عطار
باز است ولی نیست خریدار دوائی

این شهد نمیرسد بکامی — این صید نمی فتد بدامی
دستم نرسد بچین زلفش — صد صبح برآورم ز شامی

در حلقه میخواران با دست سخن واعظ — زین آتش بیهودی تا آب نه پیمائی
دشمن چو ضعیف آید آنگاه حذر باید — کو وقت همی باید وین هست توانائی

بیچاره نشاط از تو صد عقده بدل دارد
یکره گرهی از زلف بگشای که بگشائی

من درین جمع و پریشان دلم از غوغائی — دیده جائی نگران دارم و خاطر جائی
گرها کم طلبید دست چه پرهیز ز خصم — ور نجاتم طلبید از که دگر پروائی
هوس زیست ازین بیشترم در سر نیست — که زنم دست بدامانی و بوسم پائی
ای اجل بیهده جان من و این تن تا چند — شاهدی را ببر از مجلس ناپینائی
چه غم ار خانه براندازدم این سهل که هست — خوشتر از خانه بمیخانه مرا ماوائی
دست بر صفحه نسایم که گرفتم در دست — زلف ترسا بچه دست بت ترسائی
پا بمسجد نگشایم که هنوز از می دوش — سر بجوش است و بگوش از دف و نی غوغائی
سنگ طفلان بردش جانب شهر ارنه کجا — دل دیوانه کشد جز بسوی صحرائی

سرخوش از غفلت این بیخبرانست نشاط
ورنه بازحمت نادان نرسد دانائی

شاه جهان خسرو عالم توئی — شاه شاهنشه اعظم توئی
خرمی دهر ز عید آنکه زو — عید بدهر آمده خرم توئی
پشت ظفر حسن هنر روی عقل — دست کرم جود مجسم توئی
شاد بتو عید و تو از عید شاد — عید جهان شادی عالم توئی
خاتم دولت قائم بدهر — قائم ملت خاتم توئی

توق بالفتح آرزومند شدن

عیام درمانده شدن

خوشا و خرما روزی که بینم	مطایانا لتا ق الی الرحالی
فهل لی ناقة الا اغنه امی	وهل لی رحلة الا ابتهالی
پرستاران پی تسکین دردم	سکونی لیس الا فی ربحالی
طبیبان خسته از تدبیر رنجم	دوائی من عیام لا حذالی
قفس را رخنها افتاد در تن	تو نیز ای مرغ جان بگشای بالی
فلیلی خلقتی حتی اموتا	چه سود از زندگی غیر از وبالی
حیات جاودان جوییم خوشتر	فلا یبقی لک الدنیا ولا لی
هوسها در سر افتاد است از تن	عقود فی شکال من حبالی
دریغا عقلها مغلوب نفست	وقد تعلو النساء علی الرجالی
خیال نکوان باری نکوتر	چو عالم نیست یکسر جز خیالی

نشاط از طعن بدگویان نیندیش

معالی العز مختلف العوالی

ای روی دلارایت آرایش زیبائی	زیبا تر از آن ره چیست تا خود بوی را آئی
روئی که جهانسوز است با غازه چه افرونی	زلفی که دلاویز است زاویزه چه پیرائی
ذکر تو فراغ من در مشغله تنها	یاد تو چراغ من در ظلمت شبهائی
هم عاشق و هم عاقل سودند بدین در	این سر بکف تسلیم آن بر سر خود رائی
در حسرت آن صیدم کز پا فتد از تیرت	وان دست بلورین را در خون وی آلائی
حاشا که نهم کامی جز در طلب کامت	بردیم بدامن پا تا باز چه فرمائی
پائی بسرم برنه یا تیغ بران سر نه	تا چند توان سر برد با این سر سودائی

بیاد ورساقی بکعبه یم جامی | که دوران گردون گردد بکامی
بیا و بیا سا بمیخانه کاینجا | نه رنجی نه گنجی نه ننگی نه نامی
بیا تا بهستی بروبی و مولی | چه خواهی ز صبحی چو جوی ز شامی
بنازم ببزمی که سازند سرخوش | بگیر از سنگی بگیرا بجامی
سحر خفته بودند یاران دریغا | که باد صبا داشت از وی پیامی
غم اوست امروز و فردا بهشت و دوزخ | کشندم باتش از آتش که خامی
من از تو تو از من گریزی نباشد | مرا خواجه باید ترا هم غلامی

نشاط بهارت خزان داد از پی
اگر مرغ شاخی اگر صید دامی

تو بدین لطف و شمایل که بخود مینگری | جای آنست که بر ما تکبر گذری
گرنه خود جان منی از چه برون می نالی | گرنه خود عمر منی از چه بغفلت گذری
من چنان رفته ام از خود که ز خود بیخبرم | نتوان عیب تو گفتن که ز من بیخبری
شکنی بر شکن طره پرتاب فکن | تا کی ای شوخ شکرلب دل ما میشکری
دگران بیخبر از نکته چالاکت | نکهت سوی من و دیده بجای دگری
آنکه با زلف پریشان دل مجموعش هست | در همه جمع ندارد ز من آشفته تری
باده در دست از آن به که بود باد بدست | می بخور تا غم بیهوده دنیا نخوری

همه شب دیده نهاده است براه تو نشاط
تا بخاک قدمت خشک کند چشم تری

سقی من وابل لا من طلالی | لوادی اللطف ارباع المعالی

وابل
باران بزرگ قطره را
گویند

طلف
بالفتح والمثلثه هدر کرد
چیزی کشتن

خونابها

هر طرف طایری پریشان هست
کس نغند بفکر همچو منی

ناله میکشم اگر صیاد
گذر آرد بگوشهٔ چمنی

بیخودی و شکستگی و نشاط
چشم مستی و زلف پرشکنی

چه عجب فاش گرد اگر رازم
که نگنجد دران دهن سخنی

موکب شاه جهانست و جهانی ازلی
نصر و فتح است و ظفر تا بخراسان ازدی

کاسه از فرق عدو گیر نه از دست حبیب
نغمه از بانگ ظفر جوی نه از نالهٔ نی

دشمن از تیغ شهنشه حذر از لمعهٔ عشق
همچو شمع سحر از باد و گلستان از دی

آخر ای دل نه تو از خیل شهی خیز و براه
قدمی نه که شود بدرقه ات همت وی

چند بیهوده بسر میبری این عمر عزیز
تا کی آخر بعبث وقت گذاری تا کی

بار بگشا که ازین راه سفرهاست به پیش
سست منشین که درین دشت خطرهاست ز پی

من و اندیشهٔ یاری که ندارد یاری
نگشاید دل از آن گل که بود با خاری

عجب از مفلس بیچاره که مهمان خواند
دل بدست آر پس آنگه بطلب دلداری

راحت هر دو جهان پاکی دل از هوس است
زر چو پاکست بود رایج هر بازاری

شیخ شهر از من دیوانه حذر می‌کند
من که مستم چه حذر میکنم از هشیاری

دل آئینه صفت جو به تماشای رخ دوست
ورنه آنجا سر و زر را نبود مقداری

سایه افتاده هم از کام نخستین بر خاک
تا چرا با قد او لاف زد از رفتاری

غم باندازهٔ غمخوار و نشد نشاط
غم فزون دارد از آنجا که توش غمخواری

مطرب بزم است جزوی برگرفت از شعر نشاط
یا بچرخ امشب قرین ناهید با شعری استی

پای سروی و گوشه چمنی | خوشش بود خاصه سرو سیمنی
گل بدامن برند و گلرخ ما | گلبنی را میان پیرهنی
انجمن در چمن کنند و مراست | چمنی در میان انجمنی
راز خود گفتمش که میدانم | بر نیاید از آن دهن سخنی
نرسد دست کس بدامن دوست | چاک ناکرده جیب و پیرهنی
این طبیبان علاج کس نکنند | تا در او هست امید زیستنی
گفته بودم که نشکنم توبه | آوخ از دست زلف پر شکنی
باز امشب خراب و بیخود و مست | میبرندم برون ز انجمنی
چون خطا با امید رحمت او | خوشتر است از ثواب همچو منی

پا نهندت بسر نشاط آخر
خاک این راه و خار این چمنی

سرو سیمین که دیده در چمنی | وافتابی میان انجمنی
گلبن بزم و شاهد چمنی | زینت باغ و زیب انجمنی
نشنیدی زبانهان سخنی | فاش خواهی شنید از انجمنی
از اسیران غربتش چه خبر | آنکه با دوست خفته در وطنی
عقل با عشق بر نمی آید | با سلیمان نیاید اهرمنی
یار می آید از میان برخیز | خار راهی غبار انجمنی

ناهید کوکبی است در آسمان سیم که زهره گویند و شعری نام دو ستاره است یکی را [illegible] و دیگری را [illegible] [illegible]

پای
بمعنی تاب و طاقت
باشد

[illegible]

با قضای حق چه خیزد از رضای این و آن — کیست این یا چیست این یا چند آن تا بکی

سر بپای دوست دارد گر ز نفس همسری — ای شب هجران نمی آیی بپایان تا بکی

دل نماند عشق کی ماند نهان در دل نشاط
آتش اندر پنبه نتوان کرد پنهان تا بکی

بهزار نامه دارم ز تو حسرت جوابی — سر لطف اگر نداری نه کم آخر از عتابی

من و دامن خیالت که نه روز دارد از شب — نه وصالی از فراقی نه حضوری از غیابی

بخیال روی و زلف تو شبم خوش است و هم خواب — که نه سر زند دگر صبح و نه پر زند غرابی

اگرم ملول خواهی تو چه بهتر از ملالت — وگرم خراب سازی تو چه خوشتر از خرابی

بیکی نگاهش ای دل تو بسوختی و بنمود — خبرت ز آتش دل تو که روز و شب در آبی

همه بندگان جاهل همه چاکران غافل — سزد ار خطا نگیری تو که ملهم الصوابی

بنظارهٔ عنایت چه ثواب و چه حسابی — بشمارهٔ ارادت چه عطا و چه عتابی

اثر از شب وصال تو نماند از حجابت
که ز هر دری درآیی تو برآید آفتابی

در بلورین خانه عکس طلعت دارا ستی — یا که این نور حقیقت آن دل داناستی

روی شاه است اینکه عکس افکنده بر کاخ بلور — یا سپهر است این و آن مهر جهان آراستی

صد هزاران عکس بینی چون نظر پوشی ز اصل — باز چون بر اصل بینی ذات بیهمتاستی

عکس دیهیم و نطاقستی در آن فرخنده طاق — یا سپهر است این و آن اکلیل و آن جوزاستی

ساعد شاهد حمایل دار زیب پیکر است — یا ببرج ماهی امشب ماه نور افزاستی

چشم مست ساقی بزم است و زلف پر خمش — یا که ترک چرخ و برج عقربش ماواستی

راز رندان خرابات نپرسید ز ما — بکسی راز نگویند که گوید بکسی
ما نگفتیم حدیثی که توان گفت و شنید — لیک در خلق ز ما گفت و شنید است بسی
چشمها نغز و چمن سبز و من آن مرغ که داشت — چشم و دل بر اثر دانه و آب قفسی
من درین دام تمنای رهائی هیهات — تا ابد صید تو جز قید ندارد هوسی
رشته مگذار ز کف لیک خدا را بگذار — که بمرغان هم آواز بر آرم نفسی

گر پناهی دهدم دوست عجب نیست نشاط
ناگزیر است می از دردی کاوش زخمی

ترسم از چشم بد خلق رسد بر تو گزندی — کو بما زند نقابی و بسوزند سپندی
ما نه در لایق تیریم و نه شایسته بندی — ورنه آن ابروی و آن طره کمانست و کمندی
لاف قوت مزن ایخواجه که از ما نخرد کس — جز دل خسته درین سینه و جز جان نژندی
لاف خصمی منت هست دریغا ز مصافی — تا بیازیم سنانی و بتازیم سمندی
بند بر لب نه و بگذر ز من ای یار خردمند — من که صد بند گسستم نپذیرم ز تو بندی
مصلحت جوی ز دوران نبرد کار بسامان — راحت آن یافت که اندیشه نبودش ز گزندی

هم نشاط از تو و هم غم چه غم ار شاد نباشم
بجهان خرم از آنم که چنانم تو پسندی

تا بکی افزایش تن کاهش جان تا بکی — خانه ویران از پی تعمیر زندان تا بکی
وادی خونخوار عشقست این نه بازار هوس — ترک سر باید درین ره فکر سامان تا بکی
دل بر دلبر فکن جان بر جانان فرست — این غم دل تا بچند این انده جان تا بکی
زلف ساقی گیر و جامی از می باقی طلب — در غم فانی توان بودن پریشان تا بکی

نژند
اندوهگین و غمناک
یازیدن
بروزن و معنی بالیدنست
و بمعنی قصد و اراده و
آهنگ نیز آمده است

باهولی

بعهد ما همین نه بندگی از خواجگی خوشتر — که دلدادن ز دلداری و غم خوردن ز غمخواری
که این عهد عهد خسرو دریا دل عادل — سپهر آفتاب مجد و ظل رحمت باری
شهنشاه جهان دارا جهان گیرا جهان بخشا — ترا باشد مسلم تا جهان باشد جهانداری
اگر کوه است خصم ار بجز کی یارد درنگ آرد — بجنگ ار جای بگزینی بجنگ ار تیغ بگذاری

چو چرخی ظاهر از کوهی اگر کوهی بود سیار
چو مهری طالع از بحری اگر بحری بود جاری

باد اغول

دل دگر با که سپارم که تو جانان منی — جان دگر بر که فشانم که تو در جان منی
هنری نیست جز اینم ز چه پنهان سازم — کو همه خلق بدانند که جانان منی
گفتمت مهر و درین گفته که جای نظر است — تو بدین طلعت افروخته برهان منی
زخمی ای خواجه گرت بر من مسکین رحمی است — دردی ای دوست اگر از پی درمان منی
چه غم از دوش و چه اندیشه ز فردا دارم — تو ای آغاز من و باز تو پایان منی
خط او سرزده یا سرزده از خط او — روزکی چند شد ای دل که بفرمان منی
گفتم ای دست بدامان رسیش روزی و شد — جیب جان چاک و تو در چاک گریبان منی
گفتم ای پا گذری بر سر راهش آخر — عمر از دست شد و باز بدامان منی

گفتمش بر سر زلف تو رسد دست نشاط
گفت زنهار همین بس که پریشان منی

در همه کون و مکان نیست جز اینم هوسی — که مگر بی هوسی زیست توانم نفسی
شعلها سرزده ام از دل و جان طور صفت — موسی‌ای نیست دریغا که بجوید قبسی
بسته این گنبد کان دیده و گوش از نظاره — کاروانیست نمودار و نوا خوان جرسی

معنی قبس
و حکایت موسی کلیم
در لسان قرآن
گذشت

راز

بهر طرف که نهی رو قدم سپاز میندیش — که ره بدوست بیابی اگر بصدق بکوشی
ز ذوق بندگی ای خواجه گر شوی چو من آگه — اگر بهیچ خریدت که خویشتن بفروشی

نشاط از تو ندارد بجز غم تو تمنا
نه شادی از تو به بیشی نه شاکر از تو نخوشی

ای شیفته روی نکوی تو جهانی — نیکو شوان گفت که نیکوتر از آنی
در پیکر من روحی و در دیدهٔ من نور — نزدیکی و دوری و نهانی و عیانی
آشوب سر آسیب خرد آفت هوشی — آرام دل آسایش تن راحت جانی
در خاطر آگاه دلان معنی عقلی — در دیدهٔ صاحب نظران صورت جانی
آنرا که بنظارهٔ روی تو شد کار — هر بار دلی باید و هر لحظه روانی
وانرا که در اوصاف تو باشد سر گفتار — هر عضو لبی باید و هر موی زبانی
بدعهدی و جور از تو نکوروی نیاید — یا از اثر عهد شهنشاه جهانی

دارای جهان فتحعلی شه که مبادا
از خدمت او دور نشاط ار چه زمانی

برون از خویشتن بگره اگر کامی دو بگذاری — دمی بیدوست ننشینی رهی بیدوست نسپاری
گران تر از وجودت چیست باید دل اندر این داد — بهمراهان رسی شاید اگر خود را تو بگذاری
ز میر کار دانم هست در خاطر حدیثی خوش — که واپس ماندگان را چاره نبود جز سبکباری
تو رو بر تافتی و دوستان از قلب بشکستی — چو خواهی کرد اگر رو سوی دشمنان آری
هجوم بیدلانت ترسم آخر تنگدل سازد — چه خواهی کرد یا رب با جهانی دل ابدالداری
تو ای چون خواجه صد منت فزون از کید دارم — منم چون بنده جز رحمت چه سود از خواجگی داری

.نعمه دنمی

درین گلشن مرا دو الفت برقا | فراغ از زحمت هم آشیانی

مرا پایان کار جان سپردن
ترا آغاز عهد دلستانی

نشاید ار چو تویی در کنار من باشی | همین بس است که گویند یار من باشی
مرا بپیک نگه از خود خجل توانی کرد | مباد گر نشستی شرمسار من باشی
تو گر میان دل من قدم برون ننهی | نمیشود که دمی در کنار من باشی
بباغ مشک فشان میوزد نسیم بهار | بیا که مرهم جان فکار من باشی
چو عکس سرو بن از جویبار سبزه عیان | بدیده از مژه اشکبار من باشی
چو شاهد ظفر اندر وصال موکب شاه | که از یمین و گهی از یسار من باشی
چو خاک درگه شاه جهان و دیده ما | فروغ مردمک چشم تار من باشی
نگاه فتحعلی شه که نیست در عهدش | غمی اگر تو دمی غمگسار من باشی

چه غم که نیست سزاوار بندگیت نشاط
ترا سزد که خداوندگار من باشی

چرا چو ابر نگریی چرا چو باد نکوشی | چرا بروز ننالی چرا بشب نخروشی
نشسته بیخود و غافل ز کار اول و آخر | که از چه چشم گشودی و از چه دیده بپوشی
بدین بطالت و غفلت بدین جهالت و غفلت | نهی بخویشتن چو تهمت که ز اهل دانش و هوشی
در سرای گشودند و باز پا نکشانی | بدجله راه نمودند و باز آب ننوشی
بغیر عشق اثری نیست ورنه چیست که واعظ | بصد حدیث نکرد آنچه بلبلی بخروشی
بصدق گوش ارادت که دوش بر سر این ره | بگوش سالکی این نکته میسرود سروشی

پیش هر کس خار کردم ای وفاداری ترا
خود سزایم بود اگر زینگونه خوارم داشتی

ای غم عشق ایمنی با دست زن پند عاقلان
کایمن از غمهای دور روزگارم داشتی

جز نثار مقدمش جان دادنم لایق نبود
ای غم هجران خجل از روی یارم داشتی

نام یار از بیخودی بردی ببزم انبساط
تا چه خواهی گفت اگر گوید چه کارم داشتی

خامش ای دل منشین گر بودش رحم بسی
نه چنان هم که دهد بی طلبی کام کسی

ترسم ای روز وصال ای ز تو خوشوقت دلم
نرسد عمر بپایان و بپایان نرسی

تا که در ذوق خریدار کدام آید خوش
ما دو کالای وفا غیر و متاع هوسی

بخت بد برد بگلزار و بدامم نرساند
نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی

شادکامی ره عشق نشان هوس است
عشق آن نیست کز او شاد شود کام کسی

عقل را این که همه لاف زند در ره عشق
شرم از جلوهٔ سیمرغ ندارد مگسی

سر بسر در سر سودای تو شد عمر نشاط
میتوان بر سر بالین وی آمد نفسی

نگو مرگ است بی او زندگانی
که این ناکامی است آن کامرانی

لبم بست از حکایت عشق آموخت
نگاهش را زبان بی زبانی

ز رشک خضر میمیرم که در عشق
نمی بخشد جز آن لب زندگانی

غمش با ناتوانان سازگار است
توانائی مجو تا میتوانی

در آن گلشن چه دل بندم که باشد
پی گلچیدن آنجا باغبانی

جزای رنج یک نظاره گر شیخ
عجب نبود بهشت جاودانی

تمام سوخته دودی نداشت بر سر آتش
تو گر جفا بخروشی خموش باش که خامی

میان باغ حدیثی ز قامت تو برآمد
بپا ستاد صنوبر ولی نداشت خرامی

ز ابروان تو چو دید نشان هلال که پوید
همی ز شهر بشهری همی ز بام ببامی

ندانم این چه غرور است در دیار نکوئی
که خواجه کان نگاهی نمیخرند غلامی

مگر چه بود نهان در سبوی باده فروشان
که حاصل دو جهانش نبود قیمت جامی

وعید چند فرستی ز هول محشرم ای شیخ
بیا ببزم و قیامت بپا نگر ز قیامی

چه غم نشاط نشانی بدهر از تو نماند
که از وجود تو ما فارغ آمدیم بنامی

در اول جذب عشق از جانب جانانه بایستی
وگرنه سوز شمع از آتش پروانه بایستی

خرد را لاف تا با دل نبودی آشنا عشقش
ندانستی که جا دیوانه را ویرانه بایستی

سزای هر که چیزی بود بگذر زاهد از زندان
وگرنه مسجد و معبد خم و خمخانه بایستی

نمیدانم چه افسون کردی ای زاهد چرا دادم
به پیمان تو دستی را که بر پیمانه بایستی

نشاط از آشنایان بی سبب بیگانگی کردی
بما گر آشنا بودی ز خود بیگانه بایستی

هم ز کارم منع کردی هم بکارم داشتی
اختیارم دادی و بی اختیارم داشتی

میشود عمری که دارم انتظار وعده گفت
یاد آن کز وعده‌ها در انتظارم داشتی

آمد و جان در رهش افشانده بودم دیده و
آخر این بود آنچه از بهر نثارم داشتی

نه سزای جرم و نه پاداش خدمت دادیم
کاش میگفتی که از بهر چه کارم داشتی

کرده بودم خو بنومیدی دگر امشب ببزم
یک نگه کردی و باز امیدوارم داشتی

پاداش
جزا و مکافات نیکی
باشد

زنا کم گشتگان پرسند از آن کوی
سراغ تشنگان جویند از جوی

سنی عیش بتی دلکش دلی خوش
لب ساقی لب ساغر لب جوی

فسونگر نوگلی جز عی نظرباز
زباندان بلبلی لعلی سخن گوی

دگر از هرچه داری لب فروبند
دگر از هرچه جوئی دل فروشوی

دگر زین جمله جز غم حاصلت نیست
نشاط آسا دل دیوانه جوی

سری پرفتنه و کاری خطرناک
دلی بی باک و یاری مصلحت جوی

نشاط از مین خاک پای خسرو
که آلاید ملک زان لب فلک روی

[illegible]

هوسی میبودم سوی کسی
تا چه بازم بسر آرد هوسی

خبری نیستم از راه هنوز
ناله می شنوم از جرسی

ذوق پرواز چه داند مرغی
کامد از بیضه برون در قفسی

عشق نگذاشت گر از من اثری
عیب عاشق نتوان گفت بسی

هیچ عاقل ننهد جرم بوی
بر سر آتش اگر سوخت خسی

عشق و فرمان خردکی باشد
شاهبازی برد از مگسی

زیر پا تا ننهی سر نبود
بسر زلف ویت دست رسی

با که گوید سخن دوست نشاط
که ندارد بجز از دوست کسی

نه جا بسایهٔ شاخی نه پا بحلقهٔ دامی
نه پر شکسته بسنگی نه بر نشسته ببامی

بسی عجب نبود گر قرار هست و شکیبت
که از دیار حبیبت نیامدست پیامی

[illegible]

شب را بنشاط خوش بصبح آر
تا صبح چه آورد زمانه

بیا بصاحب ما بین که تا عیان نگری — فضایل ملکی در شمایل بشری
بهر چه حسن توان گفت روی او قرین است — ز هر چه عیب توان جست خوی او بری است
ببین بروش و کوتاه کن سخن ناصح — که بی زبانی خوشتر بود ز بی بصری
بگو بشحنه که از ما خبر نجوید باز — ببزم ما خبری نیست غیر بیخبری
اگر تو تیغ کشی ما سپر نیندازیم — که عشق تیغ برآورد و صبر شد سپری
بباد دادیم امروز آب دیده من — بیاد آری ور روزی بخاک من گذری
بصدق بین و کرم کن که خواجگان کریم — براستی نظر آرند نی به بی هنری
خزان رسید نهالی همی سرود بسرو — ببین بروز من و شاد زی به بی ثمری

بسوخت جانش و با کس نگفت و برد نشاط
بروزگار شه از عشق عیب پرده دری

دارد شب نومیدی ما صبح امیدی — باد سحری میدهد از غیب نویدی
غازی ز پی دشمن و ما را برخ دوست — هر لحظه نگاهی و در آن اجر شهیدی
از لطف بنالیم و ز بیداد ننالیم — گر دوست نداریم بجز دوست امیدی
تا تشنگی آگاه نگردی ز دل ما — قفلی است که در وی نفتد هیچ کلیدی
گر تیر زنی دیده بپوشیم که باشد — هر تیر بریدی ز تو هر زخم نویدی

یکچند نشاط از سخن بیهده بس کن
ای بس که همی گفتی و ای بس که شنیدی

گرفتاران زلف پرشکن را — پریشان حالی و آشفتگی به
ز نیکو رشته ما در کف اوست — از این سوی دگر بگسستگی به
گره بگشای از آن گیسوی پرچین — که ما را از گشایش بستگی به

نشاط که بکه کمتر ز غم نیست
اگر خود غم بود پیوستگی به

بهار و عید مبارک بخت شاهنشاه — پناه دولت ایران قوام دین اله
اساس دولت و دانش قیاس جسم و روان — نظام ملت و حکمش مثال چشم و نگاه
جهان و نعمت او همچو گلستان و سحاب — روان و طاعت او همچو بوستان و گیاه
زبان روز و شب امروز صبح و شام همی — بخت خسرو عالم بخت دشمن شاه
چه گفت گفت که ای صبح دلگشای منال — چه گفت گفت که ای شام غم‌فزای بکاه

جهان بعید بیاراست ای وی عید و نشاط
بروی دوست بیارای بزم و باده بخواه

دیدیم کرانه تا کرانه — غیر از تو نبود در میانه
هم دست هزار آستینی — هم صدر هزار آستانه
یک گلبن و صد هزار گلشن — یک شاهد و صد هزار خانه
شادی زمانه جاودان نیست — اندوه تو عیش جاودانه
جرم دگران اطاعت ما — عفو تو بخوید از بهانه
آسوده تر آنکه غرقه شد زود — کاین بحر نباشدش کرانه
دست ار نرسد بر آستینش — بگذار سری بر آستانه

جز دلبران که دل برضای تو یاد شان / هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه

گلزار محفلت که همی باد دلنشاط
پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

دوش آمد ببرم می زده خواب آلوده / چهره افروخته و غمزه عتاب آلوده
شیشه در دست و قدح در کف و بگشوده نظر / لب شکرشکن آن لعل شراب آلوده
گفت ای خفته آشفته ز اندوه جهان / حیف نبود چو تو لی غمزده خواب آلوده
قدحی در کش و از دیده عفوش بنگر / تا ببینی چه گنه های ثواب آلوده
بر در پیر خرابات نگیرند بهیچ / خرقه را که نباشد بشراب آلوده
رازم از پرده برافشاد و دریغا که نبود / نتوان گفت بدان طفل حجاب آلوده
سحری بیخبری گفت بگو چرخ چراست / چاک بر سینه و رخساره تراب آلوده

گفتم آید ز در شاه ببینی که همی
همچو دهشت زدگان است شتاب آلوده

پیوند عهدهاست که از هم گسسته / یا حلقه های زلف که در هم شکسته
کس جز تو ره نداشت درین خانه خلق را / آگه که گرد از انکه تو در دل نشسته
از پاس ناتوانی آن چشم صید بند / باشد که دایم از پی دلهای خسته
از صید پر شکسته گشایند بند اگر / برداشت خواجه مهر چه بند از رسته

پای دلی بهر سر مو بسته ولی
شها تو دل نشاط بآن طره بسته

توانائی چه جوئی خستگی به / بدین شدی مران آهستگی به

او میرود ز پیش و من اندر قفای او — او فارغ است از من و من در جفای او
مشکین کمند گیسویش افتاده از قفا — هر جا دلیست میکشد اندر قفای او
گفتم که از خطای من افزون چه میشود — شرمنده تر شدم چه بدیدم عطای او

ولە

شب آمد و دل باز نیامد ز در او — یارب دگر امروز چه آمد بسر او
یار آمد و از دل خبری نیست خدا را — دیگر ز که پرسیم ندانم خبر او
نشنیده نداد او ز چه بر قصه ما گوش — نا دیده فتادیم چرا از نظر او
ظلم است که بر بام تو بالی نفشاند — آن مرغ که در دام تو رست است پر او
در چشم خود او را نهم جای که ترسم — بر مردم بیگانه بیفتد نظر او
یک ساقی و یک ساغر و یک باده بزم — زینگونه چرا مختلف آمد اثر او
کس نیست که بی مشغله روز گذارد — تا مشغله شب نهد دل بیر او

آنرا که نه کاری نه غم عشق نگاریست
بیچاره نشاط است و دل در بدر او

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواه — ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه
هر شب هلال عید ز ابروی یار بین — واندر هلال جام ز می آفتاب خواه
چون دست صبح سجده مدهد اوراق گل بباد — گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه
روز از سماع کعبه زاهد کنی شب — کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه
از پرسش حساب اگر اندیشه باشدت — از دست یار ساغر می بیحساب خواه
زان آب آتشین چو کشی جرعه خصم را — همچو خسی بر آتش و نقشی بر آب خواه

رباب
بضم اول بروزن غراب سازی باشد مشهور که مینوازند و آن طنبور مانندی بود بزرگ و دسته کوتاهی دارد و بر روی آن بجای تخته پوست آهو کشند

ازدهان

ماه بزم افروزم امشب بی نقابست آنچنان
یا عیان در ظلمت شب آفتابست آنچنان

لطفها پنهان بقهرش شهدها در زیر زهر
در گمان خلقی که با من در عتابست آنچنان

در بهای یک نگه دلبر دو جان خواهد ز من
یار پندارد که کارم بحسابست آنچنان

یار ما را نیست با دلهای ویران رحمتی
یا نمیداند که ما را دل خرابست آنچنان

از نسوز الم او ملولم وز ملالت او خموش
من باین خوشدل که در فکر جوابست آنچنان

سر بسر عمرم بسودای سر زلف تو رفت
شاید ار کارم کنون در پیچ و تابست آنچنان

بحیظر گفتم بما بیچارگان چون بر در بست
گفت درگاه شه مالک رقابست آنچنان

دگرانند همه سو نگران
من بسوی تو نهان از دگران

آنکه بگشود ز روی تو نقاب
بست بر دیده این بی بصران

ورنه حاشا تو در آئی از در
دیده در باز کند بر دگران

خبر از خاک درت نتوان جست
جز ز طرف کله تاجوران

اثر از گرد رهت نتوان یافت
جز که در دیده صاحب‌نظران

این چه راهست که در وی اثری
نیست از نقش پی پی‌سپران

این چه صحراست که تا گم نشوی
نبری راه سوای راهبران

این چه دریاست که جز غرقه نبرد
رخت از لطمه موجش بکران

تیز تک مرکب و رهبر در پیش
آه از سستی این همسفران

بنده شاه جهانست نشاط
نه که در بند جهان گذران

گنج در گنج یمین تا به یسار — خیل در خیل گران تا بگران

ملت از احمد و آئین ز علی
همت از شاه و ظفر از یزدان

گوید جان خواهد ز من این جان و این جانان من — آن زلف و آن رخسار او این کفر و این ایمان من
دل را سپردم با غمش این جان من و آن مقدمش — آن جعد زلف درهمش وین کار بیسامان من
آن رسم نا که دیدنش طرزنکه در ز دیدنش — آن دیدن و خندیدنش بر دیده گریان من
در خاک کویش منزلم در جعد گیسویش دلم — رویش چراغ محفلم مهرش فروغ جان من
امشب میان انجمن پیمانه کفشم بشکنم — از زلف ساقی صد شکن افتاد در پیمان من
بیهوده من در جستجو بودم که یابم وصل او — درمان چو آمد درد گو من دردم و درمان من

من دوزخ دل او بهشت او کعبه جان من کنشت
باهم نگنجد خوب و زشت وصلش بود هجران من

صبح عید و دهر خرم از بهار است این چنین — یا جهان یکسر بعهد شهریار است این چنین
زر بگر از روی دشمن رنگ بگرفته است او ام — کین زمان در پیشگاه شاه خوار است این چنین
این منم یا آفتاب از رای دستور اجل — دورتر زین راستی از شهریار است این چنین
این منم یا آسمان کز پایه و مقدار خویش — در شمار پیشکاران شرمسار است این چنین
این منم یا تیغ شه کز ضربهای جان ستان — چهره پرخون آنچنان دل بیقرار است این چنین
نی من آن رمح شهم کز طعنهای دلخراش — باشی لرزان و با جسمی نزار است این چنین

زلف یار است از نسیمی یا گنه کاری ز بیم
یا دل من ز انتظاری بیقرار است این چنین

زرد روی تیره روز و خاکسار است این چنین
خاکسارم من ولی از خاکپائی کز شرف
افتخار خسروان روزگار است این چنین
این منم یا تیر شه کز جمع بدکیشان خویش
صح

گفتم گشاد بستگی کار من کجاست　　گفتا گره گشاست کف کارساز من
گفتم بعمر کوته من هیچ امید نیست　　گفتا امیدهاست بعمر دراز من
گفتم بکام من شوی ای دوست تا کجا　　گفتا فزون ز عجز تو کمتر ز ناز من
گفتم گناهکارم و امیدوار نیز　　گفتا بفضل و رحمت مسکین نواز من
گفتم بدوستی که ندارم ز خصم باک　　گفتا بمن همت دشمن گداز من
گفتم وصال را نشناسم من از فراق　　گفتا نظر ز هستی خود پوش یار من

گفتم نشاط بیخود و آشفته است و مست
گفتا عبث نبود از او احتراز من

خیر مقدم ای همایون کوکب شاه جهان　　حبذا ای همرکابت فتح و نصرت همعنان
فتح اندر فتح از جنبت رکاب اندر رکاب　　نصرت اندر نصرت از خیلت عنان اندر عنان
پشت اندر پشت در حفظت سپر اندر سپر　　روی اندر روی بر خصمت سنان اندر سنان
تیرش اندر دیده هر جانب نظر آرد قیاس　　تیغش اندر چهره هر سو روی بگذارد گمان

موهبت روید بهر جا پا گذاری بر زمین
میمنت بارد بهر سو ره سپاری ز آسمان

صبح باز آمد و شب گشت نهان　　موکب روز برآراست جهان
باز از هر طرف اصحاب بهار　　غارت آورد بر افواج خزان
موکب شاه جهان در جنبش　　توسن فتح و ظفر در جولان
ملک در ملک جهان زیر نگین　　جیش در جیش سپه در فرمان
شهر در شهر خراجست و منال　　دشت در دشت رکاب و عنان

زین پس از من طمع عقل مدارید که من — فرض تر دارم ازین کار که فرزانه شوم

از نشاط این چه توقع که غمین ننشیند
قدحی برکشم و سرخوش و مستانه شوم

فارق حق است و باطل خون ناحق کشتگان — از لب هر زخم ناحق می‌نماید جانشان
آنکه شادی بخش کونین است غمگینش مخوان — دیدشان گریان مبین بنگر لب خندانشان
من بخود جز قالبی بیجان نمی‌بینم نشاط — جان عالم سربسر بادا فدای جانشان
نا امید از ابر رحمت نیستم من کیستم — خاکی از کوی ایشان یا خاری از بستانشان

نور یزدانند ایشان پس عجب نبود نشاط
باید از رحمت نظر بر سایهٔ یزدانشان

چند گویی که سرانجام چه خواهد بودن — بجز آغاز در انجام چه خواهد بودن
گر نه می باشد و نه جام چه خواهد بودن — حاصل گردش ایام چه خواهد بودن
حالیا قسمت ما بیخودی و مستی بود — کس چه داند که سرانجام چه خواهد بودن
میرسد پیکی و از کوی کسی می آید — تا ببینیم که پیغام چه خواهد بودن
کار خود را بخدا باز گذاری زاهد — حاصل اینهمه ابرام چه خواهد بودن
آنچه با ذکر شهنشاه توان کرد قرین — جز دعای سحر و شام چه خواهد بودن
آنچه با نام شهنشاه توان کرد ردیف — این قوافی بجز انعام چه خواهد بودن

خواجه با کرم نام برآورده نشاط
جرم یک بنده بدنام چه خواهد بودن

گفتم که فاش میکند از پرده راز من — گفتا نگاه پرده در نغمه ساز من

ملک دل را با صفای هستی آراستم
تا دعای هستی دارای ملک آرا کنم

ز شست پای گریزم ز توست دست ستیزم — هم از تو با تو ستیزم هم از تو در تو گریزم
بعجز خویش هنر دیم هست با تو و نارست — دگر نه خشم تو داند که من نه مرد ستیزم
پس از نگاه بسویم اشارتی کن از ابرو — فکندیم چو به تیری به تیغ زن که نخیزم
خیال طره تو اژدهای حادثه خوار است — بپاس کنج دل از رنج نفس حادثه خیزم
حکایتی مگر آرم بنا به از خم زلفت — ز سطر سلسله سازم ز نقطه غالیه بیزم
بیا ببزم حریفان ببین کرامت ساقی — بجام صاف شراب و بکام خنجر تیزم

غالیه
هر بوی خوش که مرکب
صناعی را گویند

نشاط را چو ملامت کنی ز مهر نکویان
بگو ملامت آنکس که عقل داد و تمیزم

هوسی کرده ام امروز که دیوانه شوم — دست دل گیرم و از خانه بویرانه شوم
زاهد از مجلس ما گر نرود گو نرود — خانه بگذارم و از خانه بمیخانه شوم
سست شد پایه و هم رخنه در افتاد بسقف — پیشتر زانکه فرود آید از این خانه شوم
زحمت خصم کنم کوته و از زحمت دوست — قصه ها سازم و ز افسانه بافسانه شوم

یار یار دگر و خصم دگر خصم نشاط
وقت آنست که من از همه بیگانه شوم

گفتم از میکده یکچند سوی خانه شوم — مستی از سر نهم و عاقل و فرزانه شوم
حلقه زد بر در دل سلسله طره دوست — چکنم قسمتم این است که دیوانه شوم
رهنمائی کنمش تا بسر کنج مراد — دست دل گیرم و ویرانه بویرانه شوم

چو او بکوی درآید ببام دارم جای
چو او ببام کند جای من در ایوانم

اگر بخواند در پیشتر نیارم رفت
وگر براند دوری نباشد امکانم

گهی بهمرهی او بکوه هم سنگم
گهی ز پیروی او بخاک یکسانم

بزلفش ار گذرد لعبتگاه اهرمنم
بروی از نگرد جلوه گاه یزدانم

گذر بباغ کند عیب ساز خارابنم
قدم بباغ نهد عطر بخش ریحانم

نه راحتی بگلستان نه زخمی از دشت
لقاوی نخنده گلبن از مغیلانم

عنان کشیده روم گر شمار همراهان
کسی نماند که تاب آورد بجولانم

به بندگیش که شرمنده ام ز خواجه نشاط
که من نه درخور این پایه فضل و احسانم

چو میخرند بهیچم گران خرید و کنون
اگر بهر دو جهانم فروشد ارزانم

آمدم تا رسم تو در عاشقی پیدا کنم
عشق را فرزانه سازم عقل را شیدا کنم

عشق را از هیچ بکوش و عقل را از نشتر چشم
تا چه زاید این اصم را جفت آن اعمی کنم

زحمت ساقی که عمرش باد باقی تا بکی
رخصتی خواهم که تا لب بر لب دریا کنم

عشق را در دیده سوی دل برم ز دل بجان
باده را از لب بجان از جام در مینا کنم

من زبان بربسته ام تو گوش بربندی ندیم
نه زبان پیر زبانی را اگر گویا کنم

عقل میگوید که لا معبود الا الله من
لای مطلق فانی اندر مطلق الا کنم

با تو امروزم نباشد در فوات دی دریغ
لاجرم امروز باید چارهٔ فردا کنم

آتش دل آب چشم آورده ام با خود که من
سنگ آن آینه سازم خار آن خرما کنم

پاس نام دوست دارم ورنه من در عاشقی
نام ننگ آنکه کنم حاصل که خود رسوا کنم

قوله عقل میگوید الخ یعنی عقل بر آن حکم میکند که لا معبود الا الله است که نفی و آن اثبات است
الا الله ولی عاشق شیدا از روی
عشق و ذوق و انجذابیه چنان میگوید
که در بابی وحدت که غیر وجود حق
هستی مطلق غیری در میان نیست نفی هستی
با چندان غیر بعدم مطلق کرده باشد
مطلق است
معنی که نفی و لا و اثبات الا
و به تقدیر تعمیم آن نموده باشد
نیز در مطلق الا الله که صرف هستی
باشد قطع نظر از لا معبود
فانی و مستهلک میشمارد
والسلام والاکرام

مغیلان
بروزن سلیمان نام
درختی است خاردار
که بتازی ام غیلان
باشد

کرمتم انیکه نعیم جهان بکام من است
روان بکاهم تا چند و تن بفزایم

بی تو میل گل و گلشن نکنم — هوس سوری و سوسن نکنم
دامن از خون دلم گلگون شد — ورنه گل پیش تو بدامن نکنم
نرسد شام که در خلوت دل — شمعی از یاد تو روشن نکنم
نشود صبح که در منظر چشم — بر سر راه تو مسکن نکنم
من که غارت زدهٔ ملک شهم — دگر اندیشهٔ رهزن نکنم
من که صد تیغ فشردم در دل — ناله از کاوش سوزن نکنم
از سر بام تو برخواسته ام — جز ببام تو نشیمن نکنم

ترک جان در ره دلدار نشاط
که نکرده است که تا من نکنم

چه غم ار نه برگ و باری و نه زاد راه دارم — منم آن گدا که عزم در پادشاه دارم
نظری بروش امشب نظری بماه دارم — که میان ماه و رویش بسی اشتباه دارم
من اگر بدم چه باکم که تو لی بدین نکوئی — چه نکو بیم ازین به که تو نیک خواه دارم
برخ از هجوم زلفت نبود مجال دیدن — که میان روز روشن دو شب سیاه دارم
نظر ار کنم برویت اثری ز من نماند — بتو زحمتی که دارم ببیکی نگاه دارم

چو گدای روستائی که بنزم شه درآید
چکنم ادب ندانم که چسان نگاه دارم

همین نه بندهٔ حکم و مطیع فرمانم — چه سایه بر اثر آفتاب تابانم

سوری
نوعی از ریاحین
سرخ

بهر صحرا که دیدم نیش خاری — دلیلی شد بیار نوشخندم
درین ره دست من گیرد روزی — سری امروز بر پای فکندم

با این سستی که میرانم درین دشت
نشاط افتد کجا صیدی به بندم

اگر زهست و اگر بهره از وفای تو باشم — اگر بدم من اگر نیک از برای تو باشم
همین بس است که بر من ز روی لطف به بینی — که من نه در خور اندیشه لقای تو باشم
بکردهای صواب است امید شیخ و من هین — که با هزار خطا چشم بر عطای تو باشم
سخن به بیهده رانم ز نیک و بد که ندانم — مرا بس این که توانم مطیع رای تو باشم
بمدعای منی پای تا بفرق خدا را — کجا رواست که من جز بمدعای تو باشم
برات روضه بشویم در آب چشم کوثر — اگر قبول کنندم که خاکپای تو باشم
من و بلای غمت شیخ شهر و خلد و نعیمش — کدام نعمت از این به که مبتلای تو باشم

نشاط قیمت یکانگی ز خلق چه داند
من این معامله دانم که آشنای تو باشم

بران سرم که به پیمانه دست بگشایم — غبار عقل ز رخسار عشق بزدایم
گهی بطره ساقی گهی بگیسوی چنگ — گره به بندم و از کار بسته بگشایم
مرا نه دست ستیزی بود نه پای گریز — اگر نخشم برآئی بعجز بازآیم
مرا بدست خضیبت چه جای پنجه ولی — بخون خویش توانم که پنجه آلایم
پی قبول تو آراست هر کسی خود را — من از قبول تو خود را اگر بیارایم
هزار بادیه پیموده ام بدین امید — که در سرای مغان جرعه به پیمایم

ملا
از روضه روضه
رضوان است که
بهشت باشد

بهر این کشد کان از دل و لب ‌ آتش قافله با بانگ جرسم
ساخت از زحمت پرواز خلاص ‌ چنگل باز و شکنج قفسم
ساغر از دست شهنشه زده ام ‌ مست شاهم چه زیان از عسسم
هر کسی را هوسی در سر و من ‌ هوسم اینکه نباشد هوسم

هیچکس بیغمی امروز نشاط
غیر من نیست که من هیچکسم

غم عالم همه در ره بدلم ‌ که سر شیشه بمیخانه گلم
من چه دارم که ز احسان تو نیست ‌ جان اگر بر تو فشانم خجلم
کو فرود آ که گشایش با تست ‌ لیکن اندیشه ز تنگی دلم
دوش در زدیده نگاهی برخت ‌ کردم آوخ نگهی کز خجلم
میبرم حسرت روی تو بخاک ‌ تا چه گلها که بروید ز گلم

شرح دل کار زبان نیست نشاط
کاش بیرون فتد از سینه دلم

زبان بر بند ای ناصح ز پندم ‌ اگر دستت رسد بگشای بندم
کمان ابروی من بازو مرنجان ‌ که من خود آهوی سر در کمندم
من از بند تو هرگز سر نپیچم ‌ اگر ریزند از هم بند بندم
اگر فضل است و بخشش تا بخواهی ‌ فقیر و بینوا و مستمندم
اگر عدلست و پرسش تا شماری ‌ گنه کارم مپرس از چون و چندم
بهر گلشن که کردم عزم شاخی ‌ رسید از خار گلبن صد گزندم

غم از شادی نزاید شادی از غم | چه غم دارم که غیر از غم ندارم

طمعها خام بود امید بستن
نشاط از زلف خم در خم ندارم

طلعت دوست عیان میخواهم | هرچه جز اوست نهان میخواهم
سری از همت خاک در دوست | فارغ از کون و مکان میخواهم
دلی آنسان که مراد دل اوست | خالی از هر دو جهان میخواهم
ساغر از دست جوانان زده ام | جامی از پیر مغان میخواهم
هرچه گویند همان میگویم | هرچه خواهند همان میخواهم
من چنانم که چنان خواسته | تو چنانی که چنان میخواهم
دگرم نیست مرادی و تورا | بمراد دگران میخواهم

سود خواهی تو بسودای کسی
من که از مایه زیان میخواهم

بر چشمه نوش لبش افتاد چو راهم | زلف و رخش بست و در افکند بچاهم
عشق آمد و زد از دل و جان آتش و آبی | بر دامن پاکم و بر روی سیاهم
با دوست فراغی که تغیر نپذیرد | خوشتر ز وصالی که بود گاه بگاهم

سودای عزیزداری من تا نهد از سر
با خواجه بگویید که من بندهٔ شاهم

ز آتش عشق نخستین قسم | اولین نفخه و آخر نفسم
خواجه تاش خردم بندهٔ عشق | خواجه وهم و امیر هوسم

دلان ـ ل

طاقت بارگه عدل نبود
بر در عفو خطاپوش شدیم

منع شوریده دل آن به نکنید
آتشی هست که در جوش شدیم

دست بردیم در آغوش نشاط
با غمت دست در آغوش شدیم

از جان گذشته‌ایم و بجانان رسیده‌ایم
از درد رسته‌ایم و بدرمان رسیده‌ایم

ما را بسر توقع سامان خویش نیست
از سر گذشته‌ایم و بسامان رسیده‌ایم

ناصح مکو ملامت شوریدگان عشق
ناخوانده ما نه بر سر این خوان رسیده‌ایم

زین رو ببوی طره مشکین دلفریب
مسکین و دلفکار و پریشان رسیده‌ایم

از پیش گام میکشد تا بارگاه یار
صد بار پیش مست غزلخوان رسیده‌ایم

تا تیغ خصم را سپر آرم ز جام دوست
ساقی بیار می که بمیدان رسیده‌ایم

نیروی عشق بین که در اندیشه کران
گامی نرفته‌ایم و بپایان رسیده‌ایم

بر لمعه سراب روند همرهان
زین ره که ما بچشمه حیوان رسیده‌ایم

بر چرخ و آفتاب بنازیم ما نشاط
کز آستان سایه یزدان رسیده‌ایم

منم کاکنون بعالم غم ندارم
اگر دارم غم عالم ندارم

ز قلاشی و رسوائی و مستی
اساس شادمانی کم ندارم

گریبان من و دست ضمانت
چرا دل شاد و جان خرم ندارم

اگر رحمی کنی زخم دیگر زن
که دیگر طاقت مرهم ندارم

اگر کامی دهی جام دیگر ده
که من سامان ملک جم ندارم

چو یاد غمزده غم آورد از آن نه پسندم
بجز غمی که مبادا غمین بیاد تو باشم

غمت مباد اسیری اگر بدام تو میرم
فدای خاطر آزاد و جان شاد تو باشم

مرا چه باک که صد کوه آتش است درین ره
اگرچه کاه ضعیفم اسیر دام تو باشم

زیاد میکنم امروز جرم تا که بفردا
پسند فضل تو و رحمت زیاد تو باشم

بفضل بین و کرم بر من ضعیف خدارا
که من نه درخور میزان عدل و داد تو باشم

زنیستی ره هستی نشاط جوید و گوید
ز من کناره چو گیری که در نهاد تو باشم

روزی که ره بنپسید نشانی ز جهانم
از خاک در میکده جویید نشانم

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است
شاهد ببرم به که شهادت بزبانم

تا خاک وجودم بکجا باد کشاند
امروز که خاک قدم باده کشانم

از کنج خرابات بجائی نبرم رخت
گر خلد برین است که من باز برانم

من چیستم از من چه گناهی چه ثوابی
نه در خور دوزخ نه سزاوار جنانم

بی پرده نهان است ز هی روی نگارم
ناگفته عیانست زهی راز نهانم

یاران بنشاط اند ز دوران جهان شاد
من شاد بدوران شهنشاه جهانم

وله

تا چه گفتند که خاموش شدیم
پای تا سر همه تن گوش شدیم

تاب دیدار تو در ما نبود
پرده بردار که از هوش شدیم

دوش در میکده بودیم امروز
سرخوش از منزلت دوش شدیم

کلفت عقل گران بود بدوش
مست و دیوانه و مدهوش شدیم

از من چه رفاقت طلبی و رخ [illegible] [illegible] بیچاره [illegible]
او میرود و میرود از دست عنانم [illegible] [illegible]

لاف ز باده

دوریاه فلک امروز بپایان آمد — وقت آنست که دور قدح از سر گیریم
سبحه و خرقه و سالوس بیکسو فکنیم — راه رندان قدح نوش قلندر گیریم
شست و شوئی برخ از چشمهٔ حیوان جوئیم — بکف آئینه بر آئین سکندر گیریم
تا بدیدار ظفر دیده منور گردد — سرمه از خاک در شاه مظفر گیریم
خستگان را نبود تا خبری ز و دلا — خیز تا جای در آن زلف معنبر گیریم
دوستان را همه لب بر لب ساغر نگرم — دشمنان را همه سر بر سر خنجر گیریم

رخنه در کار غم افتاد نشاط از قدحی
قدحی تا که وجودش ز میان برگیریم

من بدین ساعد سیمین که تو داری دانم — که اگر تیغ زنی از تو حذر نتوانم
اگرم تلخ فرستی بحلاوت نوشم — اگرم عیب نویسی بارادت خوانم
اگرم تاج دهی چاکر این درگاهم — اگرم سر طلبی شاکر این فرمانم
دگر از غم نگریزم که توئی غمخوارم — دگر از درد ننالم که توئی درمانم
گر برانی تو یکی بنده بپا سکینم — گر بخوانی تو یکی چشمه طلب عطشانم
گر تو دهقان منی گلبن رنگارنگم — گر تو بستان منی بلبل خوش الحانم
بردم تا بکجا لطمهٔ چوگان غمت — حالیا گوی صفت بر سر این میدانم
سوی جانان چو نظر می فکنم جز جان نیست — چون بجان می نگرم نیست بجز جانانم

ناصح از گفتن بیهوده مبر وقت نشاط
هرچه گوئی تو چنانم من و صد چندانم

بیاد نیست جز اینم که من بیاد تو باشم — جز این مراد ندارم که بر مراد تو باشم

سیم بی قلب نیند و زر که در درگه دوست | نپذیرند ز کس هیچ بجز قلب سلیم

عرض حاجات خود ای دل ببرش حاجت نیست | که علیم است و حکیم است و کریم است و رحیم

تا یکی جرعه بگیرند گدایان سازند
روز و شب بر در میخانه نشاط است مقیم

آخر این روز بشب میرسد این صبح بشام | عاقل آنست که خاطر ننهد بر ایام

سخت شد کار و دریغا که هوسها همه سست | سوخت جان از غم و آوخ که طمعها همه خام

ره بپایان شد و دردا که ندانیم هنوز | بکجا میرود این اشتر بگسسته زمام

توسن عمر از این دشت سراسر بگذشت | تا زنی چشم بهم بگذرد این یکدو سه گام

پرتو مهر که در ساحت این خانه نماند | شک نباشد که دوامی نکند بر لب بام

این گل تازه که سر بر زده امروز ز شاخ | یکدو روز دگرش بر سر خاکست مقام

کس از این انجمن حادثه سودی نبرد | که ذهابست و ایابست و قعودست و قیام

در بر باد دمادم نکند شمع ثبات | در ره سیل بپایی نکند خانه دوام

آخر این تیشه به بن آید و این شیشه بسنگ | آخر این می ز سبو ریزد و این شهد ز جام

خیز و بفروز چراغ خرد از آتش عشق | آبی از اشک بزن بر رخ و برشو ز منام

دل کمی مرکب ره جوست رکابش بطلب | راه این سوست نشاط از اثر راه بخرام

کوش کاین جان مقدس رهد از محبس تن | تا کی این طایر فرخنده بماند در دام

کوش کاین مهر فروزان که نهانست بمیغ
همچو تیغ شه آفاق برآید ز نیام

شب عیدست بیا تا لب ساغر گیریم | غم سی روزه بیک جرعه ز سر برگیریم

منام
بعض نسخ: بجای
خفتن

یا روی دوست دیدم یا کوی او درین شهر — از هر طرف گذشتم در هر کجا رسیدم

چون نیک بد جفایش دیدم کرامتی بود — صد شکر کارمیدم از هر چه میرمیدم

از قول دشمنانم نه سود و نه زیانم — مقبول دوستانم گر نیک گر پلیدم

امشب خراب و مستم گویم هر آنچه هستم — هم سبحه بر گسستم هم خرقه بر دریدم

من نیستم بجز دوست او مغز بوده من پوست — ساقی بیار جامی تا گویم آنچه دیدم

بر خویشتن چو بینم نومید می نشینم
باز از عنایت شاه دل میدهد نویدم

من نه آنم که دل آزرده ز بیداد شوم — هر ستم را کرمی بینم و دلشاد شوم

تا توانی بخرابی من ای عشق بکوش — من نه آنم که ازین پس دگر آباد شوم

از عتابی که بیادش دهدم خوشتر چیست — ستم آنست که یکباره من از یاد شوم

اگرش جانب گلزار گذاری نفتد — سر کنم نغمه و تا خانهٔ صیاد شوم

آبروی دو جهان جویم و از آتش عشق
خاک سازم تن و در راه تو برباد شوم

بندگان را چه غم از جود تو حکمی است قدیم — که حرام است طمع جز ز خداوند کریم

جرم من چند و عفو تو چه آید بمیان — هر که او را کنهی نیست کناهیست عظیم

که بسوی کرمت گاه بخود می نگرم — پای تا سر همه امید و سراپا همه بیم

غنچه نگشود گره از لب و گل بند ز گوش — صبحدم ذکر تو میرفت در انفاس نسیم

آن نه وصل است که از پی بودش هجرانی — ره بدوزخ نفتد از پس فردوس نعیم

من و یاری که نه غیری بود و نه رقیب — من و بزمی که نه شمعی بود آنجا نه ندیم

آخر این بر درین دشت بیاردروزی — آورد سیلی و از جا ببرد بنیادم
هرطرف میکذرم راه برون رفتن نیست — من ندانم که درین غمکده چون افتادم
چون پریشان جان که بزلفی بستم — چکند خون نشود دل که بلبلی دادم
تا بدامان تو چون کرد نشینم روزی — حالیا رفت درین بادیه جان بربادم
پاس دل دار که دل برکرمت پیوستم — دست من کیر که سر در قدمت بنهادم

من بمقصد نبرم راه نشاط ار نکند
جذب این بادیه در هر قدمی امدادم

دوشینه برمراد دل آمد بسر شبم — ذکر خدا و شکر خدا ورد بر لبم
ساقی بریز باده بر آیین کریه ام — مطرب بساز نغمه بر آهنک یاربم
یا رب خود آگهی تو که در سر نبود و نیست — هرکز هوای حشمت دنیا و منصبم
کفتم نهم بخاک دری سر و کرنه چیست — از احتمال کشمکش دهر مطلبم
کفتم که ساغری کشم از صاف بندکی — دست زمانه خاک فشاند بمشربم
دیوانه را چه حاصلی از رای عاقلان — باید بعشق خواند حدیثی زند بسبم

آخر برون ز خود قدمی منهیم نشاط
بر در ز خیل شاه ستاده ست امر کبم

ای از صباح رویت روشن شب امیدم — زلف تو شام قدرم روی تو صبح عیدم
کلشن شد از هوایت ویرانه وجودم — روشن شد از لقایت کاشانه امیدم
باد بهار امروز پیغام یار دارد — با شاخ کل سحرکه می کفت و می شنیدم
از باغ لاله خیزد از ابر ژاله ریزد — ساقی بریز آبی در ساغر از نبیدم

وله

ما بنده گان نه در خور این پایه بوده ایم	کوی سعادت از کرم شه ربوده ایم
تا دیده ایم دیده براین در فکنده ایم	تا بوده ایم جبهه براین خاک سوده ایم
چشم طمع زنیک و بد خلق بسته ایم	تا دیدهٔ نیاز براین در کشوده ایم
بی خدمتی بسفره نعمت نشسته ایم	بی طاعتی به بستر راحت غنوده ایم
کامی نرفته دامن مقصد گرفته ایم	تخمی نکشته حاصل مطلب ربوده ایم
بر ما در فزایش و نعمت کشوده اند	چندانکه ما بغفلت و عطلت فزوده ایم
ما را بهانه کرم خویش کرده اند	ورنه سزای این همه احسان نبوده ایم

وله

نه در دل فکر درمانم نه در سر قصد سامانم	ز بیدردی بود دردم ز جمعیت پریشانم
طبیب آگه ز دردم نیست تا کوشد بدرمانم	چه پیسی گو که با او عرضه دارم راز پنهانم
چه میپرسی دگر زاهد سراغ از کفر و ایمانم	نمی بینی که در آن زلف و آن رخسار حیرانم
از آن برگشته مژگان کو اگر کوبند بر چشمم	از آن زلف پریشان کو اگر جویند سامانم
ز دستم گر برآید بر سر آنم که تا دستم	بدامانش رسد سر بر نیارم از گریبانم
طبیب از دردم پرسد من از درمان در دانم	نه من آگاه از دردم نه او آگه ز درمانم
سر سامان من داری سرت گردم جدا زان در	بسر گر بایدم بودن نه سر ماند نه درمانم
به نیروی خرد جستم نبرد عشق و هم زوال	گریزان شد چو آمد کودکی نادان بمیدانم

کمان زابرو و تیر از غمزه دارد ناوک از مژگان
نشاط خسته ام ناصح نه روئین تن نه دستانم

چند دارد دل ز اندوه جهان ناشادم	عشق کو عشق که از دل بستاند دادم

ازبس که احتم رغمت ناتوان شدم | تا آنچنان که کام تو بود آنچنان شدم
زان پیشتر که گل دمد از بوستان شدم | فارغ ز حادثات بهار و خزان شدم
گفتم تبرک هستی و رستم ز عشق و عقل | آسوده هم ز دزد و هم از پاسبان شدم
صد بار ز جام دهر کشیدم بامتحان | لب تشنه باز بر در دیر مغان شدم
مسکین و دل فگار و تهی دست و شرمسار | با صد امید بر در این آستان شدم
تا عاقبت کجا بردم باد از این دیار | اکنون چو گرد از پی این کاروان شدم
افکند عشق روز توانائیم به بند | ناصح چه سان رهم که کنون ناتوان شدم
با او وجود من مثل نور و ظلمت است | او در کنارم آمد و من از میان شدم
گفتم مگر نشانی از او جویم از کسی | از وی نشان نجستم و خود بی نشان شدم
در صید من طمع چه کنند این شکاریان | پیرم ولیک طعمهٔ شیر ژیان شدم

چون کام دوست حاصل ازین شد چه غم نشاط
یکچند اگر بکام دل دشمنان شدم

نه هشیارم توان گفتن نه مستم | که هم پیمانه هم پیمان شکستم
ز پا افکنده‌ام خود را درین دشت | مگر روزی رسد دستی بدستم
گر آتا سوی من افتد گذر باز | بصد امید در راهی نشستم
نمیدانم توئی با من درین بزم | همی بینم که خود را میپرستم
زمین همت شاه جهان منت | عجب گر زین جهان بینم که رستم
تو خواهی بود و تو بودی تو هستی | نخواهم بود و نه بودم نه هستم
ز پا افتاد کار از دستگیری | بگیر ای لطف شاهنشاه دستم

وله

انکه بر جان من آتش زد و رفت / کو که باز آئی و ببین سوختنم
با نشاط است چه کارم تا هست / غمی و گوشه بیت الحزنم

لعل یار آب خضر خاک درے
لب آمیخت که تا شد سخنم

پیر میخانه کند بر رخ اگر در بازم / حاصل هر دو جهان در قدمش اندازم
سازکار ار نشود گردش این نیلی خم / با خم باده و با گردش ساغر سازم
عشق خود پرده در آمد چه کنم ورنه بسی / جهد کردم که مگر فاش نگردد رازم
عاشق و رندم و بدنام و خوشم گرد گران / بهمین مرتبه در کوی مغان ممتازم
بجهان آمدم و رفتم و در دانشدم / نه ز انجام خود آگاه و نه از آغازم

خارم ار در نظر شیخ عجب نیست نشاط
بخرابات بیا تا نگری اعزازم

نالها بر لب و از ناله اثرها داریم / با خیال تو چه شبها چه سحرها داریم
بخود و بیخرد و عاجز و مسکین و فقیر / بجز ای خواجه ببین تا چه هنرها داریم
از دیار دگریم آمده سوی تو کجاست / ترجمانی که بگوید چه خبرها داریم
یک نظر پیش بروی تو بدیدیم و کنون / روزگاریست که در دیده گهرها داریم
از عدم تا بوجود این همه ره باید رفت / دیر شد دیر که در پیش سفرها داریم
بار بگذار و گرانی بنه ای دل که بره / گر سبکبار نباشیم خطرها داریم
چند روزیست که بر عقل بهم مستی عشق / غارت آورده و امید ظفرها داریم
خدمت سایه کشد تا بخورشید نشاط / نخلها کشته و امید ثمرها داریم

دشمن مباش غره ببازوی خود که ما	سر بر مراد دوست بچوگان نهاده ایم

بر چشمه حیات نه بندیم دل که چشم
بر خاک پای خسرو عالم گشاده ایم

جان چو میرفت چرا زیستنم	میتو دارم عجب از زیستنم
تا درین شهر چنان اهشادم	که رهی نیست بسوی وطنم
هرگزم رخصت پرواز نبود	دل باین شاد که مرغ چمنم
یکی جام میم کس ننواخت	من باین خوش که درین انجمنم
آتشی باید م افروخت بجویش	که درین خانه حجابست تنم
بلبل است و گل و پروانه و شمع	آنکه دور از تو بماندست منم

هر کسی با هوسی زیست نشاط
من نباشد هوس از زیستنم

منکه دارای جهان سخنم	بنده شاه زمین و زمنم
عقل با من سر و کارش نبود	عشق داند که چه سان مؤتمنم
من بدام تو یکی مرغ اسیر	که ندانی ز کدامین چمنم
من بشهر تو یکی پیک غریب	که نپرسی خبری از وطنم
گر نوازند بجامیم رواست	بطفیل تو درین انجمنم
هر شب از سوز دل افروزم شمع	که مگر دیده برویت فکنم
همه شب با تو نشینم که توئی	باز روز آید و بینم که منم
شعلهٔ بر سرم افتاد چو شمع	تا بپا سوخت بخواهد بدنم

آنچه با خون دل و لخت جگر بود / هر جرعه که از مشربه دهر کشیدیم
آنچه از چنگ غم و زخم ستم بود / هر نغمه که از مصطبه دهر شنیدیم
در دشت عمل دانهٔ عصیان بفشاندیم / از کشت عمل حاصل حرمان درویدیم
با چنگ هوا وادی غفلت بسپردیم / با چنگ هوس پردهٔ عصمت بدریدیم
از سرزنش خلق چه نالیم که از ماست / بر ما بسزا آنچه بگفتند و شنیدیم
انصاف نباشد که برنجیم و نه سنجیم / با خود که چه مقدار تبه‌کار و پلیدیم
سرمایهٔ طاعات ببازار معاصی / بردیم و همان حسرت و اندوه خریدیم
نبود عجب ار راه نبردیم بجائی / بیهوده همی پشت بمقصود دویدیم
تقدیر قوی را چه کند رای ضعیفان / هم از ره تدبیر بتقدیر رسیدیم
تا عاقبت احرام در کعبهٔ مقصود / بستیم و دل از ننگ و بد خلق بریدیم
سرتاسر این بادیه هر سو که گذشتیم / پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم
جز خدمت دارای جهان سایهٔ یزدان / چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم

راندیم ز دل هر چه نه با یاد خدا بود
پس در کنف سایهٔ وی جای گزیدیم

بازو مساز رنجه که ما خود نهاده‌ایم / گردن به تیغ و سر بکمند تو نهاده‌ایم
جان گر بود سزای تو بر کف گرفته‌ایم / سر گر سزد بپای تو از دست داده‌ایم
آئینه‌سان دلیست بصیقل سرای عشق / ما را که نقشها بپذیریم و ساده‌ایم
در آستان میکده آخر کنید خاک / ما را که هم بنخست ازان خاک زاده‌ایم
در موج بحر هستی و از اهتزاز عشق / ما همچو ماهیان بساحل فتاده‌ایم

جز با هوای دوست اگر سر نهم نشاط
از خاک سر برآورم اینخاک بر سرم

هرچه جویند ز ما در طلب آن باشیم / ما نه نیکیم و نه بد بنده فرمان باشیم
گرچه زشتیم ولی در کنف نکوانیم / گرچه خاریم ولی خار گلستان باشیم
سر سامانت نیست ولی چون گرد / قسمت این است که ما بی سر و سامان باشیم
بار نسیلی رسد از راه ندانم یا رب / تا که ویران تر از آن چیست که ویران باشیم
جان فشانیم و دامن نفشانی ترسم / آید آن روز کزین هر دو پشیمان باشیم
عاقبت گفت که با زلف تواش کاری هست / وقت ما خوش که ز آغاز پریشان باشیم

درد و درمان همه در ماست نداریم نشاط
دردی از کس که ز کس طالب درمان باشیم

نوید لطف همی میرسد نهفته بگوشم / چه مژدها که همی میدمد ز غیب سروشم
مجال نطق نمیداد دوش بانگ سروشم / گمان انجمن این کز غمی ملول و خموشم
چرا خموش نباشم میان خلق که هر سو / خیال اوست بچشم و حدیث اوست بگوشم
نبود اثر ز من و کوششم که داد ز جودش / مرا وجود کنون هم روا بود که بکوشم
هر آنچه دوست پسندد خلاف آن نپسندم / اگر بر آتش سوزان نشاندم نخروشم
وجود من همه چشمی است بر وجود تو حیران / ز بیم مدعیان گو که دیده از تو بپوشم

عجب مدار بهوشم نشاط اگر غم عشقش
تمام سوخته ام با هزار شعله بجوشم

جز رنج خمار ابدی نشاه ندیدیم / زان باده که از ساغر ایام کشیدیم

چه باکم از گرفتاری که صیادم درین گلشن　　قفس بر شاخی آویزد که در وی آشیان دارم
ندارم غیر بادی در کف و خاری بپا باری　　باین خوشنودم خاطر که جا در گلستان دارم
غم جان و جهانم فارغ از جان جهان دارد　　تو پنداری که من اندیشه از جان جهان دارم

نشاط از بیم دشمن تا بکی گیری کنار از من
که باشد گو بداند با تو رازی در میان دارم

روزکی چندپی زهد و سلامت گیرم　　ور ملامت کندم عشق دگر بپذیرم
جام صافی ببر و جامهٔ سالوس بیار　　صدق بگذار که من در کرو تزویرم
بر سر کوی بت سلسله گیسو زین پس　　نتوان داشت دگر باز بصد زنجیرم
نکه یار کمان ابرویم اکنون بنظر　　آید آنسان که زند خصم همی با تیرم
خواستم زهد بتدبیر بیاموزم لیک　　میکشد باز سوی دیر مغان تقدیرم
جامی در صومعه از دیر گزیدست نشاط　　مپسندید خدا را که بغربت میرم

عاشقی رنج و بدین رنج همین به مانم
بیخودی عیب و بدین عیب همان به میرم

سلطان ملک فقرم و عشق است لشکرم　　ترک دو کون تاجم و کونین کشورم
هم غرق بحر نیستیم ساخت عشق و هم　　در حفظ فلک هستی و کونین لنگرم
حق را ولی مطلق و دین را صراط حق　　گر غیر حق بدانمش الحق که کافرم
افکنده بود دم ازره از این پیش دیو نفس　　ظل خدا براه هدی گشت رهبرم
فردا که پرده دور شود از جمال قرب　　یا رب مدار دور ز آل پیمبرم
هر چه آن سزای آل علی نیست در جهان　　گر گنج عالم است مبادا میسرم

کشیدم آهی و زخم دگر زد بر سر زخمم   با آه خویشتن زین بیشتر چشم اثر دارم
اگر چون سایه افتادم بخاک عجب نبود   فروزان آفتابی از جمالش در نظر دارم
ملامت گو چرا باید زبان بیهوده بگشاید   نه او از وی خبر دارد نه من از خود خبر دارم
خموشی چون نشان آگهی آمد از آن نالم   که گر خاموش بنشینم ز رازم پرده بر دارم
زاسرار جهان بیهوده میجستم خبر ای ساقی   ندانستم که خود را باید از خود بیخبر دارم
همین بهتر که خاموشم چرا بیهوده بخروشم   اگر دارم فغانی از جفای داد گر دارم

ز نقش پای من اشکم نشان بگذاشت در راهش
براه او چه مینشستها نشان از چشم تر دارم

وقت شد وقت کزین جمع کناری گیریم   بر در دوست نشینیم و قراری گیریم
روزکی چند نظر بر رخ یاری فکنیم   شبکی چند سر زلف نگاری گیریم
آرزوی سر از آن پا بقدومی طلبیم   مقصد دیده از آن ره گذر غباری گیریم
چند بیهوده توان بردن بسر عمر عزیز   جهدی ای دل که ازین پس پی کاری گیریم
عقل بگذاشت شی را بسپاهی شکنیم   عشق کو عشق که ملکی بسواری گیریم
صیدگاهی خوش و یاران همه غافل بشتاب   تا سمندی بجهانیم و شکاری گیریم

دوست گردست بیداد کند باز نشاط
عشق را با هوس آنگاه عیاری گیریم

عجب نبود بگلشن جا اگر فصل خزان دارم   کنون نه رشک از گلچین نه بیم از باغبان دارم
نه بی شادی و غم دارد غم و شادی چرا خود را   ز غم غمگین نمایم یا ز شادی شادمان دارم
حدیث عشق من افسانه شد در شهر و میباید   ز شرم عاشقی پیش تو درد دل نهان دارم

از مستی باده هوش بخشیم — از ساغر عقل میفروشیم
تا کی طلبند و باز خواهند — جان بر لب و گوش بر سروشیم
با گوش سخن نیوش نطقیم — با نطق گهرفروش گوشیم

تا خواست قضا رضای ما خواست
بیهوده نشاط از چه کوشیم

هوای خود چو نهادم رضای او چو گزیدم — جهان و هرچه درو جز بکام خویش ندیدم
گمان بام تو ام بود هر کجا که نشستم — سراغ دام تو ام بود هر کجا که پریدم
بطایران دگر هم قفس مرا چه پسندی — نه من ز ساحت بام تو جا بدام گزیدم
ز جوی دیده مگر منع سیل اشک توانم — بجاروبت مژه خاک مقدم تو کشیدم
چو آفتاب برآمد جهان بدیده درآمد — چو دوست جلوه گر آمد بغیر دوست ندیدم
هنوز هم سفرانم گرفته اند عنانم — که این نه راه حجاز است و من بکعبه رسیدم
دریغ شحنه نیاید بسینهٔ من و جلوهٔ ساقی — ندید تا که به پیند که من نه مست پیندم
بخاک پای همایون شاه رفت اشارت — بدیده کحل بصارت بهر کجا طلبیدم
اگرچه چرخ نهم در بگشت شاخ خیالم — بعون سایهٔ یزدان قوی است پنج امیدم
در خزانهٔ اسرار کاینات گشایم — اگر اجازت شه بنهد بدست کلیدم

دگر ملول نگشتم دگر غمین نشستم
ازان زمان که غم دوست با نشاط گزیدم

ز شست شهسواری ناوکی تعوید پردارم — کجا اندیشه از آهنگ صیاد دگر دارم
به تیری چون ز پا افگندیم از خاک بردارم — که صیاد دگر در راه و زخمی کارگر دارم

منم که دام تو بر آشیان قدس گزیدم

تعوید
پناه دادن و در پناه آوردن

رنج بیهوده بری به که گزینی راحت ‌ ‌ ‌ ‌ کار بیهوده کنی به که نشینی کاهل

هرگز از مزرع سبز فلک و چشمهٔ مهر ‌ ‌ ‌ ‌ تخم غفلت بجز اندوه نیارد حاصل

نه غم آنجا گذر آرد که بود طالب دوست

نه نشاط از در آنکس که نشیند غافل

عاشقانرا عشق بس باشد کفیل ‌ ‌ ‌ ‌ حسبنا الله ربنا نعم الوکیل

سربسر اندیشها مقهور اوست ‌ ‌ ‌ ‌ برنتابد مور با نیروی پیل

رهبر فوج هوس شد خیل عشق ‌ ‌ ‌ ‌ جیش شه بگرفت اطراف سبیل

هرکه آید کو درا او در دل است ‌ ‌ ‌ ‌ خانهٔ بی مهمان میخواهد خلیل

در مذاق زاهدان کفر است عشق ‌ ‌ ‌ ‌ قبطیانرا خون نماید آب نیل

خویشتن بینی دلیل گمرهی است ‌ ‌ ‌ ‌ چشم بر مقصود نه یا بر دلیل

زشت خویان بروی ما نگفت ‌ ‌ ‌ ‌ آن بهشتی روز بهی خوی جمیل

بالب جان بخش دوش از ما گذشت ‌ ‌ ‌ ‌ قال من قلنا جریح ام قتیل

خواجه تجدید اقامت میکند ‌ ‌ ‌ ‌ در صماخش المناخ است الرحیل

حالتی باید مقالت تا بچند

غم شود حاصل نشاط از قال و قیل

دیوانه و مست و باده نوشیم ‌ ‌ ‌ ‌ پرورده دست می فروشیم

هم زیور ساعد جنونیم ‌ ‌ ‌ ‌ هم ساعد آستین هوشیم

هم در صف زاهدان مسجد ‌ ‌ ‌ ‌ سجاده نشین و خرقه پوشیم

هم از پی ساقیان محفل ‌ ‌ ‌ ‌ پیمانه کش و سبو بدوشیم

بی عشق کس بدوست نیابد ره وصول | سبحان من تحیر فی ذاته العقول
گر مرد این دری بدر آ کاندرین سرای | دربان برای منع خرد جست بی خول
در پیشگاه عشق مجال ملال نیست | عاشق نباشد آنکه نشیند و می ملول
تعجیل نیست شرط طریقت بصبر کوش | کم یظفر الصبور بما یهزم العجول
گر غایبی تو هرچه ملامت کشم رواست | و انجا که حاضری که دهد گوش بر عذول
قل للعذول یا بک عنی و لا تلم | ما قلت ما رأیت و لم تدر ما تقول
انکار ذوق عشق ز عاقل عجیب نیست | عاشق کر روایت عاقل کند قبول
هر دم بجانبی کشدت نفس مضطرب | والقلب لا یزال مجیبا و لا یزول
ره در مقام خلد نیابی و جای امن | تا در سرای جان ندهی خویش را نزول
کوتاه شد فسانهٔ هستی ما بعشق | ما صبح دراز کرده سخن همچنان فضول
من حالتی که خود بتصور نیارمش | در نامه چون نویسم و گویم چه با رسول

کعشی هلاک میکنم از کین نشاط را
روحی فداک قد سبق الحب ما تقول

روشن از طلعت خورشید شود خانهٔ دل | طلعت اوست که تابد بنهانخانه دل
بی شک این قوم که من میشکرم بی بصرند | ورنه این روی که بیند که نگردد مایل
تنگر چین که بت از سنگ برارد با سیم | کو که بیند صنم سیمتن سنگین دل
زندگی بیتو حرام است خدا را باز آی | که اگر تیغ زنی خون منت باد بحل
عاقلان نیک و بد عشق ندانند ولی | غرقه داند که چسان بود گذر بر ساحل
من اگر صحبت زاهد طلبم نیست عجب | عاقل آنست که پرهیز کند از جاهل

عذول
بمعنی عادل است
که ملامت کننده
باشد

لا یزول غلط

خاتمی گر از ازل نام سلیمان نقش بست
بایدش دیدن نشاط از دست اهرمن دریغ

خدا بر لب ولی دل در هوا غرق
خدا را ما نگردیم از هوا فرق

ازین تخمی که افکندیم در دشت
نباشد کشت ما جز در خور حرق

بریز آبی ز رحمت ورنه ما را
در آتش سوخت باید پای تا فرق

بما تر دامنان منکر خدا را
جهانی خشک لب از غرب تا شرق

گرفتم راست ناید در دعا کذب
گرفتم در گریه دبا خدا زرق

نمیگریی چرا بر حالم ای ابر
نمیخندی چرا بر کارم ای برق

بگیر دست دل و سر بر آور از افلاک
چه خواهی از تن خاکی که باز گردد خاک

بکوش تا مگر این خار گل بهار آرد
وگرنه باز نیاید بهیزم شه خاشاک

باشک دیده بشوی و بخاک چهره بسای
گر آب و خاک توان کرد پاک هر ناپاک

ملول شد دلم از تن خدایرا در شهر
که راست خنجر خونریز و بازوی چالاک

اگر تو زخم زنی دریابم از مرهم
اگر تو زهر دهی رنج نیستم از تریاک

سزای من ز تو آهنگ طاعتی هیهات
بجای من ز تو تغییر نعمتی حاشاک

چه پرسش است بمحشر گر ز ما پرسند
حساب دامن پرخون و جامهٔ صد چاک

ظهور خلق بحق بین ظهور حق در خلق
فداک عینک حقا و انت لست تراک

بس است حاصل ادراک این دقیقه نشاط
که ره بسوی حقیقت نمیبرد ادراک

غمش نهفته نشاید بدل که مقدم شاه ‌ ‌ ‌ نهان ز خلق نماند بکلبهٔ درویش
بهم عنانی طفلان نی سوار رهاند ‌ ‌ ‌ چه تیغها به نیام و چه تیرها در کیش
تو در دل من و صد بار از دلم افزون ‌ ‌ ‌ بعالم اندر و زاندازه دو عالم بیش

یگانه فتحعلی شه خدیو نیک نهاد
خدایش نیکی بخش و قضایش نیک اندیش

افکنده سبزه بر کف بوستان بساط ‌ ‌ ‌ رفت آنکه دوستان بشکیبند بی نشاط
ساقی بجوی ساغری از بادهٔ کهن ‌ ‌ ‌ مطرب بگوی گفته‌ای از گفته نشاط
این چند روزه مهلت تن بگذرد که منت ‌ ‌ ‌ جز افتراق حاصل اضداد از اختلاط
آگنده ایم گوش ز بانگ رحیل و خوش ‌ ‌ ‌ افکنده ایم رحل اقامت درین رباط
از معرفت چه لاف زنی ای فقیه شهر ‌ ‌ ‌ بی شک که از محیط ندارد خبر محاط
ای منکران عشق اگر نیک بنگرید ‌ ‌ ‌ جز وهم خویش هیچ ندارید در بساط

ایاک نستغیث و ایاک نستعین
منک الیک سرت بنا اهدنا الصراط

آگه از زخمم نگشتی ای نگار افکن دریغ ‌ ‌ ‌ غافل از صیدم گذشتی زنو آه از من دریغ
بیخبر بگذشتی ای برق جهانسوز از برم ‌ ‌ ‌ بود در راهت بامیدی مرا خرمن دریغ
در میان دیده بودی نه کنار جویبار ‌ ‌ ‌ با غبانی بود سرو ترا اگر چون من دریغ
آتشین گلها نگر بر عقدهٔ سنبلها ببین ‌ ‌ ‌ جای جان و دل بخار و خاکشان مسکن دریغ
گلستان را در فراز و باغبان آگه ز راز ‌ ‌ ‌ دست گلچینان دراز از سوی و سوسن دریغ
دست گلچین خستمی پای خزان بشکستمی ‌ ‌ ‌ بر جسارت بستمی دورم ازین گلشن دریغ

از خرابی تن نشاط چه غم — در شکن سقف و برکن ایوانش
تا نیاید فرود بام سرای — بر نتابد بحجره مهتابش
قصه کوتاه کن که به باشد — اختصار سخن ز اطنابش

دولت شهریار باد دراز
که ملالت نیارد اسهابش

اسهاب: بسیار گفتن

لبم از آتش دل میزند جوش — بگوشم باز میگویند خاموش
زیادت رفته باشم من عجب نیست — که من از یاد خود گشتم فراموش
ندیدم با تو هرگز خویشتن را — که هر که آمدی من رفتم از هوش
بیا در دست اگر تیغست اگر جام — بده در جام اگر زهرست اگر نوش
ز رویش منع میگویند و عشقش — حجاب چشم ما را بست بر گوش
شب وصلش میان شام تا صبح — بود چندانکه زلفش تا بناگوش
خردمندان نصیحت میکنندم — ز عشق آسیب می آید که می کوش
قدم از هرچه جز سویش فرو بند — نظر از هرچه جز رویش فرو پوش
نثار دوست جان بهتر که در تن — براه دوست سر خوشتر که بر دوش
بحرکانیکه بهیچم میفروشند — بعالم گر خرندم لیک مفروش

سخن زاندازه بیرون میبرد باز
نشاط امشب دگر مست است و بیهوش

اگرچه ناصح ما مشفق است و خیراندیش — به شد رست چگویم من از جراحت خویش
بهیچ حادثه ما را غمی نشاید داشت — که از وجود تو شادیم نی ز هستی خویش

غمی نخوهم

ساقی بزم ما اگر جام بگردش آورد … دور فلک بسم زند رجعت و استقامتش

دست نشاط عاقبت پنج بر آورد ز غم … بر افکنند بلا

دولت شاه باد و باد تا ابد استدامتش

شوان داشت نگه باز ز چشم سیهش … داری از چشم بد خلق خدایا نگهش

جای رحم است بران بندهٔ مسکین فقیر … که براند و نداند چه باشد گنهش

نکهی جانب ما دلشدگان می نکنی … دل چرا میبری از کس چو نداری نگهش

قاصد یارم و با تیر کی بخت نشاط … حرفی از جعد خطش دارم و چشم سیهش

بندهٔ شاهم و بر روشنی چشم امید

خطی از خاک رهش دارم و گرد سمش

جوی شهد است لعل سیرابش … تشنگی میفزاید از آبش

روز ماند ز طرهٔ سیهش … بخت ما و قف چشم پر خوابش

دل مسکین و جعد مشکینش … جان پیتاب و زلف پر تابش

حیف باشد بدین لطافت حسن … که نباشد بکام احبابش

عاشقی و ملامت این نشود … که شود سیر ماهی از آبش

اولین احتمال عاشق چیست … جور احباب و طعن اصحابش

دل عاشق قرار کی گیرد … بمتاع جهان و اسبابش

غرقه در بحر و باز مستسقی … کی نماید سراب سیرابش

خواجه بیهوده تن همی پرورد … گاه با شهد و گه بجلابش

هیچ عاقل بخانه بندد نقش … تا به بندد گذار سیلابش

در مساق رزم که فتح و گهی نصرت گزین — در بساط بزم که با عدل و که با داد باش

شاد باش و شاد زی تا شاد ماند عالمی
ای نشاطت بنده فرمان ز غم آزاد باش

در کف عشق نهادیم عنان دل خویش — تا کجا افکندش بازو چه آید در پیش

خبرت هست که هیچت خبری نیست ز خویش — آه اگر بگذردت زین پس ایام چو پیش

یکجهان کشته و تیغ تو همان و قف نیام — عالمی خسته و تیر تو هنوز اندر کیش

خواجه آراسته خوش محفل و غافل که ترا — نیست ره جز بدل آن نیز دلی خسته و ریش

کند از من حذر آن شوخ چو سویم نگرد — چکند خواجه چو ممسک شد و مبرم درویش

خط او سر زد و زین پس شواند سر زد — این که زین پیش جهانیش سر افکنده به پیش

آتشی بود و نه پیداست از او غیر از دود — گلشنی بود و نه برجاست از او غیر حشیش

این نه ریشی که دگر سود به بخشد مرهم — این نه فصلی که دگر وصل پذیرد به سر ریش

حسرتی بر منش امروز چو آن صید افکن — که رسد صیدی و تیرش نباشد در کیش

اگرم هیچ نباشد طمعی هست نشاط
کم ز جو دشنه و از هر چه بود هم اندیشش

دیده ام و شنیده ام عاشقی و ملامتش — آفت عشق خوشتر از زاهدی و سلامتش

سرو و گل و کنار جو کی بر هاندش ز دل — آنکه کنار جو بود گلرخ سرو قامتش

بیهده همنشین مبر وقت من از سخن که نیست — یکنفسم بیاد او هر دو جهان غرامتش

فهم سخن نگرد کس قامت سرو بود و بس — آنچه بروز باز پس تا م شود قیامتش

بانگ رحیل اگر بود نغمه صور کی رود — آنکه بمنزلی دهد موکب عشق اقامتش

غل
خط او سر زد و سر بر شواند زین پس

نگه مست و چشم هشیارش | لب شیرین و تلخ گفتارش
دیدم و دل بمهر او دادم | تا توانی بگو بیازارش
رفت و پوشید چشم از نگهی | یارب از چشم بد نگهدارش
دردم آشفتگی است تا چکند | زلف آشفته چشم بیمارش
نیست ذوقی مرا ز گل گوئی | بلبلی یافت ره بگلزارش
کس دل از من نمیخرد تا چند | آرم از خانه سوی بازارش
چون مطاعی که عیب او داند | هم فروشنده هم خریدارش
راهب از دیر و عابد از مسجد | زاهد از غیر و عاشق از یارش
همه درمانده و پریشانش | همه سرگشته و طلبکارش
ایخوشا وقت بنده کو را | نپسندد بجز خریدارش
آنکه از محرمان پادشه است | نشناسند کو ببازارش

شد چو مقبول بندگیش نشاط
کو دو عالم کنند انکارش

زین گرفتاری چه میجوئی دلا آزاد باش | زیستی با غم بسی آخر زمانی شاد باش
گر هوای پرفشانی بنودت در سر چه باک | گو چمن دام و جهان یکسر همه صیاد باش
خواه طاعت خواه عصیان فارغ از کاری ممان | در خور لطفی نه شایسته بیداد باش
عهد شاه است و بآبادی جهان زادست عهد | این خرابی تا بکی ای دل تو نیز آباد باش
توسن شوکت بتاز و محفل عشرت بسان | شهسوارا خسروا فیروزی و دلشاد باش
عرصه جولان فراخست اشهب همت بران | که مظفر در هری که شاد در بغداد باش

این پریشان سخن ز نظم نشاط   گر قبول شهنشه افتد باز
شکر و شعرش آورند نشاط
طوطی از هند و سعدی از شیراز

ابر بر طرف گلستان گوهرافشانست باز   خسرو گل را اگر عزم گلستانست باز
باز سنبل میدمد از باغ یا باد بهار   از شمیم آن خم گیسو پریشانست باز
طرهٔ سنبل پریشان زلف شاهد بیقرار   خواجه در فکر قرار و کار سامانست باز
در خروش مطربان بلبل غزلخوان میر سد   واعظ بیچاره شاد از پند رندانست باز
برگ برگ شاخ بر توحید یزدان آیتی است   خواجه صدرالدین چرا در فکر برهانست باز
با شتاب عمر چند این جوانان هر بهار   گل بشاخ امروز و فردا خاک بستانست باز
از خرابی ساز آبادش عمارت تا بکی   لطفها در کار دل کردی و ویرانست باز
نیست پنداری نشاط آگاه از حالم طبیب
درد میخواهم من او در فکر درمانست باز

چون بعکس آری نظر خورشید تابانست و بس   باز چون بر اصل بینی ظل یزدانست و بس
سوی عکس از دست رس نبود عجب نبود که نیست   دست رس تن را بجان چون صورت جانست و بس
ظل یزدان را چو یزدان گیر دان فرخنده کاخ   چیست دانی راست همچون نام امکانست و بس
نیست جز یک شاهد اندر بزم و هر سو بنگری   طره پرتاب و گیسوی پریشانست و بس
کثرت اندر عکس نبود ناقص توحید اصل   این تکثر خود درین توحید برهانست و بس
چشمها فتان بهم بینی لعلها خندان ولی   یک لب و یک چشم بیدار و سخن دانست و بس
عکسها جز اصل نبود تا چه باشد فعلشان   فاعل و مختار و قادر آنچه هست آنست و بس

صدرالدین شیرازی یکی از حکمای الهیه است غیر حکیم الهی آخوند ملا صدرالدین شیرازی

یازدهم

هیچ حاجت بعرض حاجت نیست	با خداوند کار بنده نواز
صید را بهر امتحان آرند	گاه کوتاه رشته گاه دراز
جز بکاوش اگر تو کام نهی	رشته خواهد کشید صید انداز
کعبه از سومنات میجوئید	این گروه مجاوران مجاز
رخت از بحر برده سوی سراب	از حقیقت سپرده راه مجاز
لب ببستیم و کلک بشکستیم	تاکی از پرده بر فتد این راز
کوته آخر شود فسانهٔ خصم	دولت شهریار باد دراز
زین حکایت کناره گیر نشاط	که نهایت ندارد این آغاز

پرده بر عشق می نشاید بست
عشق خود آتشی است پرده گداز

زلف بر پا فکنده از سر ناز	ما گرفتار این شبان دراز
نظری داشت با نظربازان	لعبت شوخ و شاهد طناز
سپر از دیده بایدش آورد	هر که از غمزه گشت تیر انداز
منع عاشق توان ز شاهد لیک	حذر از شاهدان عاشق باز
این تذروان شوخ چشم دلیر	جلوه آرند در گذرگه باز
گرچه از دوست هرچه هست نکوست	ستم و لطف و خواری و اعزاز
جور بر بندگان روا نبود	خاصه در عهد شاه بنده نواز
راز ما بود آنکه در عالم	ماند در پرده با دو صد غماز
رازدار جهانیان خاک است	خاک گشتیم و ماند در دل راز

جا تنگ شد ابر سر کویش چه توان کرد   یک شهر غریبیم و یکی خانه درین شهر
شهری همه دیوانه و یک بار ندیدیم   طفلی که رود از پی دیوانه درین شهر
دارد سر تعمیر سرا خواجه خدا را   دیوانه ندارد سر ویرانه درین شهر

یک زاهد و یک رند درین شهر ندیدیم
بسته در مسجد و میخانه درین شهر

در چشمهٔ خضر شعلهٔ طور   یا روی تو مینماید از دور
بخت من و مقدم تو هیهات   این بس که ترا به بینم از دور
سلطانی و خانمان درویش   شاهینی و آشیان عصفور
از روز سیاه ما روا نیست   گفتن سخنی بروی منظور
در حلقهٔ گیسوانش آخر   ذکری رود از شبان دیجور
از رحمت او مباش نومید   از طاعت خود مباش مغرور
گر خدمت ناپسند صد بار   خوشتر باشد گناه مغفور
از غیر چرا نشاط نالیم   افتاده بدست نفس مقهور
در رشتهٔ ماست شحنه طرار   در مخزن ماست دزد گنجور

ما شیفتهٔ دولت توایم و اقبال
در موکب شهریار منصور

عقل با عشق کی شود دمساز   نبرد صرفه سحر از اعجاز
تا چه فرمان رسد ز حضرت دوست   سر نهادم بر آستان نیاز
دل ز کف رفته جان رسیده بلب   چشم بر راه و گوش بر آواز

تا چند نشاط این همه بیهوده سرائی
گر مرد رهی کام بنه کام بدست آر

بصید ما نظر افگند شهسوار دگر	بشهر ما گذر آورد شهریار دگر
اگر تو پای عنایت کشیدی از سر ما	کشید سرو دگر سر ز جویبار دگر
اگر تو برگ تلطف بردی از بر ما	نموده تازه گلی سر ز شاخسار دگر
من و هوای نگار دگر معاذ الله	که از غم تو کشد دل بغمگسار دگر
بدیگری ندهم دل که خار کرده تست	که هر که خار تو شد دارد اعتبار دگر

هزار بار براندی نشاط را و نرفت
که از دیار تو ره نیست در دیار دگر

شدی از قصهٔ ما گر ملول افسانهٔ دیگر	وگر از ما بتنگ آمد دلت دیوانهٔ دیگر
پسندت گر نباشد دل قدم بگذار در جانم	ازان دیوانه تر دارم در آنسو خانهٔ دیگر
چه غم داری چه کم داری اگر سوزی و گر سازی	تو شمع جمعی و از هر طرف پروانهٔ دیگر

بیک پیمانه پیمانها شکستم ترسم ای ساقی
ازین پس بشکنم پیمانه از پیمانهٔ دیگر

طفلی پی دیوانه ز هر خانه درین شهر	یا رب چکند یکدل دیوانه درین شهر
دل را هوس صحبت ما نیست بپرسید	دیوانه ندارد سر دیوانه درین شهر
سودای سر زلف تو گر رهزن دلهاست	مشکل که بماند دل فرزانه درین شهر
دیگر ندهد گوش بافسانهٔ ما کس	دیوانگی ما شده افسانه درین شهر
چون شمع بهر جمع بسوزیم چه حاصل	بر شمع نسوزد دل پروانه درین شهر

مطربا از نغمه از الحان داودی درست — ساقیا زاساغر از جام سلیمانی بیار
چشم منیارا مثال از دیده یعقوب گیر — جشن دارا را ضیا از ماه کنعانی بیار
بند کانرا سرخوش از الطاف سلطانی ببین — شاه را لبریز جام از فیض یزدانی بیار

تا که بند و راه غم زین جشن خلد آیین نشاط
بر در این بزم میمونش بدربانی بیار

دل از قید دو عالم رسته خوشتر — بران زلف مسلسل بسته خوشتر
بده دل با یکی پس دیده بربند — چو یار آمد درون در بسته خوشتر
ازین ره چون بباید باز گشتن — بدین چستی مران آهسته خوشتر
توانائی تن سستی جان است — قوی کو باش جان تن خسته خوشتر
تنادام دل و زندان جا نی — سراپایت بهم بشکسته خوشتر

نه تن جان هم بر آن منظر حجابی است
نشاط این پرده هم بگسسته خوشتر

وقت است که تن جان شود و جان همه دلدار — ای خون شده دل خانه بپرداز ز اغیار
تا شمع بر آهش برم ای سینه برافروز — تا کنج نثارش کنم ای دیده فرو بار
هر یک من و زاهد شده خورسند بکاری — تا غیرت داور چه کند عاقبت کار
من پای تو چون بوسم و آن پایه منبر — من دست بسر میزنم او دسته دستار
رخ منظر غیب است بهر عیب مپوشان — پا از پی سیر سر کوییت نگهدار
چشم از پی نظاره رویت فرو بند — لب مخزن گنج است بهر رنج میازار
دل خلوت یار است درین غمکده مپسند — جان از پی کاریست چنین بیهده مگذار

چه راه بود که هرکس که پیش رفت پس افتاد — چه سود بود که هرکس که پیشتر دکم آمد
بحائنم آنکه مرا حاجتی است درخور جودش — خجل بمانده ام اکنون که نوبت کرم آمد

بحاجت دگرش حاجت اوفتاد همانا
که احتیاج نشاط از غنای دست دو کم آمد

آنکه کین ورزد بمن آگه ز سر من نشد — ورنه کس همچو حبیبی با دوستان دشمن نشد
گر مراد دوست خواهی بر مراد خویش باش — من بکام او نبودم او بکام من نشد
عشق گستاخی طلب جو تا انا الله بشنوی — ورنه صحن کعبه دور از وادی ایمن نشد
آتش نمرود گل آورد گرنه بر خلیل — خاک قدس و آب زمزم تجلیه گلشن نشد

باش تا سر بر زند خورشیدها از باختر
کلبه ما گر ز مهر خاوری روشن نشد

دوش با یاد توام باز حکایتها بود — شکرها از تو و از خویش شکایتها بود
بر من از تو ستمی نیست ولی بر ستمت — ستم است اینکه ندانی چه عنایتها بود
با من از خشم عتابی ز لبت رفت ولی — از نگه های نهانت عنایتها بود
پرده بر داشتست پرده دیگر بربست — زیر تصریح تو ای دوست کنایتها بود

سر افسانه نداری و دریغا که نشاط
با تو اش هم بمراد تو حکایتها بود

بار صبح است ای ندیم آن راح ریحانی بیار — جشن سلطانی است می چندانکه بتوانی بیار
خاک عود آمیز شد آن آتش سیّد و دخواه — باد روح انگیز شد آن آب ریحانی بیار
بزم را از طلعت ساقی فروغ طور بخش — می گسارا زان برون از تیه حیرانی بیار

نعمت بی انتظار و دولت ناگاه / دوست بسر وقت دوست بیخبر آمد

شنعت مرغان شنو بخفتن بگاه / خیز ندیما که نوبت سحر آمد

شام بغفلت گذشت و صبح بخجلت / تا نگرد خواجه روز هم بسر آمد

عقل یکی پرده پیش نیست براین در / پرده برافکن که عشق پرده در آمد

روی نشاید ز جور طالب مقصود / زین در اگر رفت از در دگر آمد

در صف رندان نشاط بیش و بسی نیست / پیشتر آنکو بصدق پیشتر آمد

نعمت از او میبرند منعم و درویش
سایه یزدان کفیل خشک و تر آمد

بوی جان از نفس باد صبا می آید / یارب این باد بهاری ز کجا می آید

راه بسیار و میندیش که در وادی عشق / از پی گمشده کان راه نما می آید

رحمت خواجه بتقصیر دلیرت نکند / گر بپاداش خطا باز عطا می آید

شمع بردار که بر حلقه رندان بردر ما / امشب از روی تو جویای ضیا می آید

حاجتی دارد از این دلشده پرسید که چیست / که بهر جا که روی او ز قفا می آید

منزل دوست از آن سوست که بیرون ز نشاط
منعمی هست بهر جا که گدا می آید

بهار و موکب منصور شه ردیف هم آمد / شکست توبه قرین نیز با شکست غم آمد

بظاهر ارستمی شد ز دی کرم باشد / که این کرامت گلشن ز فیض آن ستم آمد

ز چهره پرده برافکن که عهد جلوه گل شد / بجام باده درافکن که روز جشن جم آمد

مؤذن اینکه نظر میکند بجانب مشرق / بیا بطلعت و زلفش ببین که صبحدم آمد

پرده برداشت ز رخ شاهد و مطرب بسرود
نغمه در پرده ولی پرده در راز آمد
میرسد عید پس از موکب میمون سعید
عیش با عیش و طرب با طرب انباز آمد

نه همین در قدم شه غزل آرست نشاط
بلبل آواز بر آورد که گل باز آمد

گر آزرده کرم مبتلا می پسندد
چه خوشتر از این کو بما می پسندد
چه دانیم تا خوشش کدام است یا خوش
خوش است آنچه بر ما خدا می پسندد
چرا پای کوبم چرا دست یازم
مرا خواجه بی دست و پا می پسندد
خطای من ای شیخ بر من چه گیری
مرا عفو او با خطا می پسندد
طبیبا بدرمان دردم چه کوشی
مرا درد او بی دوا می پسندد

نشاطا توانا و بیناست یار
برو ناتوان باش تا می پسندد

باده عشق ترا دل جام شد
پرتو روی ترا جان نام شد
زین سپس پیمان غم باید گسست
نوبت پیمانه عهد جام شد
در شمار خاصه کان مردود تست
هر که او مقبول طبع عام شد
بی رخ و زلفش چها بر ما گذشت
تا شبی شد صبح و صبحی شام شد
ترک بد خو سر کشی از سر نهاد
اندک اندک مرغ وحشی رام شد

در رهش گفتم فشانم جان نشاط
آنهم اندر کار یک پیغام شد

رفت خیالش ز دیده کو بدر آمد
ماه نهان شد چو آفتاب بر آمد

حبذا موکب منصور عزیز — مرحبا مقدم میمون سعید

گرد آن غازهٔ رخسار علم — خاک این غالیهٔ طرهٔ عید

بروای هجر که روز تو سیاه — بزی ای وصل که روی تو سفید

سر نهاداست بدرگاه نشاط

راه آمد شدن غم ببرید

طاعت از دست نیاید کنهی باید کرد — در دل دوست بهر حیله رهی باید کرد

منظر دیده قدمگاه گدایان شده است — کاخ دل درخور اورنگ شهی باید کرد

تیغ عشق و سر این نفس بقیع بحرد — زین سپس خدمت صاحب کلهی باید کرد

روشنان فلکی را اثری در ما نیست — حذر از گردش چشم سیهی باید کرد

شب که خورشید جهانتاب نهان از نظر است — قطع این مرحله با نور مهی باید کرد

خوش همی میروی ای قافله سالار براه — گذری جانب گم کرده رهی باید کرد

نه همین صف زده مژگان سیه باید داشت — در صف دلشدگان هم نگهی باید کرد

جانب دوست نگه از نگهی باید داشت — کشور خصم تبه از سپهی باید کرد

گر مجاور نتوان بود بمیخانه نشاط

سجده از دور بهر صبحگهی باید کرد

مژده ای دل که شهنشاه جهان باز آمد — و آنکه سرو قدمش بود سرافراز آمد

خواب بگذار ز سر طلعت خورشید دمید — بند بردار ز پا نوبت پرواز آمد

رخت تدبیر برانداز که تقدیر رسید — رایت سحر نگون ساز که اعجاز آمد

مهلت رنج و تعب بود بانجام رسید — نوبت عیش و طرب خوشتر از آغاز آمد

غازه
گلگونه که زنان بر رخسار
مالند

متصل ... بعضی ... [illegible]
قطع بحر و بعضی ... [illegible]
و جود ... [illegible] لفظ در
و بعضی ... [illegible]
... [illegible] از کتاب این
او ... [illegible]
لفظ و لی ضرورت ... [illegible]
داعی شده است

مشکل که بنده فرق کند طاعت از گناه — چندان عطا بدید که گوئی خطا نکرد

گر خاک تیغ روید و گر تیر بارد ابر — مرد بلای دوست حذر از بلا نکرد

توحید اگر طلب کنی از عشق جو که عقل — چون احولان تمیز یکی با دو تا نکرد

فردا بسوزد بآتش اگر سوز من نشاط

این دل بروزگار من اکنون چها نکرد

راز ما خلوتیان بر سر بازار افتاد — پرده بگشا ز در خانه که دیوار افتاد

یار در خلوت ما بود بصد پرده نهان — پرده برداشت چو از خانه ببازار افتاد

آن خرامیدن دلجوی نگر بر لب جوی — سرو آنروز بدیدش که ز رفتار افتاد

غم ایام و لیالی ندهد راه بدل — هر کرا کار بدان طره و رخسار افتاد

دیده دور از تو نیاسود دمی خوب اخبان — آید اکنون که بدیدار تو اش کار افتاد

در خور شکر توام منت زبانی چه زبان — که زبانم ملقای تو ز گفتار افتاد

دام تزویر چه سازد دگر امروز نشاط

سبحه داشت که در خانه خمار افتاد

ای مبارک شب فیروز امید — صبح نو شد صبح که خورشید دمید

گل مکان بر زبر شاخ گرفت — سرو سر از کنف باغ کشید

دل نشست از قبل منظر چشم — جان سوی روزن لب جامی گزید

سر ز پا پیشتر آمده هوشش — قدمی چند ز سر پیش دوید

که طلاکوکب اقبال جهان — گشت از موکب اجلال پدید

تخت برنه که سلیمان آمد — جام برگیر که جمشید رسید

درون خانه جز بیرون در نیست — اگر سیلی شد دریا در شکستند
تو گر آرام جویی رام شو رام — که ما را از رمیدن پر شکستند
چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم — مرا هم توبه هم ساغر شکستند
دل آغاز شکستن کرد تا باز — کجا طرف کلاهی بر شکستند
خدیو عقل را کشور گرفتند — امیر صبر را لشکر شکستند

بگوشم بی لبش نی هیچ نهادند
بچشم بی رخش نشتر شکستند

عمر بگذشت و نماندست جز ایامی چند — به که با یاد کسی صبح شود شامی چند
بحقیقت نبود در همه عالم جز عشق — زهد و رندی و غم و شادی از او نامی چند
زحمت بادیه حاجت نبود در ره دوست — خواجه برخیز و برون آی ز خود گامی چند
طبع خاکی بنه و چاک بر افلاک انداز — مرغ کز دام برآید چه بود دامی چند
شیخ را باک گر از طعنهٔ خاصان نبود — من چه باکم بود از سرزنش عامی چند
خم زلفت به بناگوش سر افکنده بماند — گر دل غمزده بود کش تو پیغامی چند

آتشی بر سر این کوی برافروخت نشاط
در بگیرد دلی از شعلهٔ او خامی چند

دل از پی خطا شد و کامی خطا نکرد — جان پیرو هوا شد و کامی روا نکرد
این عمر بی وفا مگرش خوی دوست بود — گر ناگذشت غافل و رو در قفا نکرد
آوخ که دست مرگ گریبان جان گرفت — این نفس شوخ دامن شهوت رها نکرد
نه دولتی بماند که از ما دریغ داشت — نه نعمتی گذاشت که بر ما عطا نکرد

ره درین شهر سرا تا بسر خواهم جست
قطع این دشت گران تا بکران خواهم کرد

ناتوانیم مبین گر مدد دولت عشق
هرچه گردن نتوان یا بتوان خواهم کرد

هرچه گویند مگو برتر از آن خواهم گفت
هرچه گویند مکن بدتر از آن خواهم کرد

گفتم این لعل تو یا چشمهٔ حیوان بگشا
جرعه نذر نشاط آخر از آن خواهم کرد

دفتر دانش سراسر سوختند
هر کرا حرفی ز عشق آموختند

شد نهفت از دیده ناپیدا جهان
هر کجا شمعی ز عشق افروختند

تا شود شایستهٔ دیدار شاه
دیدهٔ شاهین دو روزی دوختند

هرچه را دادند بگرفتند باز
تا خریدند آنچه را بفروختند

گذری باد بر آن زلف معنبر دارد
باز یا رب دل آشفته چه بر سر دارد

دفتر معرفت آن به که بشوئیم بجوی
که درخت چمن اوراق وی از بر دارد

در نظربازی مژگان تو احوال دلم
داند آن خسته که دل بر سر خنجر دارد

رند بی پا و سر از کوی خرابات چه دید
که جهان را بنظر سخت محقر دارد

اختر طالع من روی فروزان تو بود
هر که بینی نظری جانب اختر دارد

ستم از لطف خبان فرق توان کرد که دوست
هم بکف خنجر و هم دست بساغر دارد

به طبیبان جفاپیشه چه گویم نشاط
درد ما را بجز او کیست که باور دارد

برین درگه بکی را سر شکستند
یکی تا اندر آمد در شکستند

کوهنی نال

ایچو شاآن صبح کز روی منور بردمد / وان شب دلکش که با موی معنبر بگذرد
زحمت ای خفته در دامان گوش سیل خیز / خواب نگذاری ز بستر تا آب از سر بگذرد
گوش تا جاوید در زحمت نمانی ورنه عمر / بگذرد آخر چه سود از انکه خوشتر بگذرد
خیمه بر ترزد ز دل سلطان عشق او ولی / سالها ماند خراب آنجا که لشکر بگذرد
باورم نآید که آب جان بخشد جاودان / چشمه حیوان گر از خاک آن در بگذرد
چاک سازد عاشق او دل سینه آنکه جامه را / تیغ عشق او دل بسر آنکه مغفر بگذرد

زندگی بی جان نشاید کرد در عالم نشاط
بگذر از عمری که دور از روی دلبر بگذرد

عشق او اول رخنه در تن میکند / خانه روشن خور ز روزن میکند
تیره روزم لیک هر شب چرخ را / آهم از یک شعله روشن میکند
تیغ عشق از مغز جان بگذشت و عقل / رشته بی حاصل بسوزن میکند
شهوت آتش نفس نمرود است و عشق / آنکه آتش رشک گلشن میکند
نفس اگر روئین تن آید گو بیا / عشق کار صد تهمتن میکند

روئین تن
لقب اسفندیار است و او را
اسفندیار روئین تن گفتندی
و تهمتن یکی از القاب
رستم زال است

خار این گلزار و دامان نشاط
هر که بینی گل بدامن میکند

روزی آخر رخت از پرده عیان خواهم کرد / خلق را در تو بحیرت نگران خواهم کرد
خاک پایت که بود غالیه طره حور / سرمه دیده صاحب‌نظران خواهم کرد
دست در سلسله خم بحکمت خواهم زد / در و دیوار جهان مشک فشان خواهم کرد
سر گیسوی تو در دست صبا خواهم داد / هر چه خواهد دل دیوانه چنان خواهم کرد

تن بجان زنده و جان زنده بجانان باشد ... جان که جانانش نباشد تن بیجان باشد

آنکه در صورت این سان که منم حیران نیست ... حیوانی است که در صورت انسان باشد

دادم از کیست مپرس سید بپرسید که کیست ... آنکه بر گریهٔ من بیند و خندان باشد

دل مجموع درین جمع نه بینم بکسی ... مگر آنکس که ز یاد تو پریشان باشد

هوشمندان بصد اندیشه ز هم بگشایند ... مشکلی را که بیک جرعهٔ می آسان باشد

گنج و رنج و غم و شادی جهان در گذر است ... عاقل آن به که در اندیشهٔ پایان باشد

یارب این شاه کرم پرور درویش نواز
تا جهان هست جهان دار و جهانبان باشد

سوی جانان جانم از تن میبرند ... از قفس مرغی بگلشن میبرند

با همند این خار و گل در باغ لیک ... این بایوان آن بگلخن میبرند

این سیه زلفان چو طراران شب ... دل ز مردم روز روشن میبرند

تاب داده زلف و خواب آلوده چشم ... خوابم از سر تابم از تن میبرند

عاقلان آبی بر آتش میزنند ... عاشقان برقی بخرمن میبرند

خار این گلزار دامن گیر ماست ... گل هوسناکان بدامن میبرند

طاعت شاهم ز چوگان بسته دست ... کاین حریفان گوی از من میبرند

شیر باز نجیر را اطفال شهر ... کو بکو برزن ببرزن میبرند

دل نداری ورنه این خوبان شطل
گر دل از سنگ است و آهن میبرند

تا بکی این صبح و این شام مکرر بگذرد ... حیف باشد عمر اگر زین سان سراسر بگذرد

برزن
کوچه و محله را گویند
بمعنی صحرا نیز منظر
رسیده است

عقل با عشق چه بیهوده زند لاف مصاف
اسب تازی چه زیان از خر چوبین دارد

خواجه را هست غم دشمن و ما را غم دوست
هر که پستی دل از اندیشه غمگین دارد

تلخکامان غمش را بگذارد دل تنگ
آنکه صد تنگ شکر در لب شیرین دارد

نالهٔ بلبلش از خواب بباید چه عجب
هر که در خانه درخت گل و نسرین دارد

باغبان گر در بستان بگشاید گاه
باز گویم حذر از غارت گلچین دارد

یا نهم سر به کف پای تو یا بر سر تیغ
پتو خاکش بسر آنکو سر بالین دارد

او بر اشکم نگران من نگران بر رویش
من نظر سوی مه او جانب پروین دارد

نظر خواجه بر اندازهٔ خدمت باشد
ورنه با بنده کجا مهر و چرا کین دارد

در همه شهر یمین صاحب ما بود نشاط
که برحمت نظری با من مسکین دارد

دو چشم مست تو در هنگ هوشیارانند
دو بند زلف تو زنجیر رستگارانند

بپوش چهره که از شرم عشق و جلوهٔ حسن
بهر طرف که خرامی نقاب دارانند

گدای کوی نشینم چه لاف مهر زنم
بشهر شهره بعشق تو شهریارانند

چگونه منع توانم ترا ز الفت خلق
امید گاهی و هر سو امیدوارانند

بدیده اشک و بلب جان بسینه دل آری
ببین که بر سر راهت چه بیقرارانند

شب است و بخت من و یاد زلف او آنجا
سپیده سر نزند کاین سیاه کارانند

بخاک شوره چه باری ای خجسته سحاب
چه تشنه‌اند ز تو در انتظار بارانند

چو پشت بر ره مقصود میروند چه باک
که من پیاده و این همرهان سوارانند

جهان و بخت شهنشه نشاط و خاک درش
خوشست مجلس و یاران بکام یارانند

[illegible]

[illegible]

پرتو ماه ز روی تو حکایت میکرد	ظلمت شب بسر زلف تو رهبر میشد
شرح الطاف تو آرایش مجلس میداد	ذکر اوصاف تو پیرایهٔ دفتر میشد
هر نفس شوق من از یاد تو افزون میگشت	هر زمان صبر من از روی تو کمتر میشد
من همی ذکر تو می گفتم و صد بار فزون	می شنیدم که در افلاک مکرر میشد
در پی زروضهٔ فردوس بمجلس بگشود	تا خیال تو در اندیشه مصور میشد

از دعای شه و از ذکر تو میدید فروغ
بزم روشن افق از خسرو خاور میشد

شادمان غمزده و غمزدگان دلشادند	غم و شادی جهان بین که چه بی بنیادند
این جهان خود صوری مؤتلف از ابعادست	یا طبایع که همی مجتمع از اضدادند
گر بپاید چه شادی و نپاید چه غم	خنک آنان که از این شادی و غم آزادند
این منم غمزده ام گر قبل روضهٔ طوس	دری از عرصهٔ محشر بر خسم بگشادند
گردهای من سرگشته بر الواح هوس	نقش بستند و به پیش نظرم بنهادند
سر بسر خواندم و دیدم سیه کاری خویش	سیه آندم که بدین بخت سیاهم زادند
چاک کردند زبان خاک فشاندند بچشم	لیک پنهان نظری جانب دل بگشادند
کام دل جستم و کردند برائتم و لی	سوی درگاه شهم باز حوالت دادند

اینک این فرق من و خاک در شاه نشان
مخزن و مار و گل و خار قرین افتادند

پنجه از خون دل ماست که رنگین دارد	آنکه با دست بلورین دل سنگین دارد
سالک اندیشه نه از کفر و نه از دین دارد	وادی عشق بهر گام صد آئین دارد

مراد از بعد در مصرع اول ابعاد ثلث است
انضمامیه موجودات زمانیه ا[illegible]
که دارای ابعاد ثلثه که طول و عرض و عمق [illegible]
از طبایع در مصرع دوم سوا[illegible]
نقش مرکبه که مجتمع از عناصر و
اسطقسات اربعه است
ولی معنی لفظ مؤتلف در مصرع
اول اعم از اینکه صورت از ترکیب
با نوعیه دانستن [illegible]
حکمیه طبیعیه [illegible]
فی الحکمه

از سر کوی سلامت سفری میباید — بر سر راه ملامت گذری میباید

عشق در دعوت ما آمده ای دل بشتاب — که ز خون جگرش ماحضری میباید

لوح دل سربسر از گرد علایق سیه است — شست و شوئی بخود از چشم بخود میباید

بر تیمم سر خجل از خاک براری که بحشر — یادگاری برخ از خاک دری میباید

گمرهی خسته و درمانده مسکین و غریب — زین ره ای خضر خدا را گذری میباید

بستم از هر دو جهان دیده که منم برخت — یکره ای دوست بکارم نظری میباید

چهره بنمای از آن زلف فرو هشته برخ — آخر این تیره شبانرا سحری میباید

صبح عید است و نشاط ازلی قربان دوست — نیست لایق که از او خسته تری میباید

فرهی نیست سزاوار بقربانگه دوست
ناتوان جانی وافکنده سری میباید
عشق غزل

ماحضر: هر طعامی که حاضر آید گاه ورود مهمان

هر چه جز ذکر تو افسانهٔ لا طایل بود — هر چه جز یاد تو اندیشهٔ بیحاصل بود

بهوس بیهده دادیم دل از دست دریغ — کانچه جستیم و ندیدیم بکس با دل بود

از طلب حاصلم این شد که کنون دانستم — کانچه را می طلبم بی طلبی حاصل بود

ستم هجر ترا نیست علاج ار نه بوصل — اثر صد ستم از نیم نگه باطل بود

نکنم گوش بافسانهٔ ناصح که خود او — منع دیوانه نمیکرد اگر عاقل بود

دل قوی کن که درین مرحله با سستی عزم — هر که بگذاشت قدم کار بر او مشکل بود

از تعب رنجه نشد راحت از آن یافت نشاط
سرو از آن گشت سرافراز که پا در گل بود

هر نفس مجلس ما دوش معطر می شد — تا کجا ذکری از آن زلف معنبر می شد

بولونا

دل عاشق اگر غمگین پسندند — مگر با مهربانان کین پسندند
پی صید دگر مرغان بقید است — نه قید است اینکه بر شاهین پسندند
ز گلشن تا به بزم شاهش آرند — گلی را در کف گلچین پسندند
تو با دل باش و با دین باش ناصح — که ما را بیدل و بیدین پسندند
گهی درد و گهی درمان فرستند — گهی شاد و گهی غمگین پسندند
گهی زهر و گهی تریاق بخشند — گهی تلخ و گهی شیرین پسندند

یک غم صد نشاط آرند از پی
چه غم وقتی اگر غمگین پسندند

این نکویان که بلای دل اهل نظرند — دشمن جان و دل و از دل و جان پخبرند
عاشقان را نتوان داد دل غمزده داد — ورنه خوبان نه ستم پیشه نه بیدادگرند
پاک کن دل ز هر آلایش و آنگه بدر آی — که مقیمان در میکده صاحب نظرند
پای بر فرق جهان سر بکف پای حبیب — تا نگوئی تو که این طایفه بی پا و سرند
غم کاری است بباید که در آن شادی اوست — ورنه شادی و غم کار جهان درگذرند
خط بگرد رخش آید بشبیخون روزی — عاشقان بیخبر از فتنهٔ دور قمرند
من و باد سحر از بوی تو سرگشته همین — یا همه شیفتگان تو چنین دربدرند
غارت آورد بر افواج خزان خیل بهار — بلبلان نغمه سرا رایت فتح و ظفرند
آب در جنبش و تبدیل و تو خود پنداری — عکس سرو و گل و نسرین و چمن رهسپرند
خبر از هستی خود خلق چه جویند نشاط — آب و آئینه نه در خورد خبر از صورند
باغ در سایهٔ سرو سهی دولت دین — شاد در سایهٔ شاهنشه خورشید فرند

مستند دو عالم همه از ساغر وحدت — خوش باش در این بزم که پیمانه ندارد

از آتش معشوق شراری بود این عشق — شمعی که بیفروخته پروانه ندارد

واعظ سخنی گوید و من نشنوم از وی — دیوانه چرا گوش بافسانه ندارد

یکبار ندیدم نشاط آید از این راه
این کوچه مگر راه بمیخانه ندارد

نه دست من همین هر بلاکم دامنت گیرد — بصد امید اگر آئی بخاکم دامنت گیرد

ازان نالم که تیر سهم مرا با ذوق پیدا داد — چو پیند دیگری بعد از هلاکم دامنت گیرد

مده چاک گریبان در کف آلوده دامانان — که دست عشق پاک از جیب چاکم دامنت گیرد

دهی بر باد اگر خاکم ز دامانت غباری کم — که باشم من که دستی در هلاکم دامنت گیرد

تو خورسندی که از قتلم ز غم فارغ شدی زین من
که گر خود گرد انگیزی ز خاکم دامنت گیرد

اگر این است غم عشق فزون خواهد شد — اگر این است دل غمزده خون خواهد شد

میکند زلف تو گر سلسله داری زینسان — عقلها بر سر سودای جنون خواهد شد

جلوهٔ سرو قباپوش من ار خواهد دید — زاهد از خرقهٔ سالوس برون خواهد شد

موکب عشق جهان تا بجهان خواهد تاخت — رایت عقل بیک گام نگون خواهد شد

جان برون میرود و میرسد از پی جانان — کو درون آی که پیمانه برون خواهد شد

دولت حسن جهانگیر تو ای شوخ نگر — ملک شاهست که هر روز فزون خواهد شد

ره بجائی نبری از نالهٔ جانسوز نشاط
بانگ بلبل سوی گل راهنمون خواهد شد

به پیشت درد دل میگویم افسوس / که در گوشت بود افسانه چند
جمال شمع ناپیدا و هر سو / از او آتش بجان پروانه چند
دل و جان گر رود بر باد غم نیست / ز ملک شاه کم ویرانه چند
مبادا آسیب شمع انجمن را / چه باک از جان دهد پروانه چند

نشاط آخر برون نه گامی از خویش
تو خود پابست این غمخانه چند

من و دل راکوی منزلی بود / که در هر سو دلی پا بگلی بود
چرا خود عشق زمیان مشکل افتاد / که آسان شد از او هر مشکلی بود
میان بحر ره گم کرده را / چه سود از رهبری بر ساحلی بود
دل از پیش و من از پی تا بکویش / شهیدی رهنمای بسملی بود
بران حسرت زکویش رخت بستم / که هر گامی ز راهم منزلی بود
برون از هر دو عالم راه جستم / ولی از عشق کام اولی بود
همی گویم همی سوزم ازین غم / که یارم دوش شمع محفلی بود
بهر عضوی و مجمر بسینه مش / نهان از من زبانی و دلی بود

نشاط امشب گر دیوانه شد باز
که دیدم همنشین عاقلی بود

دل از سر کویت هوس خانه ندارد / دیوانه عشقت سر ویرانه ندارد
جز محنت و غم راه باین خانه ندارد / این خانه مگر راه بمیخانه ندارد
پیمانه چه غم گر بشکند محتسب شهر / مستیم از آن باده که پیمانه ندارد

یا رسول الله انّی تصرفون

ما لهم من دونکم سعی الفلاح

هم سبزه سر زد از چمن و هم سمن ز شاخ — ساقی بساط باده به بستان بیر ز کاخ

فرصت مده ز کف که دوامی نمیکند — این می درون شیشه و این گل فراز شاخ

جز با جمال دلبر و جز با مقال دوست — نشتر بدیده خوشتر و سیماب در صماخ

یکسو امید رخت به بندد که الرحیل — یکسو نیاز بار کشاید که المناخ

تن گر ضعیف باشد گو باش دل قویست — گو باش تنگ دست اگر هست دل فراخ

با کام دل مخواه مراد دل حبیب — با یار آبگینه مجوره سنگلاخ

طفلان سنگ بر کف دیوانه خوشنشاط

بر در ستاده سهمده منشین دیگر بکاخ

حاجتی دارم و حاشا که بگفتار آید — حجت است آنکه بگفتار پدیدار آید

سخن از پایه من خواست نه زانجا که توئی — من بوصف تو چگویم که سزاوار آید

پاس دل باید نه پاس زبان در بر دوست — هر چه در دل گذرد به که بگفتار آید

خیل شه خانه درویش بهم در شکند — چه عجب سینه گر از مهر تو افکار آید

وقت در صحبت یاران مده از دست نشاط

این نه یاریست که چون رفت دگر باز آید

جدا از صحبت فرزانه چند — من و ویرانه و دیوانه چند

زغوغای خردمندان بشکم — دریغ از نالهٔ مستانه چند

ملول از صحبت افسرد کانم — خوشا میخانه و پیمانه چند

مَناخ: خوابانیدن شتر را گویند گاه فرود آمدن در منزل

فرهنگ ها

پا بسر تا ننهی سر ننهی بر در دوست
طی این راه مپندار که با فرسنگ است

تا تو بیرون نروی دوست نخندد بدرون
نه همین دیده که دل در خور جاش تنگ است

سحر را در بر اعجاز ز درنگی بنود
راستی چو چو غم از خصم تو با نیرنگ است

بی ملامت ندهد عشق جهان ذوق نشاط
تو اگر نام برآری بنکوئی ننگ است

خار از آن باغ بپای دل ماست
که گل و گلبن آن از گل ماست

چشمه خضر درخشید ز دور
یا که تیغی بکف قاتل ماست

مشکلی نیست که آسان نشود
مشکل این است که خود مشکل ماست

آتش افروز بخارش نظریست
بی سبب نیست که او مایل ماست

خیز و در خرمن خویش آتش زن
تا ببینی که چها حاصل ماست

بی نشاط آنکه نشاید دل اوست
بی غم آنکو که نشاید دل ماست

کشتن عاشق مباحستی مباح
اقتلونی لیس فی قتلی جناح

جرح سیف ام رشیح من قرح
قرح سهم ام معلی من قراح

لن تنالوا البر حتی تنفقوا
زاهدان از روح میخواران زراح

انفتاح العین فی جنب السهام
انشراح الصدر فی طعن الرماح

الرحیل است الرحیل ای کاروان
مالکم لم تستمعوا نذ الصیاح

مهر پنهانست و ظلمتها پدید
قطع این ره لیک شوابل رواح

انبیا جمله دلیل و رهبرند
هم نجوم اللیل والنجم الصباح

چون منی را با تو بودن مشکل است ‌‌ ‌ ورنه آسمان با تو هر جا مشکلی است

برفشان اشکی بخاک راه دوست ‌‌ ‌ گل از آنجا سر زند کانجا گلی است

رو ببوسش که رویش سوی تست ‌‌ ‌ بی قبولش نیست هر جا مقبلی است

نیستمان آیت هستی دوست
دلبری باشد بهر جا بیدلی است

چشم صاحب‌نظران خیره بر آن ایوان است ‌‌ ‌ که بهر سو نگری جلوه که جانان است

دیده اصل نگر شیفته طلعت تست ‌‌ ‌ عکس بر اصل عجب نیست اگر حیران است

باغبان رونق یکباغ بصد گلبن داد ‌‌ ‌ گلبن ماست که رونق ده صد بستان است

مشکل این است که ما را نبود راه بدوست ‌‌ ‌ ورنه هر مشکلی از همت او آسان است

عکس در عکس نگر آینه در آینه بین
شه در آئینه و خود آینه یزدان است

این چه دشت است که سرتاسر آن گردی نیست ‌‌ ‌ که بر او دیده خونین و رخ زردی نیست

خرم آنکس که بره‌اش ره همت گردی هست ‌‌ ‌ و آنکه بر دل گره از هیچ رهش گردی هست

عقل در کش بکش نفس درنگی نکند ‌‌ ‌ این دغل را بجز از عشق هم آوردی نیست

پا بدامن کش و از جان و جهان دست بدار ‌‌ ‌ دوست جویا نزا حاجت بجهان گردی نیست

تو اگر مرد رهی داد طلب داد نشاط
ور نه هم مرد رهی مطلب مردی نیست

در دلم جلوه نما یا شرری در سنگ است ‌‌ ‌ پیش یک جلوه تو عرصه عالم تنگ است

سنگ بردار که در جام علایق زهر است ‌‌ ‌ جام بگذار که در دست حوادث سنگ است

بالم نهی

آسایش دوستان از این است | آرایش بوستان از آن است
نتوانم از او کناره جویم | هر جا منم او میان جان است
آسوده ز قصد رهزنانم | کاین راه نه راه کاروان است
زنهار منه قدم برین در | با عقل که عشق پاسبان است
بار غم عشق نیکوان را | بهتر کشد آنکه ناتوان است
گر خواری دوستان کشیدند | این خار گلیش در میان است
ور عزت دشمنان نخواهند | این گل خطریش از خزان است

جستم ز نشاط اثر در آن کوی
گفتند سگی در آستان است

قاصدی مژده رسان در راه است | روز آراستن خرگاه است
صبح عید است و جهان تا بجهان | خرم از دولت شاهنشاه است
برمن و واپسیم عیب مکن | همه جا مقصد من همراه است
چاه با راه درین پرده یکیست | راه یوسف سوی مصر از چاه است
من از او وانده از او شادی از او است | دست بیگانه ز من کوتاه است
عرض حاجت بر او حاجت نیست | دوست از کردهٔ خود آگاه است
دل من در کف حضرت او است | هر چه از دوست رسد دلخواه است

نامه از سوی کسی داشت نشاط
پاسخی طالب از این درگاه است

ای جمالت شمع هر جا محفلی است | از خیالت پرتوی با هر دلی است

خرم از دولت شه آباد جهان
کین فروغیست که بر خلق ضیاگستر زاد است

جز بر این در سری بسامان نیست — دوری از خاک این در آسان نیست
وقت آن شد که سینه چاک زنم — کاین دل تنگ جای جانان نیست
سخرهٔ دشمنانش باید بود — هر که در روی دوست حیران نیست
کشته بودم که دل بکس ندهم — ای دریغا که دل بفرمان نیست

تو برون ماندهٔ ز پردهٔ نشاط
ورنه رخسار دوست پنهان نیست

بستم ز دعا لب که دعا بی هوسی نیست — مارا ز خدا غیر خدا ملتمسی نیست
هر جا نگرم کورم و در روی تو بینا — در مردمک دیده بغیر از تو کسی نیست
خاری طلبد عشق که در آتش سوزان — صد برگ گل تازه چو خاشاک و خسی نیست
دیوانه درین شهر که بی سلسله دیده است — جز من که بگیسوی توام دسترسی نیست
رهبر سوی او نالهٔ دلسوختگان است — دل در ره این بادیه کم از جرسی نیست

ظلمت ببر از رخت چو خورشید برآید
بردار ز رخ پرده که در خانه کسی نیست

تا مهر تو در دلم نهان است — این گمشده بر سر جهان است
زان شعله که در دلم نهان است — افسرده زبانهٔ زمان است
گر دود بر آید از نهادم — این سوز نه در خور بیان است
اندام تو گلبنی که خارش — خارا و حریر و پرنیان است

الباقی

کاشف اسرار عشق بیخودی و مستی است | هر که ز خود آگه است آگه از این راز نیست

کیست طلبکار دوست تا که به بانگ بلند
فاش بگویم که اوست حاجت عمار نیست

عالمی در شادی و ما را غم است | این غم ما از برای عالم است
چشم عبرت بین ما را نور نیست | هر کجا سوریست آنجا ماتم است
روزگارم زخمها بسیار زد | زخم تو آن زخمها را مرهم است
جان سلیمان است دل خاتم دراین | نقش روی دوست اسم اعظم است
اشک چشم عاشقان و روی دوست | این چو خورشید است و آن چون شبنم است
کار ما را با گشایش کار نیست | عقدهای زلف او خم در خم است
طالب رحمت برحمت کو بسان | گنج و رنج و شادی و غم باهم است

غم نمیخواهی مجو شادی نشاط
هر که او شادی نخواهد بیغم است

سر نهادیم بسودای کسی کاین سر از اوست | نه همین سر که تن و جان و جهان یکسر از اوست
گر گل افشاند و گر سنگ زند چتوان کرد | مجلس و ساقی و مینای و می و ساغر از اوست
گر بطوفان فکند یا که بساحل فکند | ناخدائی است که هم کشتی و هم صرصر از اوست
من بدل دارم و شاهد برخ و شمع بسر | آنچه پروانهٔ دلسوخته را در بر از اوست
از من ای باد بگو خیل کنه کاران را | غم مدارید که گر جرم ز ما آذر از اوست
هوسی خام بود شادی دل ضرغمش | خنک آن سوخته کش سود غمی بر سر از اوست
چه نویسم که سزاوار سپاسش باشد | معنی و لفظ مداد و قلم و دفتر از اوست

کرم عام تو عامی است بخلق | که شهورش همگی نیسان است
فارغ از حادثهٔ دوران باش | که نگهبان تو خود دوران است
تو بنخجیر شتابان و قضا | از پی خصم تو در میدان است
تو بگلزار خرامان و قدر | نایب حکم تو در دیوان است

غم که از دوست بود به ز نشاط
درد کز دوست به از درمان است

شها نه من که چشم جهانی بروی تست | روی نیاز خلق ز هر سو بسوی تست
بیچاره آنکه از تو بغفلت گذشته است | غافل تر آنکه با تو و در جستجوی تست
جان میدهم بهوی سر زلف دلفریب | کان خود شمیمی از قبل خاک کوی تست
هر جا شکفته طلعتی از طرف شاخ تو | هر جا کشیده قامتی از فیض جوی تست
گر خورده ایم باده و از خود فتاده ایم | بر ما مگیر خورده که می از سبوی تست
بلبل بشاخ گلبن و مطرب ببزم شاه | ذکری که میرود همه از گفتگوی تست
با دیده کس فروغ تو بیند زهی دروغ | کین نور دیده نیز فروغی ز روی تست

بر عالم ار نشاط بنازد شگفت نیست
روی نیازش از همه عالم بسوی تست

حاصل انجام جز گذشته آغاز نیست | ناصح مشفق مگر آگه ازین راز نیست
خویش اگر کینه جوست لازم روی نکوست | سرو سرافراز را سرکشی از ناز نیست
صحن چمن دیده ام خانه صیاد هم | شاخ سمن خوشتر از چنگل شهباز نیست
عشق مگر آتش است خرمن هستی بسوخت | سیل مگو آب اگر خانه برانداز نیست

عید اگر میرود چه باک که هر روز — عید جهان خسرو زمان و زمین است
دیر زی ای عید ما که سایهٔ حقی — و اندگر از گردش شهور سنین است
از اثر ابر دست سیم فشانش — باغ بهشت است و بزم چرخ برین است
چشم خرد خیره با فروغ جبینش — شخص چه باشد اگر که سایه چنین است

از تو غمین گر شود آنکه بجز تو شاد است
در که شود شاد آنکه از تو غمین است

دلگشا بی یار زندان بلاست — هر کجا یار است آنجا دلگشاست
صورتی بی حاصل اندر سینه است — حاصل معنی دل ما دلرباست
درد و درمان را بهم آمیختند — درد از درمان جدا کردن خطاست
در دیار ما خرد را راه نیست — عشق آنجا حاکم و فرمانرواست
هر صوابی را عتابی از پی است — هر خطائی را عطائی از قفاست
کفر از ایمان جدا نبود ولی — مذهب عاشق ز مذهبها جداست
چشم حق بینی ز حق پنهان مدار — هر کرا بیخود به بینی با خداست

باد از آن جان به که مغلوب تن است
خاک از آن دل به که مفتون هواست

نوبت خرمی بستان است — عهد سرو و سمن و ریحان است
نرگس از خواب مگر دیده گشود — که بر آن ژاله گلاب افشان است
با صبا نفحهٔ از زلف نگار — یا شمیمی ز نگارستان است
شاد زی شاد که از ابر کرمت — دهر گلزار و جهان بستان است

شادی جهان زود مبدل بغم آید — آنرا که بغم شاد شود عیش مدام است

با ما قدمی خواجه سپردن نتوانند — او را حذر از ننگ مرا ننگ ز نام است

وسواس خرد قصه بپایان نرساند — از عشق بپرسید که ناگفته تمام است

تیری اگر از شست کشادیم و خطا رفت — با خصم بگویید که تیغی بنیام است

جوش از هوسی در دل افسرده فتاد است
در عشق نشاط آتشی افروز که خام است

قرار کار جهان بر مراد تقدیر است — عجب ز خواجه که درگیر و دار تدبیر است

اگر بلطف بخوانند کبک صیاد است — وگر بقهر برانند باز نخچیر است

نه لطف خاصه طاعت نه خشم لازم جرم — خدایرا چه طلسم است این چه تاثیر است

زهی کمانکشی ابروان پرچینش — که هر طرف نگرد دیده تیر بر تیر است

وزان لبان شکربار او تعالی الله — که گر بزهر دهد حکم شهد باشیر است

بقید زلف به بستی دل مرا و دلی — که در تو شیفته نبود سزای زنجیر است

ز ناله بس نکند ایدل از آن سلاسل زلف
که هست اگر اثر از نالهای شبگیر است

نوبت عید است و عید دولت و دین است — عید بدوران شهریار قرین است

خطبهٔ دولت بنام حامی ملک است — شاهد دنیا بکام ناصر دین است

دست کرم زآستین سؤال گرای است — پای ستم زآستان عقال گزین است

صدر قضا آستان رای صواب است — دست قدر آستین عزم متین است

نامهٔ عید اگر میرود چه باک که هر روز — عید جهان خسرو زمان و زمین است

عشق دریائی است بیحد کاندران　　موج کشتیبان و دریا ساحل است

طالبان را خستگی در راه نیست　　عشق هم راه است و هم خود منزل است

سهل گردد کار را گر از بهر اوست　　کارها با خودپرستی مشکل است

دست صدق آمد برون از جیب عشق　　زین پس افسون خرد بیحاصل است

ظلمت ار گیرد یکسره خاک را　　چون فروغ شمعی آید زایل است

در همه عالم یکی حق بیش نیست　　آنچه کثرت می پذیرد باطل است

از خرد بگذر نشاط از عشق نیز
عاشق از خود غافل از وی غافل است

گرچه ما را پای تا سر جرم و سر تا پا خطاست　　خواجه دید آنکه خریدار عیب ما پوشد رواست

آنکه دستم داد اگر دستم بگیرد هم رواست　　آنکه مستم کرد اگر عذرم پذیرد هم سزاست

گر بخشم آید حلیم است ار ببخشاید کریم　　گر بخواند شهریار و ور براند پادشاست

بر خطا گیرد که این عدلست وینش عادتست　　بی سزا بخشد که این فضل است وینش قضاست

وجهه فی کثرة الاضلاع امسی واحدا　　نیست جز یکرو ولی صد حلقه در زلف دوتاست

این طلبکاران نعمت را بلائی در پی است　　دوست جویان را بلا در پیش و نعمت در قفاست

جز وجود شاه حاشا نعمتی جوید نشاط
جنت از طاعت بجوید آنکه جویای خداست

شمشیر بدست آمد و سرمست ز جام است　　بادا بحلش خون من ار باده حرام است

مفتون تو ام من نه بران طلعت و گیسو　　آنجا که بهشت است نه صبح است و نه شام است

وقتی ز خرابات بخلدم گذری بود　　کوثر نبود خوشتر از آبی که بجام است

شاهد ما چه غم ار پرده در و قلاش است — آفتابست و نهان از نظر خفاش است

مردمان شهر آنست که غافل کند رند — از حدیثی که بهر کوچه و برزن فاش است

برزن
کوی سے

دل بی عشق بهر لحظه اسیر هوسی است — خانه بتخانه خدا العبکه اوباش است

همه دانند که من بنده عشقم چه عجب — عاقلان زاهمن ایخواجه اگر پرخاش است

من یکی کودک نادانم و او استاد است — من یکی صورت بیجانم و او نقاش است

گر کشد از نگهی باز کند زنده نشاط
آنکه تقدیر حیات از لب جان افزاش است

این سرما و آن خم زنجیر اوست — میبرد تا هر کجا تقدیر اوست

حل شود این عقدهای پیچ پیچ — رشته ما در ید تدبیر اوست

گاه آبادش کند گاهی خراب — ملک ما در قبضه تسخیر اوست

کشته او زنده ماند جاودان — آب حیوان بر لب شمشیر اوست

گر براهش خاک گردد جان چه باک — خاک این ره باز دامنگیر اوست

عکس تیغ اوست در ابروی یار — وان خم موتابی از زنجیر اوست

چشم ترکان بی سبب خونریز نیست — هر نگه شان ناوکی از تیر اوست

خنگ گردون لنگ از صید نشاط
بی سواری از پی نخچیر اوست

هر کجا دل دلبری را منزل است — آنکه بی دلبر بماند بیدل است

شاهد از یاران چرا جوید کنار — هر کجا شمعی میان محفل است

خواجه پندارد که عیب عاشقان — تا نگوید کس نگوید عاقل است

بسیار بکفشند و جوابی نشنید
تا گفته نشاط از تو اش امید جواست

گر بسوزیم باتش همه گویند سزاست
در خور جورم و از وصل توام چشم عطاست

گر بخوانی بعطا سر ز خطا در پیش است
ور برانی بجفا روی امیدم بقفاست

من بخود هرچه کنم گر کرمست آن ستم است
تو جفا می نکنی ور بکنی عین وفاست

ای بسا لطف که در چشم بصیرت قهر است
باز قهری است که در چشم بصر مهر نماست

آتش دوزخ و آن چشمه جان بخش بهشت
شعله از دل من رشحه از دست شماست

دفتر عشق سراسر همه خواندیم ولی
آنچه در یاد بماند است فراموشی ماست

شادمانی جهانست که فانی گردد
غم بران دل بزوره که نشاطش بخداست

فرخنده طایری که گرفتار دام تست
من کیستم غلام کسی کو غلام تست

آسوده بیدلی که بکویت کند مقام
آسوده تر دلی که در آنجا مقام تست

تشریف نیستی تو خاصان گرفته اند
هستی کاینات ز انعام عام تست

با شاهدان قدس برآید در سماع
امشب که ذکر مجلسیان از کلام تست

این حسن دلفریب فروغی ز بزم تو
وین عشق خانه سوز شرابی ز جام تست

روز و شب تو تا چه بود ای دیار عشق
کان روی و موی آیتی از صبح و شام تست

زانشب که من نویدی از ان لب شنیده ام
هر جا حکایتی است بگوشم پیام تست

صد بار پیش فال زدستم بامتحان
هر جا که قرعه ایست بدولت بنام تست

برخیز تا بساط نشاط است در میان
جامی بزن که ساقی دوران بکام تست

مثال هستی ما هستی روان و تن است
روان حقیقت هستی و هستی بدن است

نه حرف هست هویدا نه حرف نیست پدید
نمایش خوش از آمیزش دو مقترن است

نه هست نیست شد هستی نه نیست هست شود
نه حق جهان نه جهان حق نه جای این سخن است

مرا چه حد که بگویند آن من است و من او
هر آنچه هست وی است و هر آنچه نیست من است

نه عکس شخص و نه ظل و نه موج بحر و نه یم
که ظل و شخص و یم و بحر جمله خویشتن است

بگوش کس نرود این حدیث نغز نشاط
نه دل بگو است بهر دل دلی که ممتحن است

بدردم نکرد درمانم این است
پریشان خواهدم سامانم این است

نه بتوانم برید از وی نه پیوست
که هم جان هم بلای جانم این است

چه غم زین ره روم یا باز گردم
که هم آغاز و هم پایانم این است

پناهی نیست جز قهرش ز قهرش
که هم کشتی و هم طوفانم این است

مبین بر خار ریم صد گل برارم
نشاط از خاک اگر دهقانم این است

جانم بلب و جام لبالب ز شراب است
فردا چه زیان ز آتشم این جام پر آب است

گفتم شب امید من از چهره برافروز
گیسوش برآشفت که نه زیر سحاب است

سودی ندهد پند بگویید بناصح
کوتاه کن افسانه که دیوانه بخواب است

بیگانه چه داند که توئی پرده برافکن
و انجا که منم نیز چه حاجت به نقاب است

در هر قدمی روی تو آمد بنظر لیک
در گام دگر باز بدیدم که حجاب است

صد گنج نهان بود مرا در دل ویران
نادیده گذشتند که این خانه خراب است

جان ز جانان تن ز خاک آمد پدید　　هر کجا فرعی ز اصلی مشتق است
تن بخاک و جان بجانان شد حجاب　　هر مقید احتجاب مطلق است
تن چو بیجان شد بپیوندد بخاک　　جان چو بی تن شد بجانان ملحق است
طلعتش گوئی برآمد از حجاب　　کابرویش مانا هلال مشرق است

نور را ظلمت عیان سازد نشاط
آنکه باطل دید پیدای حق است

جان و جانان دل و دلبر بهم است　　شد اگر دور بماند چه غم است
چشم و زلف تو بیابیست که نیست　　ورنه از نرگس و سنبل چه کم است
سینه با مهر تو آتشکده است　　دیده با چهر تو بیت الصنم است
هستی من نیستم و با تو توام　　هستی ما با تو وجودم عدم است
تو کرم میکنی ار تیغ زنی　　من اگر جان نفشانم ستم است

نگر این شهر دل ماست نشاط
که درین خانه نشاط و نه غم است

اگرت دیده و دل شیفته و گریان نیست　　برو ای خواجه که در عشق ترا فرمان نیست
منظر دوست چرا از نظری اشک فشان　　نوبهاریست که در روی اثر از باران نیست
روز بیگانه چو روز است ولی روز فراق　　طرهٔ یار و شب لیک شب هجران نیست
یار باز آمد و آشفتگی از دل نرفت　　این چه دردیست که در وی اثر از درمان نیست

هر که روی تو ندیده است زگفتار نشاط
عجبی نیست که در وی اثری چندان نیست

عجبی نیست نشاط از تو اگر تنگدل است
هر کجا تنگ لبی نیست که دلتنگی نیست

دوست می‌گفتم ترا از اول این آن می‌بینمت — دشمن دل بوده‌ای اینک خصم جان می‌بینمت
تو کجا و مهر و کین من من از سودای عشق — که بخود نامهربان که مهربان می‌بینمت
تا به پیری ای جوان باری به پستی آفتی — کافت دین و دل پیر و جوان می‌بینمت
با قدی چوگان صفت ایدل درین پیرانه سر — همچو گوی در بساط کودکان می‌بینمت

صد نشاط آرند از یکجرعه می رندان نشاط
سرگران منشین که زین پس رایگان می‌بینمت

چه شتابی از پی من تو که رنجه شد سمندت — نه من آمدم درین دشت که او فتم به بندت
تو نکو پسندی و من چه کنم که نا پسندت — نشوم نکو نکردم من و لایق کمندت
تو اگر ملولی از من سر خویشتن بگیرم — من و چشم اشکبارم تو و لعل نوشخندت
دل زاهدان توانی ببری از آن ببردی — که بود صید غافل نه تو در خور کمندت
تو که خسرو کریمی ز من گدا چه پرسی — من و دست کوته من تو و همت بلندت
وگرای دل او فتادی به بساط لعب طفلان — که بلطف می‌ستانند و بقهر می‌دهندت

تو چه غم قرانشاطی و چه بهنر غلامی
که بهیچ میفروشیم و زما نمیخرندت

هر کرا دل با خدای مطلق است — ناخدا موج است و دریا زورق است
غرقه در دریا همیجوید کنار — چون کند آن کو بخود مستغرق است
نیست تا ندشد ز خود تا هست شد — سلب خود از خود حدثی مطلق است

جان بجانان

کهی بطره مشکین خویش عقده فکن | کهی به پنجه سیمین گره کشای من است
نه دوستیم و نه دشمن بخواجه لیک مرا | ازاو چه سود که بیگانه آشنای من است

بجز خدای چه حاجت مرا نشاط بکس
که در دعای شهنشاه مدعای من است

وقت آن شد که زمیخانه در آیم سرمست | لب ساغر بلب و طره ساقی در دست
کف زنان دست فشان بر دو جهان از دو جهان | پرده بردارم و بیرون فکنم هرچه که هست
تا که آید بمیان تیغ برآرم ز نیام | تا که افتد بنشان تیر کشایم از شست
جام کز دست نگار است چه شیرین و چه تلخ | جا که در مجلس یار است چه بالا و چه پست
نه همین از تو نصیب دل ما آزار است | جز خرابی بکند هر که درین خانه نشست
تا بدانی که بجز سوی تو پروازم نیست | بال بگشا و بکن دار سر رشته بدست
عجبی نیست که جز سوی تو رفتارم نیست | که بهر سوی رود ماهی افتاده بشست
بدلی زخم مزن ور بزنی رحم میار | که چه بشکست بهم شیشه نشاید پیوست

زحمت خرقه و سجاده برم چند نشاط
همه دانند که من رندم و دیوانه و مست

خاک باد ابسری کش اثر از سنگی نیست | چاک آن سینه که کارش بدل سنگی نیست
ادب بندگی از خیل خردمندان جوی | عاشقان را بجز از عشق تو فرهنگی نیست
راه عشاق زند مطرب از این پرده تو نیز | پرده بردار کزین خوبتر آهنگی نیست
من که بدنام جهانم بخرابات شوم | که در آنجا خبر از نامی و از ننگی نیست
مهربانی چکند آنکه بنودش کینی | مقصود نشود صلحی اگر جنگی نیست

بدوزخ ار بردش عشق گو ببر که بسوزد اگر بسوزد از آتش بگو بسوز که خام است
شگفت آیدم از خواجه عیب باده که گفت این که خون خلق حلالست و آب تاک حرام است
مرا روا است اگر شیخ شهر عیب نماید کدام عیب بتر از قبول طبع عوام است

پا نشاط مرادی طلب کنیم از این در
سعادت دو جهان در قفای این خجسته مقامست

راه بیرون شدن از هر دو جهانم هوس است خیمه بیرون زدن از کون و مکانم هوس است
تن ناپاکم و این جان هوسنا گم گشت زندگانی نفسی بی تن و جانم هوس است
خلوتی کو که برارم نفسی دور از خویش نه همین دوری از ابنای جهانم هوس است
پیرم و حسرت دوران جوانی دارم نظری بر رخ آن تازه جوانم هوس است
خرقه در خانه نهم موزه و دستار براه گذری تا بدر دیر مغانم هوس است
یکره از پیروی شیخ ندیدم اثری قدمی بر اثر مغبچه گانم هوس است
سود بازار جهان گر همه این است نشاط من سود از ده زین مایه زیانم هوس است

تا دعای شه از این پس بفراغت گویم
کنجی آسوده ز غوغای جهانم هوس است

سرم خوش است و دو عالم بمدعای من است بهر چه مینگرم کو لی از برای من است
بکس نیاز ندارم بخویشتن نیز مگر یکی خدا و یکی سایهٔ خدای من است
دو کون و هر چه در او هست هیچ و من هیچم که نیستم من و هستی او بقای من است
شبم برای تو بگذشت تا سحر چه عجب که چشم عالمی امروز در قفای من است
چه غم که شحنه ببازار و شیخ در شهر است شراب در خم و معشوق در سرای من است

حاضر ستاده آن صف مژگان تیرزن — حاجت بعرض لشکر و سان سپاه نیست
این چند روزه مهلت گلبن غنیمت است — فرداست وز چمن اثری از گیاه نیست
جنس غمت بنقد دو عالم خریده ایم — ما را درین معامله جز دل گواه نیست
جز شکل جام و طلعت ساقی ندیده ایم — در ما اثر ز گردش خورشید و ماه نیست
هرکس بقدر خویش امیدش بطاعت است — ما را بغیر رحمت خالق پناه نیست

تا با خودی چو لاف ز طاعت زنی نشاط
جرم این وجود تست که جز وی گناه نیست

مهی امشب اگر در خانهٔ ماست — که عالم روشن از کاشانهٔ ماست
بآبادی مبر ای خواجه رنجی — ببین گنجی که در ویرانهٔ ماست
ملامتها که بر من کردی امروز — روا بر ناصح فرزانهٔ ماست
بگو با عاقلان زنجیر زلفش — نصیب این دل دیوانهٔ ماست
بهر جا شمع او مجلس فروز است — سزای سوختن پروانهٔ ماست

نه هر آبی نشاط انگیز باشد
شرابی جو [خور] که در میخانهٔ ماست

بیا که نوبت مستی عشق و شرب مدام است — از آتشی نه ز آبی که در صراحی و جام است
بدان شمایل دلکش اگر ببزم خرامد — حدیث ناصح مشفق بیک نگاه تمام است
نوید وصل دلم میرسد ز عارض و زلفش — که شب مصاحب روز است و صبح در بر شام است
بطاق میکده دیدم کتابه که بر آن — غم و سرور جهان مهر و کین خلق حرام است
هنوز عاشق صادق نباشد آنکه شناسد — عطا و منع و بداند عتاب و لطف کدام است

از خواجگان کرامت از بندگان خطاست
آنجا که عفو تست چه باک از گناه ماست

ما را امید خواجه بسی به ز طاعت است
آن بنده مجرمست که نومید از خداست

جز عجز و نیستی نپذیرند از مغان
از ما که بازگشت بدرگاه کبریاست

سلطان عشق خیمه برون زد ز هر دو کون
ما را چه غم از آنکه جهان سر بسر فناست

روزی گذر نکند بمن کاروان عشق
این آتشم بسینه از آن کاروان بجاست

آگه اگر نسازمت از سوز دل سزاست
گویم چه با طبیب ز دردی که بی دواست

آسوده شد نشاط از آن زلف پیچ پیچ
کاندر شکنج هر خم مویش صد بلاست

مثال این تن خاکی و خاک و آب حیاتست
بیار باده که بنیاد روزگار بر آبست

خروش ناله مرغان ز چشم نرگس مستان
ببرد خواب و دریغا که خواجه باز بخوابست

زبان سوسن پیغام یار گوید و شادم
که گوش خلق نه در خورد استماع خطابست

حدیث تلخ نیاید برون از آن لب شیرین
عطا برد ز تو باز آن که مستحق عتابست

امیدگاه منی چون تو کس شگفت ندارد
که با هزار گنه هم هنوز امید ثوابست

نسیم باغ نشاط آورد گذر که این باد
مگر ز خاک در خسرو سپهر جنابست

هزار بار مرا گر صد عتاب آید از این در
بمقتضای سؤالم هنوز امید جوابست

فصل گلست و موسم ایوان و گاه نیست
جز صحن باغ در خور اورنگ شاه نیست

نرگس گواه من که بنا شد ببوستان
چشمی که در قدوم شهنشه براه نیست

ترکان شاه گرچه دلیرند و دشنه سوز
دل در امان ز دشنه چشمی سیاه نیست

این نکهت گیسوی تو یا بوی بهار است
این چین خم موی تو یا نافه چین است

این مهبط نور است که در وادی طور است
یا انجمن شاه که در گلشن قمین است

غم بجائی فکند رخت که غمخواری هست
ای خوش آنجا که نه یاری نه مددکاری هست

هر که یار دگرش نیست خدا یار وی است
هر که کاری دگرش نیست با او کاری هست

نخرد خواجه ما گرچه بهیچش بدهند
بنده را که جز این خواجه خریداری هست

آنکه اندیشه گلزار و گلش در سر نیست
میتوان یافت که در پای دلش خاری هست

رفت روزت بسیه کاری غفلت دریاب
تا ز خورشید اثری بر سر دیواری هست

بلب لعل منا ز این همه کز دولت شاه
این متاعیست که در هر سر بازاری هست

زاهد از مجلس ما رخت برون بر که نشاط
ننهد پای در آن حلقه که هشیاری هست

زاهد ار ره ندهد خانه خماری هست
وجه می ار نرسد خرقه و دستاری هست

رفتنش بی سببی نیست از این ره که طبیب
گذرد بر سر آن کوچه که بیماری هست

میرسد یار و بیاران نگرانست ولی
همه دانند که پنهان بمنش کاری هست

ای رفیقان بسلامت ره منزل گیرید
که مرا تا بدر دیر مغان کاری هست

غم گرفته است فرو مجلس میخواران را
مگر امروز درین میکده هشیاری هست

گل فردوس بگیرد ز کف حور کسی
که درین بادیه اش قسمتی از خاری هست

شاید ار بر سر کوی تو بود جای نشاط
بلبلی هست بهر خانه که گلزاری هست

مهبط محل نزول گویند

قمین نام محلی از محال کاشان است

غافل گذرد عمر نشاطانه تو و روزی
این رشته به مپنی که بناگاه بریده است

زنهار بغفلت مبر ایام که ناگاه
تا در نگری زین قفس این مرغ پریده است

کشور دل از جهانی دیگر است
این زمین را آسمانی دیگر است

ای جهان از راه ما بردار دام
طایر ما ز آشیانی دیگر است

ای فلک از تخت ما برگیر رخت
کوکب ما ز آسمانی دیگر است

ما درین ره ایمنیم از رهزنان
نقد ما با کاروانی دیگر است

با تو خاموشم ولی با یاد دوست
هر سر مویم زبانی دیگر است

من نیم آن من که بودم یا مرا
هر زمان از عشق جانی دیگر است

شد جهان بر من دگرگون یا که من
اینکه می بینم جهانی دیگر است

میزنی از عاشقی لافی نشاط
عشق باز از انشانی دیگر است

روز طرب و خرمی و دولت و دین است
دوران زمان شاد بدارای زمین است

میگفت و همی خست بدندان لب خندانش
لعلی که بعقد گهر آمیخت چنین است

می گفت و همی دید در آیینه نمکدانش
آن تیر که از جوشن جان بگذرد این است

نبود عجب ار بخت سیاهم طلبد کام
زان روی که با زلف و خط و خال قرین است

زین پس من و با روز سیه گوشهٔ عزلت
کان خال سیه نیز چو من گوشه نشین است

تا دوزخ هجران چکند روز و داعش
بر من چو بعاصی نفس باز پسین است

این روی تو یا لمعه از پرتو مهر است
این کوی تو یا گلشنی از خلد برین است

عشق دارد صد زبان و هر زبان
هر زبانش داستانی دیگر است
می نداریم ره بجایی برده ایم
هر که با زم آشنایی دیگر است
همچنان خوش باش ای یاران مجنون
هر دلی را دوستانی دیگر است
مردن از تن و یاران یکی
هر بهاری را خزانی دیگر است
ع

سراغ شرق و مغرب مپرس در ره عشق
که هر طرف گذری جز بدوست راهی نیست

وصال مهر طمع داری ای نشاط ز دور
ترا بجانب او طاقت نگاهی نیست

فرخنده پیکریست که سر در هوای تست
فرخنده تر سریست که بر خاک پای تست

سودای زاهدان همه شوق بهشت و حور
غوغای عارفان همه ذوق لقای تست

امروز اگر بباد رود در رهت چه باک
فردا که سر ز خاک برآید بپای تست

گر خدمتی است از تو بما باز نعمتی است
کاری نکرد بنده که گوید برای تست

مارا بقدر خویش خطائی است لاجرم
چندانکه پیش باشد کم از عطای تست

عفو تو دیده ایم و گنه کرده ایم اگر
بر جرم ما به پیشی و بخشش سزای تست

آهسته تر همیروی ای میر کاروان
ای بس ضعیف و خسته که اندر قفای تست

تن خسته دل شکسته نظر بسته لب خموش
ای عشق کارها همه بر مدعای تست

هر کس نشاط رشک ندارد ز راحتی
الا بر آن دلی که بغم مبتلای تست

صبح است و بهار است و گل و نقل و نبید است
ساقی قد و شاهد می و نی ناله کشیده است

صبح از طرف شرق و سرو از کنف جوی
وان سبزهٔ خط زان لب دلجوی دمیده است

زاغ از قبل شاخ خزیده است بکنجی
وان خال سیه نیز برخ گوشه کشیده است

ما را طمعی هست ولی زان لب شیرین
حلوا لکسی ده که محبت نچشیده است

گل بر سر آن زن که بگلزار محبت
خاریش بپا از غم یاری نخلیده است

تشریف سرم پای تو بس خلعت دیبا
زیبا بود آنرا که گریبان ندریده است

[illegible]

کنف
بفتحتین طرف و جانب
و پناه

سر بمخدومی آفاق نیاریم فرود — زانکه از خدمت شه سلسله در کردن ماست
همه بکذار که با این همه اینک در شهر — کودکی بازیکر کان سیه رهزن ماست
هم قصاص دل ما را اکر از ما طلبند — زانکه با خون دل آلوده همین دامن ماست
دشمن و دوست نداند کس اکر طالب اوست — خلق بیهوده یکی دوست یکی دشمن ماست

کفتمش هیچ اثری بود درین ره ز نشاط
کفت سرکشته غباری ز پی توسن ماست

سرتاسر عالم بتن امروز سری نیست — کز خاک در شاه جهانش اثری نیست
در کار دل غمزده کانت نظری نیست — یا از من دلخسته هنوزت خبری نیست
حسرت زده میدید بحال من و میکفت — پنداشتم از زلف من آشفته تری نیست
هر سو که نهی روی سر از خویش برآری — تا نکذری از خویش بکویش کذری نیست
آن چشمه که کویند نهان در ظلماتست — کر هست بجز در دل شب چشم تری نیست
بر من بحقارت نکرد شیخ و نداند — کامروز بمیخانه چو من معتبری نیست
عیبم مکن ایخواجه برسوائی و مستی — من دلخوش از آنم که جز اینم هنری نیست

امروز نشاط این همه افسرده چرائی
بر سر مکر از باده دوشت اثری نیست

بر آستان بنشین کر بخانه راهی نیست — کجا روی که بجز این آستان پناهی نیست
اکر بشهد نوازد و کر بزهر کشد — بغیر خوان عطایش حواله کاهی نیست
بهر کناهم صد عذر اکر بود شاید — مرا که جز کرم دوست عذرخواهی نیست
در انتظار شفاعت ستاده خواجه بحشر — خجل ز خاک برائی کرت کناهی نیست

مرا

خودبینی و خویشتن پرستی | رسمیست که در دیار ما نیست

آگاه نشاط از غم ما
یاراست که غمگسار ما نیست

زنده بی عشق کسی در همه عالم نیست | وانکه بی عشق بماند نفسی آدم نیست
تا چه باشد بسر پیر خرابات که من | بیکی جرعه می اندیشه ام از عالم نیست
غم و شادی که بیک لحظه دگرگون گردد | چه غم ار باشد و گر زانکه نباشد غم نیست
کفر و دین عقل و جنون دانش و نادانی را | آزمودیم درین پرده کسی محرم نیست
نه چنانست که لطفیت نباشد با من | هست لطفی و چنان هست که پندارم نیست

حاصل هر دو جهان را بهم اندوخت نشاط
پیر میخانه بهیچ ار نستاند کم نیست

ماهم چه پرده برفکنده آفتاب چیست | اشکم چو در حساب بپاید سحاب چیست
بزم وصال و یار بمن مهربان و باز | در حیرتم که در دلم این اضطراب چیست
کاری کنیم کین شب هجران بسر رسد | اندیشه از درازی روز حساب چیست

گر شرم دوستی نکند منع من کنون
یکبوسه خواهد از تو ندانم جواب چیست

حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست | ساحت کون و مکان گوشه از مسکن ماست
چشم بربند و بظلمتکده فقر درآی | تا به بینی که فروغ فلک از روزن ماست
چشمه کوثر و آن باغ دلارای بهشت | نمی از مشرب ما نکهتی از گلشن ماست
چه اثر بود درین دشت که بذر حمت کشت | یکجهان زیره خور و خوشه بر از خرمن ماست

با بندگان چه جای عتابت و خشم و کین   از ما اگر ملولی حاجت بجنگ نیست
دارد بر فتن از سر بالین من شتاب   ای جان بر لب آمده جای درنگ نیست
دلتنگ نیست کس اگرش دوست در دلست   در منزلی که شاه زند خیمه تنگ نیست

فتحعلی شه آنکه بدوران او نشاط
کز ناله بگوشش رسد جز ز چنگ نیست

[illegible]

[illegible]

بهر جا بنگرم بالا و گر پست   نه بینم در دو عالم جز یکی هست
ز یک شاخیم اگر شیرین اگر تلخ   ز یک بزمیم اگر هشیار اگر مست
بپایم شاخ گلبن رشته دام   براهم موج دریا حلقه شست
توانائی مرا باریست بر دوش   ز بر دستی مرا بندیست بر دست
پر و بالست دام من خوش آن دام   که از قیدش بپروازی توان جست
نباشد بنده کازادش توان کرد   نباشد خواجه کز قیدش توان رست
نه عاشق آنکه جز معشوق نپسند   نه معشوق آنکه جز وی در جهان هست
نشاط از دیده شوائی بخورشید   ببین در سایه کان با نور پیوست

جهان مرحلت [illegible]

جهان را ایمنی فتحعلی شاه
که ایمن باد ذاتش تا جهان هست

آگاه کسی ز کار ما نیست   گو را نظری بیار ما نیست
مائیم و دلی خراب و آن نیز   یکروز بیا حشیار ما نیست
صیدی که سر از کمند پیچد   در جرگه شهسوار ما نیست
آن بنده که رای خویش جوید   در درگه شهریار ما نیست

لب شیرین خلف نی شکر است | تن سیمین بدل نسترن است
سیب با دام اگر نیست چه باک | چشم در چشم و ذقن در ذقن است
سنبل از شاخ تحمل بشکست | زلف مشکین شکن اندر شکن است
بلبل ار رخت ز گلزار ببست | بذله گو شاهد شیرین سخن است
باد اگر کشت چراغ لاله | شمع سیمین تن و زرین لگن است
گلبن از دیده نهان است روا است | که عیان پیکر گل پیرهن است
پای سرو ار نتوان زیست سزا است | دست در دست بت سیمتن است
باد بشکست بهم پند خلاف | عهد دارای مخالف شکن است

یاس از آن نیست که امید جهان
بشهنشاه زمین و زمن است

رخی بغیر رخ دوست در مقابل نیست | ولی چه چاره که بیچاره دیده قابل نیست
وفا مگر که نکو نیست در زمانه که نیست | نکوئی که درین خوی و وین شمایل نیست
هزار لطف نهان است در تغافل او | وگرنه دوست ز احوال دوست غافل نیست
وهد گواه به بیهوده گویش پندم | کسی ملامت مجنون کند که عاقل نیست

قبول جانان مشکل بود نشاط ازنه
گذشتن از سر جان بهر دوست مشکل نیست

در عشق هیچ مرحله جای درنگ نیست | بشتاب زانکه عرصه امید تنگ نیست
رخ از بلا متاب که مقصود انبیا | جز در میان آتش و کام نهنگ نیست
طفلان هنوز بیخبرند از جنون ما | یا این جنون هنوز سزاوار سنگ نیست

مرحله منزل است

بگشا گرهی ز زلف و بنگر
در کار نشاط بستگیها

شمیم باد بهاری ببین و فیض سحاب — ببوی طره ساقی بگیر جام شراب
بس است حلقه این دشمنان دوست نما — بیا که بر فکنیم از جمال دوست نقاب
هزار جرم شمردم بخود چو رفتی دوش — شب عتاب تو بر من گذشت روز حساب
ز چشم اشک فشانم خیال دوست نرفت — فسانه ایست که نقشی نمیزند در آب

چو اوست اول و آخر هم اوست نیست نشاط
براه عشق تفاوت درنگ را از شتاب

از عاشقان چو خوشتر رسوائی و ملامت — وز ناصح خردمند آزار با ندامت
یا رب تو پرده بردار از کار تا بدانند — کامروز در جهان کیست شایسته ملامت
گیرم که ما نرنجیم تا کی رواست آخر — با دوستان تغافل با دشمنان کرامت
بیهوده وقت ما را ضایع همیگذارند — ترسم که بر نیاید از عهده غرامت
چون تیر رفت از شست دیگر چه آید از دست — چون آبگینه بشکست خیزد چه از ندامت
خون منت بگردن زنیکو نه جور کردن — دست منت بدامن تا دامن قیامت
این غم نشاط از کیست باز این ملالت از چیست — دوران شاه را باد تا هست استقامت

عیشش همیشه با جشن بزمش همیشه با عیش
ذاتش همیشه یا رب ز آفات در سلامت

گاه کاخ است نه وقت چمن است — نوبت خرمی و انجمن است
از رخ و قامت و تن شاهد بزم — نایب سوری و سرو و چمن است

آن آستین فشاندن و این جامه بر زدن — آن رسم بر شکستن طرف کلاه را

بر دسته دسته زلف معنبر در آینه — مپند چنانکه شاه مظفر سپاه را

دیبا میفکنید براهش که عاشقان — از نقش چشم و چهره بپوشند راه را

در شرح دوستی بر او لب گشاده ام — چون عاصیی که عذر بگوید گناه را

خاصان بارگاه رقیبان مدعی — حال گدا که عرضه دهد پادشاه را

جز در که تو راه بجائی نبرده اند — از آستان خویش مران دادخواه را

برلب قرین شکر تو ذکری نیاورم
الا دعای خسرو گیتی پناه را

تهی کردیم از نامحرمان هم دیده هم دل را — فرود آرد کجا تا ساربان از ناقه محمل را

بیا امشب ز ذکر روی او شمعی بزم آریم — ز دل و ز پا در زلفش مجمری سازیم محفل را

بصد رنج از خطرها چون گذشتم آمد اکنون ریگ — با ول کام این وادی نشان داد اند سران را

بجوید شمع نابینا و گر بینا بود جویا — فروغ روی او در روشن دل لیلی شمع محفل را

چو آگاه است او ما غافل ار باشیم به باشد — که از پی میرود صیاد آگه صید غافل را

بتلخی جان شیرین بایدت دادن نشاط اکنون
شرابی تلخ جو و ان شاهد شیرین شمائل را

نام تو کلید بستگیها — یاد تو دوای خستگیها

دل می شکند شکنج زلفت — ای مرهم دل شکستگیها

تاری ز کمند گیسوانت — پیوند بسی گسستگیها

با رشته عقل غم سرشته — در رشته عشق رستگیها

یار ما شاهد هر جمع بود وین عجب است — که بجز درد نه بیند عاشق هرجائی را
وقتم امشب همه در صحبت بیگانه برفت — تا چرا شکر نگفتم شب تنهائی را
ساقی امشب می از اندازه برون ده — تا بشوئیم بقدح دفتر دانائی را
نیکنامان در دوست پناهی مند — تا بجز درد نه بینی شنعت رسوائی را
خواجه زین در بسلامت سر خود گیرد کاش — که ز سر می ننهد عادت خودرائی را
دل آسوده اگر مطلبی عشق طلب — عاقلان نیک شناسند تن آسائی را
بگذارید که تا سر بنهم اندر ره دوست — یا بگیرید ز من این سر سودائی را

دلم از سینه به تنگ است که در خانه نشاط
نتوان داشت که مردم صحرائی را

آب کو بگذرد از سر این خانه را — سیل آبادی دهد ویرانه را
صوفیان مست شد و زاهد بی خبر — از که پرسم من ره میخانه را
شعله شمع است کاتش زد بجمع — خواجه گر سوزد چه غم پروانه را
مست آن بزمم که مستانش کنند — ز آب شمشیر تو پر پیمانه را
عشق نوبت میزند بر بام قصر — گر هوس خالی کنید این خانه را
آشنائی حلقه بر در میزند — کیست تا بیرون کند بیگانه را

خطبه میخواند بنام دوست عشق
ای خرد کوتاه کن افسانه را

یارب که چشم بد نرسد آن نگاه را — وان طرز باز دیدن بیگاه و گاه را
آن خم بخم سلاسل مشکین پرشکن — کاندر شکنج هر خمی افکنده ماه را

نوبت طبلک است

روح خرابی طلب ای دل که بگیرند خراج	خبرز آباد و بخشند کر و یرانرا
در هوس خانهٔ تن دیر بماندیم کجاست	مرگ تا برکند این لعبکه شیطانرا

کشتی از لطمهٔ موجی شکند گوش نشاط

تا شوی بحر و بهم درشکنی طوفانرا

دادم بنعمت شادی این هر دو جهانرا	گر عشق نباشد که کشد بار گرانرا
در روی تو بگشود نظر آنکه فروبست	از کار جهان دست و دل و چشم و زبانرا
از دیده همی اشک فشانم که توان دید	در آب روان سایهٔ آن سرو روانرا
ای باد بهاری ز قدومش خبری گوی	تا خاک فشانم بسر اندوه جهانرا
ساقی بده از آن می باقی قدحی باز	تا فاش کنم باقی این راز نهانرا

مطرب بسر آیتی از رحمت خاصش

تا ره سوی فردوس دهم دوزخیانرا

بگذر ای ناصح فرزانه ز افسانهٔ ما	بگذارید بما این دل دیوانهٔ ما
ساغری از کف ساقی بگر آریم بدست	ورنه مستی ندهد دست ز پیمانهٔ ما
سیلی ای دیده روان ساز که ویران گندش	تا گرو در خور گنجی بود این خانهٔ ما
سقف این کاخ زر اندود حجاب فلکست	پرتو مهر بجوید ز ویرانهٔ ما
آنکه یکشب ننهد پا غمش از دل بیرون	کاش یکروز نهد پای بکاشانهٔ ما

حسرت راهبر کوچهٔ غمناکان است

خبری جو ز نشاط از در میخانهٔ ما

منع نظاره روا نیست تماشائی را	ورنه فرقی نبود زشتی و زیبائی را

آتش از سر بر گذشت ای همرهان آگه کنید ❊ هم ملامتگوی عاشق هم سلامت خواه را

بر سر زلفت از آن عمر بگذارم نشاط
بو که پیوندی کنم این رشته کوتاه را

درد چون نیست چه تاثیر بود درمان را ❊ گو هی شو تا که به بینی اثر چوگان را
از من ای خاک در دوست خدا را بپذیر ❊ کجا بار برم این سر بی سامان را
چه عجب خلقی اگر از تو نغمات کند ❊ آنکه در دیش نباشد چکند درمان را
دیده بستم که دل از یاد تو آرام نشانی است ❊ جز بر دوست نگشایم در این بستان را
عهد گل تازه شد آن ساقی گلچهر کجاست ❊ تا ز پیمانه بما تازه کند پیمان را
شاید از طلعت او روز وصالی سازد ❊ آنکه از بخت من آورد شب هجران را
عاقل اندیشه جان دارد و عاشق جانان ❊ بالله ار ما بشناسیم ز جان جانان را
دل کمی منظر غیب است نه منزلگه ریب ❊ خلوت قدس مخوان بارگه شیطان را

ایکه در کار نشاطت نظری هست مجوی
راز این غمزده دلشده حیران را

جز بجان کس نشناسد صفت جانان را ❊ هم بجانان نگر تا بشناسی جان را
نیست هستی بجز از هستی و هستی همه اوست ❊ خواجه بنهاده بخود تهمت این بهتان را
هوس خرمی از سر بنه ای طالب عشق ❊ آتش افروز بخاری نخرد بستان را
ره چو مقصد بود آن به نبود پایانش ❊ عاشق آن نیست که اندیشه کند پایان را
عشق نیران طلبش میبرد شد از باغ نعیم ❊ ورنه آدم نه پسندد بخود این حرمان را
کافرم خواند یکی وان دگرم مؤمن گفت ❊ عشق هم کفر برد از من و هم ایمان را

دام بگشایی و جز سوی تو نگشایم کام   که بپا از دل سودازده دامی است مرا
با وجود تو دگر جای ملالت نبود   در همه دهر مگر غیر تو کامی است مرا
تو خداوند من و از تو همین لطفم بس   که مرا بینی و گویی که غلامی است مرا

ترک خود گیر اگرت هست سر دوست نشاط
که همین در دل غمدیده مقامی است مرا

نشناخت دل از زلف تو ویرانه خود را   دیوانه به شب گم بکند خانه خود را
از کوی تو می آیم و از خود خبرم نیست   پرسم مگر از غمزه ره کاشانه خود را
در خانه ما یار و عجب آنکه ز هر کس   جستیم خبر داد نشان خانه خود را
بی وعده نشستیم و بره منتظر اما   با یار نگفتیم ره خانه خود را
از بیخودی خویش نبودم خبر ای کاش   نشنیدمی از غیر هم افسانه خود را

پنداشت نشاط از ره لطف است و ندانست
مست است و ندانسته ره خانه خود را

صبح شد برخیز و برزن دامن خرگاه را   تا ز سر بیرون کنیم این خفتن بیگاه را
ساقی گلچهره شاهد بین و غایب شمع را   مهر عالمتاب طالع بین و غارب ماه را
آبی از ساغر بزن بر عشق و در مجمر بسوز   حاصل این عقل غم افزای شادی کاه را
خرمی خواهی ز هستی خواه و از پیدا نشئی   کاسمان بیغم نماند خاطر آگاه را
عقل فکر آموز در عالم نشان از خود ندید   هم نه بیند عشق عالم سوز جز الله را
دیده ناپاکست تا شوئی روان کن اشک را   هر چه افلاک است تا سوزی برافروز آه را
خود حجاب عکس ماهی چند داری بر چه   سر برآر از چاه تا بر چرخ بینی ماه را

مهر از تو نخواهیم وز کین تو نکاهیم   زانش نه زیان است و نه سود آب و ورا

چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم   دیدیم سراسر همه اسباب جهانرا

کار من و تو راست نیاید دگر ای دهر   بگذار گزین ورطه بجوئیم گرانرا

گر بند دلم بنده کی شاه نبودی   برهم زدمی سلسله کون و مکانرا

شاهی که از او شاد روان خسرو لولاک   آن خواجه که او علت غائی است جهانرا

نور احد است احمد و شه سایه ایزد
بر بند نشاط از همه بر دوست زبانرا

ای فروغ ماه از شمع شبستان شما   چشمه خور جرعه در بزم مستان شما

عشق دارد صید گاهی نغز و دلکش کاندران   صید شیران میکند آهوی چشمان شما

زلف مشکین خم بخم بر طرف رو چوگان صفت   ای دل عشاق مسکین گوی چوگان شما

عقل از راهی برفت و صبر در کنجی نشست   آری آری عشق باشد مرد میدان شما

خیل کفر و جیش اسلام آشتی جستند و باز   صف بخون عاشقان بسته است مژگان شما

روزگار آشفتگی از سر نهاد استی دگر   تا چه بر سر دارد این زلف پریشان شما

فتنه از ملک شهنشه رخت بیرون میبرد   پس چه خواهد کرد از این پس چشم فتان شما

از اجل چندان امان خواهد که برگیرد نشاط
بهر رضوان تحفه از خارستان شما

بر سر کوی خرابات مقامیست مرا   نه غم ننگ و نه اندیشه نامی است مرا

میروم تا چکند مکرمت باده فروش   نقد جانی بکف و حسرت جامی است مرا

ای اسیران قفس گوش بدارید فراز   با شما از چمن قدس پیامی است مرا

دام بلی نه

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

صبح است و گشادند در میخانرا | پیمانه نهادند بکف میخواران را
ساقی بده آن رطل گران تا بصبوح دو دست | ریزیم و دیده باز نهند خواب گرانرا
وانگاه بجامی دو دگر پاک بشوئیم | از روی دل غمزده گرد دو جهانرا
سرمست خرامیم بباغی که در آنجا | بر دامن گل دست ندادند خزانرا
گلزار ولای شه لولاک محمد | کز نکهتی آراست زمین را و زمانرا
صد شکر خدا را که بمردیم و بدیدیم | خالی بجز از روی دل و دست و بر جانرا
ای شوخ رها کن دل سرگشته مارا | کانسان که تو دیدیش نبینی دگر آنرا
از جمع دگر بود پریشان دل و یکچند | میبردند آشفته بزلف تو گمانرا
خسته شد دل و جرم بابروی تو بستند | دادند بدست تو پس از تیر کمانرا
بگشا نظر ای شاهد دانا سوی آنان | کاندر ظلمت بسته شب و روز میانرا

ای بزم طرب فزای دارا — ناهید کمینه چاکرت باد
آنجا که بقا کنند قسمت — فردوس شریک کهترت باد
هر صبح چو سر زند بریدی — با مژده فتح بر درت باد
هر روز که شب شود شرابی — از صاف طرب بساغرت باد
خوش باش ز روزگار خوشتر — هر روز ز روز دیگرت باد

بند هشتم

ای پرتو آفتاب سایه — سلطان جهان جان محمد
در سایه مهر لایزالی — اینک چه زیان اگر هلالی
خوش باش که بخت پر دولت — صد بدر برآرد از هلالت
چشمان تو اند یا دو آهو — آورده بصید گاه شه رو
یا در دو دریچه هندوانند — بر منظر شه نگاهبانند
آهوی تو در شکار شیران — هندوی تو خواجه امیران
خورشید و مهت جلاجل مهد — با بخت تو است بخت را عهد
زنجیر نهاده گیسوانت — شمشیر کشیده ابروانت

این بر سر عقل و کردن رای
وان بر رخ مهر عالم آرای

جلاجل
زنگهای خورد را
گویند

مقرون تو روزگار فرخنده　　در دولت شهریار مقهور
خاقان مؤید مظفر　　شاهنشه کامکار منصور
آن معنی لفظ آفرینش　　آن حاصل کارگاه مقدور
گردونی و بر جلالتش سیر　　خورشیدی و از عدالتش نور

بند ششم

ای کرسی فرش و تو عرش والا　　عرش از تو بفرش آشکارا
فرخنده بعدل تست مقرون　　اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش　　آن همچو ضیای مهر و حربا
از رزم به بزم چون خرامی　　در سایهٔ چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت　　بر پای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت　　خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم　　گر حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان　　گر ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصهٔ رزم　　بستان و بده به بند و بگشا

بند هفتم

دل رهبر و بخت یاورت باد　　کام دو جهان میسرت باد
آشفتگیت مباد هرگز　　ور باد ز زلف دلبرت باد
گر عقده بکارت افکند چرخ　　از جعد خطی معنبرت باد
خصم تو مباد سر برآرد　　ور باد ز نوک خنجرت باد

سرمایهٔ عمر رفت بر باد	بنیاد دوی افکنم بر آبی
ملک شه عادلی دلاست	بی مصلحتی اگر خرابی
آزادی ما غلامی تست	ای خواجه نمیکنی ثوابی

بند چهارم

زنجیر تو حلقهٔ نجات است	شمشیر تو چشمهٔ حیات است
هم روی تو خوبتر ز خوبی	هم ذات تو برتر از صفات است
در دفتر عشق تو دو عالم	یک حرف ز اولین برات است
جز یاد تو هرچه در دل آید	شک نیست که مبطل الصلوات است
آورد لبت ز سبزه خطی	کاین چشمه نوش و آن نبات است
ترسم نرسی بکعبه ای شیخ	کاین راه بسوی سومنات است
کس تشنه نمیشود وگرنه	عالم همه سر بسر فرات است
در هر قدمی ز نقش پائی	صد چشمه خوشتر از حیات است
گاهی کرمی به بینوائی	کاین دولت حسن بی ثبات است

بند پنجم

شکرانهٔ بازوان پر زور	رحمی بشکستگان رنجور
بیچاره و مستمند و مسکین	شاد از ستم و ز جور مسرور
جانها بمحبت تو مخلوق	دلها بارادت تو مفطور
با طرهٔ دلفریب طرار	با غمزهٔ می پرست مخمور
ما احسنک ای تو وقت ما خوش	ما الطفک از تو چشم بد دور

سومنات بضم اول و فتح میم و نون با الف کشیده و در آخر تاء قرشت نام بتخانه بوده در ملک گجرات گویند سلطان محمود غزنوی آن را خراب کرد و منات را که از بتهای مشهور است در آن بتخانه بشکست و بعضی گویند که [illegible] منات را از مکه گریزانده بودند و از راه دریا بدانجا آورده و [illegible] گفته اند و گویند این لغت هندی است [illegible] و بعضی فارسی [illegible] گردیده [illegible] و بعضی گویند [illegible] یعنی [illegible] قمر را گویند و نات تعظیم ۱۲

ای جشن نقاب چهره بر کش — ای بزم غبار طرّه بزدا
ای خلد بپاسبان در آویز — ای چرخ در آستان بپاسا

بند دوم

کین بزم شهنشه جهان است — مقصود زمین و آسمان است
یا کردونی است بارگه سان — یا بارگه فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی — حاشا که بگویم این چو آن است
از مردم دیده آن نهان شد — در مردم دیده این عیان است
ماهی است نشسته بر سر تخت — یا شاه براوج آسمان است
از خد و خط و قد وشاقان — آمیزش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتاب است — هم لاله و ماله توامان است
در ساغر باده عکس روئی است — زان هوش ربای مردمان است
یا با دسحر شمیم زلفی است — بیداری خفتگان از آن است

بند سیّم

یار آمد و همچنان بخوابی — برخیز که سر زد آفتابی
بر چهره نهاده چنبر زلف — صبح است و گشاده پر غرابی
باز آمده از نگار کردن — از خون عدوش کف خضابی
کرده بدونیم پیکر ما — آویخته هر یکی از رکابی
آورده به بند خام زلفش — در هر خم حلقه آفتابی
گر حاصل عاقلی همین است — زین پس من و مستی از شرابی

خام
ابریشم نابافته

گشائی گر نظر یکره بسویم / گشاید صد در دولت برویم
دلی را کو با خلاصت نیازاست / زبانی کو بمدحت نکته سازاست
پریشان سازدش اندیشه روا نیست / زغم خاموش بنشیند روا نیست
بر آتش گر به پستی گل بروید / بآب ار بنگری پستی بجوید
اگر یابد ز راهت یاد گردی / ز سر بگذارد این بیهوده گردی
بخاک ار بگذری گوهر شود خاک / بخار ار بنگری خار افکند چاک
گذارد بر سر پایت هر که چون بخت / سزای تاج گردد در خور تخت
زبانهای ثنایت چاک بادا / روانهای هوایت خاک بادا
لبی فارغ مبادا از دعایت / دلی طالب مبادا جز رضایت
سپهر اندر حساب کشورت باد / کواکب در شمار لشکرت باد
جهان بین جهان پر نور از تو / فلک خرم زمین معمور از تو

ترکیب بند

ای شام نشاط طره بگشا / ای صبح مراد چهره بنما
ای روز بروی دوست بگذر / ای شب بازلف یار باز آ
ای دوست بخستگان نظر کن / ای خواجه به بندگان ببخشا
ای گوش ره صماخ بر بند / ای چشم در سرای بگشا
ای عشق پی قدوم خسرو / ای عقل پی نثار دارا
بنشین و سرای دل بپرداز / برخیز و فضای سر بیارا
ای جبهه ره سجود برگیر / ای چهره بخاک ره بپالا

صماخ بالکسر سوراخ گوش

پالا امر بپالودن است یعنی پالا و صاف کن

ای جن

نشانی آسمان از پایهٔ تو
فروغی اختران از سایهٔ تو

فریدون حشمت اسکندر خصالی
غلط گفتم که بی شبه و مثالی

ز آهنگر فریدون راست لافی
تو از فولاد تیغ آهن شکافی

بساط خسروی رایت چو گسترد
سکندر نیست جز یکی جهان گرد

سلیمان گر بدادی خاتم از دست
ترا گفتم ز شاهان همسری هست

ملک بر درگهت خدمتگذاری
فلک در پیشگاهت پیشکاری

خرابی آسمان از کشور تو
ثوابت ماندگان لشکر تو

زمین پشتی غبار از آستانت
حجابی چند بر در آسمانت

بجز تاج از تو کس برتر نباشد
بجز افسر ترا همسر نباشد

جهان یکسر گزید آسایش از تو
جهانداری گرفت آرایش از تو

جهان جسم است و حکم تو روانست
جدائی جسم از جان کی توانست

ز ذاتت جز خدا برتر که باشد
گرین شاهی خداوندی چه باشد

بمیزان سخن مدحت نسنجد
چه باشد لفظ در معنی نگنجد

فزون ز اندیشه بیرون از گمانی
چگویم کاینچنین یا آنچنانی

حکیم گنجه دانای گهرسنج
که دارد گنج گوهر از سخن پنج

بوقتی گفت بهر عذر تقصیر
که گر دیر آمدم شیر آمدم شیر

گذارش گر بدین درگاه بودی
اگر شیر آمدی روباه بودی

نه تنها بر درت دیر آمدستم
که با صد گونه تقصیر آمدستم

ولی روباهی و شیری ندانم
همین دانم سگ این آستانم

گنجه شهریست مابین بردع و شیروان و گرجستان و مولد شیخ نظامی علیه الرحمه از انجاست و مراد از پنج گنج پنج مثنوی است که مسمی به خمسه است

ای سایه آفتاب یزدان — در سایه تست رای خورشید
آورد ز نو جهان دیگر — جاه تو جهان چو مختصر دید
از رای رزین درین مصابیح — وز فکر متین در آن مقالید
جود و کرم و امن و عدلش ارکان — عیش و طرب و بقا موالید
هر قطره از آن نظیر دریا — هر ذره آن عدیل خورشید
هر مفلس آن بجای قارون — هر ناکس آن بجاه جمشید
بر عکس جهان در آن نشد کس — هرگز ز مراد خویش نومید
ای روی تو قبله گاه اقبال — بازوی تو اعتضاد تایید
عیدت همه سال باد مسعود — سالت همه روزه باد چون عید

غم دور ز همی خاطرت باد
پیوسته نشاط بر درت باد
چاکرت ذره

وقتی از این بنده در خاکبوس درگاه پادشاهی تاخیری رفته بود و در آن اوان که شرفیاب گشت اتفاق چند بیت از کتاب خسرو و شیرین حکیم نظامی که در حق ممدوح خود گفته و یکی از ابیات او این است که فریدون بود طفلی کاو بپرورد تو بالغ دولتی هم شیر و هم مرد بنظر انور رسید خاطر اشرف مایل افتاده بود که چند بیت بدان سیاق موزون شود؛ بدین بنده امر رفت و این ابیات را بعرض اقدس رساند و در طی آن ابیات حکیم نیز عذر تقصیری و تاخیری خواسته است و در آن ضمن بیتی دارد که مصرعش این است اگر دیر آمدم شیر آمدم نیز ملتمسی درج

ملک چاکر خدیوا پادشاها — جهان داور شها عالم پناها
سر گردن کشان و سرفرازان — بدرگاهت نیاز بی نیازان

خاصیت شهد در شرنگ است — آسایش زخم از خدنگ است
ادوار هموم را شتاب است — دوران نشاط را درنگ است
دست کرم و سخا دراز است — پای ستم و ستیزه لنگ است
از تار طرب بدرگه شاه — برگردن چرخ پالهنگ است
در کام مخالف و موالف — تا شهد مخالف شرنگ است
هم شهد طرب قرین جامش — هم شاهد آرزو بکامش

بند چهارم

ای فرش ره تو عرش والا — عرش از تو بفرش آشکارا
نه واجبی و نه ممکن آمد — در دهر ترا نظیر و همتا
فتنه بعدوی تست مقرون — اقبال بروی تست شیدا
این همچو سواد لیل و خفاش — آن همچو ضیای مهر و حربا
از رزم ببزم چون خرامی — در سایه چتر آسمان سا
در دست گرفته دست نصرت — برپای فکنده فرق اعدا
شاد از تو روان ملک و ملت — خرم ز تو جان دین و دنیا
گر باده کوثر است و تسنیم — ور حاصل معدن است و دریا
گر دست تهمتن است و دستان — ور ملک سکندر است و دارا
در مجلس بزم و عرصه رزم — بستان و بده به بند و بگشا
دور ره و خور بکام بادت — این ساغر و آن مدام بادت

بند پنجم

هرکو ز خدا ترا جدا دید — از شرک جدا نکرد توحید

پالهنگ است یعنی بالا ... و آن دوال و ریسمانی باشد که بر سر لگام اسب ... چنانچه بند و ... و شکار و مجرم و گناهکار را بدین محکم بندند و کمند و دوشاخه و چوبی که بر گردن سگ بندند

برآب حیات خاک آنرا	صد گونه شرف یکی از آنست
کز مردم دیده آن نهان شد	در دیده مردم این عیان است
ماهیت نشسته بر سر تخت	یا شاه بر اوج آسمان است
در ساحت آنکه از وشاقان	آمیزش چرخ و بوستان است
هم بر سر سرو آفتاب است	هم در بر ماه پرنیان است
برتر ز سپهر پایه اش باد	خورشید بزیر سایه اش باد

بند دوم

صد شکر که دور بر مراد است	دوران شه فلک نهاد است
ارکان چهارکانه دهر	جود و کرم است و عدل و داد است
تا رونق گلستان دهد ابر	چون دست شهنشه جواد است
هم باغ ره خزان ببسته است	هم شاه در کرم گشاده است
باد از پی زینت گلستان	عدل از پی رونق بلاد است
بنیاد زمان بر انبساط است	اجزای جهان در ازدیاد است
روز از اثر بهار هر روز	چون دولت شه در امتداد است
امروز بروزگار داسفی	آن چیست که ناقص او فساد است
یا قدر شب سیاه بخت است	یا بخت وروی بد نهاد است
تا زینت بوستان ز ابر است	تا رونق گلستان ز باد است

خرم ملکش چو گلستان باد
گلزار وی ایمن از خزان باد

بند سیم

خاصیت

شخصت نواظر من قلاه اذا راه لدی الحجر   رسل الریاح بها انفاض الورد و اثمر الاثر
وردت احادیث الریاض عن الربیع و باخبر   ان الحوادث ذهبت والصفو عاقبة الکدر
یا طالما عذبت صبا   فی هواک و کم صبر   طرف له طرف من   الدل و سحر مستمر
الف و یسطع حوله   وجه کبدر او سفر   فکانما سبابه   الاعجاز و انشق القمر
وجه بدا فی الشعر ام   لیل و یشرفه السفر   خداک ام صدغاک ام   جنح الظلام المعتکر
ام شاء سل من القرا   حسامه وله الظفر   والحزم قال اذا قدرت   علی العداة فلا تذر
والحلم خاطبه بان   الصفح شیمة من قدر   متردد متلبث   ما بین غمدا و شهر
اصرعت فی مرمی الهوی   و اصبت من نبل النظر   و غزلت سمعی بل عذرت   الی سواک عن البصر
ویلاه من اصغاء ان   عذل العذول و ان عذر   و هواک قتال بلا   نیل الصوارم و السمر
فکان حینک فی الوری   بغض الملیک المقتدر   شمس الضحی قمر الدجی   فلک العلی ملک البشر
صحعلی شاه الذی   هو بن جدا بو سفر   غلب السماء بقدره   و اذا قضی غلب القدر
یا من قصدت مدیحه   قف و احتذر کل الحذر   کم ریم فیه و کم و کم   عطل البجمی بطل الفکر
ما زال ان خطر الموارد   فی شرائعها الخطر   شتان بینک و المنی   یا قلب و یحک کم تغر
این الظلام من بنقیاء   این العشاء من السحر   هذا مقامک فامرائک   خذ زمامک ثم ذر

ترکیب بند   بند اول

شمس الضحی و بهاء بها
مدح البها، و مابهه

این بزم شهنشه جهان است   یا ساحت روضه جنان است
یا گردونی است بارگه سان   یا بارگهی فلک نشان است
خاکش همه آب زندگانی است   آتش همه مایه روان است

اگر بر طایری بلته‌ی خطار فت — بصید نسر طایر بر سما رفت
چو جان اندر جهان حکمش روان باد — جهان تا هست او جان جهان باد
سر گردن کشان فتراک جویش — روان تاجداران خاک کویش
مراوش را قضا زین هفت پرده — برارد صورتی هر هفت کرده
پر دکر طایری بی شوق دامش — بود ذوق پر افشانی حرامش
زمانه یار و کردون یاورش باد — نشاط از خاکبوسان درش باد

شاه جهان خسرو عالم توئی — شاه نه شاهنشه اعظم توئی
خرمی و هر زعید آنکه زو — عید بد هر آمده خرم توئی
پشت ظفر روی هنر چشم عقل — دست کرم جود مجسم توئی
شاد بتو عید و تو از عید شاد — عید جهان شادی عالم توئی
خاتمهٔ دولت قائم بد همه — قائمهٔ ملت خاتم توئی

در تهنیت فصل ربیع عرضه رفت

فاح الصبا لاح الزهر صاح الحمام علی الشجر — یا صاح جد بالراح اذ جاد الغمام بالمطر
هذا الغصون من الصبا والورد پیدو یستتر — ام وجد ذی دل خفی هینا و حینا قد ظهر
ام راحة الملک المعظم عند العطاء الذرر — کاس و فیه مدامة صفراء اسر بها البصر
ام عکس وجهی قد بدا فی حدق طرف حور — ام غرصب بالمنی منح النواظر فانتظر
ام عین مهجور نای اسی و اصبح فی السهر — ام طرف مخمور و فی بالتیه یرنوا بالنظر
ریم و ناظره رعته الریح فی فنن خضر — ام نرجس فی روضة خضراء یا کرها المطر

هر هفت پرورن
زر هفت آرایش را گویند
مطلقا و آرایش و زینت
زنان را گویند خصوصا

صب
عاشق را گویند

نائی
ای البعید

چمن خرم ز ابر نوبهاران ••• ولی چندان ترشحهای باران

کزان پر لاله را ساغر نگشتی ••• وزان دامان زاهد تر نگشتی

صبا چندانکه گل دفتر نریزد ••• شراب لاله از ساغر نریزد

پریشان زان شود زلف نکویان ••• نسازد لیک دلها را پریشان

شهنشه با غلامان صیدجویان ••• درین نخجیرگه گشته پویان

وشاقان صف بصف رومی و چینی ••• چگویم من بآیینی که بینی

پریوشش چاکران صف برکشیده ••• ملک بر پشت دیو سرکش(؟) جا گزیده

سمندی چون برانگیزد برزمش ••• بران پیشی نگیرد غیر عزمش

کمندی رشته گوئی روزگارش ••• قضا را با قدر در پود و تارش

سنانی زافت جانها سرشته ••• بران توقیع خونریزی نوشته

کمانی سخت چون سلک عطایش ••• بران تیری چو رای بیخطایش

خدنگی همچو اخگر تاب داده ••• تو گوئی زآتش قهر آب داده

قدوم شاه را مرغان نواساز ••• ز خور سندی گوزنان در تک و تاز

چنان بستند خود را در کمندش ••• که بگشاید کسی از صید بندش

ز بیشش بسملی گر کام برداشت ••• ز کیشش حسرت تیر دگر داشت

اگر شیری رسیدی در کمینش ••• ندیدی زخم از او جز بر سرینش

غزالی پشت گردی گر نخجنگش ••• بجز بر دیده کی دیدی خدنگش

ز گردون و زمین هر دم صدائی ••• که ای تیر و سنان آخر خطائی

سنانی را خطا بر گور از این داشت ••• که در دل حسرتی کاوزین داشت

وشاق غلامان مقبول و پسندیده گویند

از پرسش حساب اگر اندیشه باشدت | از دست یار ساغر می بی حساب خواه
زین آب آتشین چو کشی جرعه خصم را | همچون خسی در آتش و نقش بر آب خواه
جز دلبران که دل برضای تو باد شان | هر دل که جز رضای تو خواهد خراب خواه
گلزار مهلت که هستی باد از نشاط | پیوسته خرمش ز صبا و سحاب خواه

در پرده تصویر شکارگاه نگارش یافت

زهی تمثال جان پرور که دارد | بتن جان گرچه جان در تن ندارد
ازان بی پرده نوری آشکار است | که در نه پرده پنهان پرده دار است
عجب نبود مثالش گر محال است | مثال پادشاه بی مثال است
تعالی الله زهی شاه جوان بخت | طراز افسر و آرایش تخت
خیالی آسمان از پایه او | مثالی آفتاب از سایه او
کواکب عکس نقش خاک راهش | جهان تمثالی از تصویر جاهش
ز عدلش پای کبک کوهساری | خضاب از خون مرغان شکاری
قضا چون آهوی بسته در کمندش | سر گردون لگدکوب سمندش
برون ز اندیشه بیرون از گمان است | چگویم کاین چنین یا آن چنان است
چو زین معنی نشاید راز گویم | همان به شرح صورت باز گویم
حجابی کانجمن ساز نقوش است | مثال صیدگاه کالپوش است
ز گرگان چون هزبران برگذشته | بشادی کوه و هامون در نوشته
صباحی جانفزا روزی دلفروز | چو بخت و بخت شه میمون و فیروز
شمیمش راحت تن مایه جان | نسیمش همچو جان پیدا و پنهان

کالپوش نام چمنی است در استراباد

نافی

مطرب بزمگاه او چیست برید نصرتش | کامده بر درش همی مژده رسان بهر دری
بر در بارگاه او خصم نموده روز و شب | گاه ز ناله بربطی گاه ز سینه مجمری
دادگرا و سرورا نی ملکا و داورا | نی فلکا نه هم چه ازانکه تراست برتری
کرده شعاع مغفرت بر رخ مهر برقعی | کرده غبار توسنت بر سر چرخ معجری
نقش سم سبکتکت سجده که سبکتکین | پیرو کرد موکبت کوکبه سکندری
با هوس خلاف تو گر نفسی بر آورد | هر رگ خنجرش کند بر تن خصم خنجری
رزم تو گلشنی دران عزم تو کرده صرصری | تخت تو گلبنی بران بخت تو کرده عبهری
هم بصنوف مرتبت هم بصروف کرمت | هم بحروف مرحمت هم بسیوف قاهری
مهر سپهر ذره ابر ستاره (ستاده) قطره | آب محیط رشحه آتش دوزخ اخگری
حیدر احمد آیتی احمد خضر مدتی | خضر کلیم سطوتی موسی روح پروری
از کف موسوی نسب و ز دل حیدری حسب | کشور عیسوی طلب مسجد و دیر خیبری
از پی رزم و نظم دین عزم ظفر نگر قرین | در ملک الملوک بین نصرت و فتح و یاوری
رایت فتح با بران آیت نصر را بخوان | تیغ زبان کشیده بین منتظر مغفری
از تو عزیمتی و بس خصم و نهزمیتی و بس | دسته بدسته خسته بین بسته بدست لشکری

در ماه مبارک رمضان در تسبیع حکیم انوری حسب الامر الاشرف لعرض رسانید

شاها هلال ماه نو از آفتاب خواه | ابروی یار بین و ز ساقی شراب خواه
هر شب هلال عید ز ابروی یار بین | و اندر هلال جام ز می آفتاب خواه
چون دست صبحدم دهد اوراق شب بباد | گاهی بدست مصحف و گاهی کتاب خواه
روز از سماع کعبه زاهد کنی بشب | کفاره از ترانه چنگ و رباب خواه

بیت بمعنی این بیت مغلق است که ارباب این فن بنابرا ستاده باد ال خوانده
و این دو کاتب است که ستاره ردا شده و معنی دیگر در حالتی است اگر نسخه
را و جمله خواهیم چنانچه صفت ذره
و آن این است که سپهر را بهمچنین موصوف و
کبیر و مقدم بر محیط را صفت قطره و
ستاره را صفت
رشحه و دوزخ را صفت
سلام مجموع هنگام این در اخگر و اینجا
مشبه به مهر و سپهر ادا شده بود
آن وقت بیت مجموعه غیر خلاف بود
بخلاف معنی اول که مهر سپهر را مضاف الیه بود
و بهذا فافهم

هست این نظمی که گوید انوری از افتخار   این قصیده از برای امتحان آورده‌ام

در تهنیت عید همایون

پیش کآسمان دهد زیب سریر خاوری   خسرو شرق پا نهد بر سر تخت گوهری
بر اثر مسیحیان مرغ سحر نشید خوان   نی ز حجاز و اصفهان یا که تبازی و دری
از اثر سرود آن دیده بسته اختران   چشم گشودم و نمود آب بچشم اختری
تا که از لب سروش آمدم این سخن بگوش   ایکه نشسته خموش از چه بغفلت اندری
برج فلک پر از صور حمله دلیل و راهبر   بر رقم مقدری بر قلم مصوری
در بن خوشه داس بین کاو ز کم خراس بین   بر در پیر آس بین جای گزیده مشتری
داشت ز رای زاهدان خرقه صوفیانه شب   جیب درید ناگهان بر در دیر خاوری
ریخت ز رخ بسی عرق برد چو ز آتش شفق   ماهی و بره بر طبق تا ز کدام برخوری
بود چو مطبخ آسمان ظلمت شب چو دود از آن   دیده بسته اختران مهر کند مزعفری
یوسف چرخ دوش اگر بود چو یونس اندر آن   همچو خلیل کرده جا بر سر برج آذری
از پی نظم تخت شه وز پی بزم عید که   چرخ گسست صبحگه عقد لآلی و دری
دوش بعاریت گهر برد از آن کنون نگر   مخزن چرخ و تخت شه بی گهر است و گوهری
بزم شه جهان نگر سجده گه شهان نگر   مفخر خسروان نگر زینت تخت سروری
بزم نه گلشن جنان کرده بهر طرف در آن   چشم و قد سهی قدان عبهری و صنوبری
زاب خضر نگر عیان شعله نار موسوی   پیکر بط ببین در آن خاصیت سمندری
نی ز عصاره رزان کامده قطره از آن   جهل فزای هر دلی هوش ربای هر سری
باده نه مایه روان میکده صحن لامکان   نشأه باده کن فکان عاقله کرده ساغری

نشید آواز را گویند
حجاز و صفهان اسم دو مقامی است از مقامات موسیقی

خراس بر وزن پلاس آسیای بزرگ را گویند که آن را با چارپا گردانند نه با آب

پیر آس مخفف آسیابان است

تا بسوزم ز آتش رشک آفتاب چرخ را   آفتاب طلعت شاه جهان آورده‌ام
چرخ بهر حل و عقد آورد اگر سیارگان   من دبیران شه گیتی‌ستان آورده‌ام
آسمان را هر طرف خیلی اگر از انجم است   من سپاه بیکران از هر کران آورده‌ام
از هجوم سرکشان ز آمد شد گردن‌کشان   راه این درگاه را چون کهکشان آورده‌ام
خسروا عمری بسر سودای این در داشتم   تا نگوید کس کزین سود از زیان آورده‌ام
بندگان را قابل خدمت نبودم خویش را   با هزار امید در سلک سگان آورده‌ام
خستگان را مرهم از داروی لطفش کرده‌ام   مجرمان را از خط عفوش امان آورده‌ام
ابر آذاریست عفو شه گلستان اصفهان   ابر آذاری بطرف گلستان آورده‌ام
لطف شه خورشید تابان اصفهان کان گهر   تابش خورشید تابان سوی کان آورده‌ام
گر مسیح از باد و خضر از آب بخشیدی حیات   من ز خاک پای شه بر مرده جان آورده‌ام
جرمهای بی‌نهایت عفوهای بی‌شمار   بر در شاه جهان این برده آن آورده‌ام
کامکارا آسمان با بخت تو گوید مرنج   یک دو روزی خصم را گر کامران آورده‌ام
آفتاب دولتت اول فروزان کرده‌ام   پس چو شمع صبحگاهش در میان آورده‌ام
تا بدوران تو هر کس باز داند قدر خویش   این شگفتیها برای امتحان آورده‌ام
دولتت را با ابد پیوند الفت داده‌ام   مدتت را با نهایت سرگران آورده‌ام
هر زمان باد اخطابت از قضا کامی شهریا   بوالعجب نقشی بدورانت عیان آورده‌ام
دوستت را گرچه در می زعفران افکنده‌ام   عارضش را همچو شاخ ارغوان آورده‌ام
دشمنت را گرچه هر دم خون بساغر کرده‌ام   چهره‌اش را همچو برگ زعفران آورده‌ام
باشد از انصاف کس علیم نگوید زینکه من   هم مکرر قافیه هم شایگان آورده‌ام

راست گویم داشتم گرچند در دوزخ مقام / دین زمان جا در بهشت جاودان آورده ام
جنت از قهر شاه ار دوزخ شود نبود عجب / نه بهمت این مثل بر اصفهان آورده ام
قهر شاه است آنچه او را نام دوزخ کرده ام / لطف شاه است آنچه نام او را جنان آورده ام
شاه گردون مرتبت فتحعلی شه آنکه من / از نخستین تا زبان اندر دهان آورده ام
نیست جز حرف مدیحش بر زبانم گوییا / مدح او آموخته آنگه زبان آورده ام
دوش دیدم چرخ را می گفت با سیارگان / خویش را در سایهٔ آن آستان آورده ام
گفت کیوان قدر من بالاتر آمد زانکه من / روز و شب خود را بر آن در پاسبان آورده ام
مشتری گفتا سعادت آنچه اندر قرنهاست / دوستانش را قرین در یک قران آورده ام
گفت مریخ از کمان آسمان تیر بلا / هرچه آید دشمنانش را نشان آورده ام
مهر گفتا سالها در سایهٔ رایش شدم / این همه نور و ضیا از فیض آن آورده ام
زهره گفتا بودم اندر بزمش از خنیاگران / چند روزی بخت بد در آسمان آورده ام
گفت مه گویم چرا گاهی هلالم گاه بدر / خلق را تا چند از این ره در گمان آورده ام
تا به بزم او کنم گه ساغری گاهی دفی / خویش را گاهی چنین گاهی چنان آورده ام
با عطارد گفتم از کلکش نداری شرم گفت / پس چرا مهر خموشی بر زبان آورده ام
گفت عنصر با فلک زیبد مرا گویم اگر / ز امتزاجی اینچنین صاحبقران آورده ام
تا که از فوج ملک بانگی برآمد کای گروه / تا بکی گوئید این آورده آن آورده ام
گفت حق کاو را برای مظهر اسمای خویش / از فراز لامکان سوی مکان آورده ام
شهریارا زیبدت گوئی اگر از عزم خویش / ترجمان سر لوح نقش کن فکان آورده ام
بارگاهت را سزد الحق که گوید گاه بار / بر زمین از خویش پیدا آسمان آورده ام

خنیاگر
سازنده و خواننده و سرودگوی را گویند

ح ل
گفت عنصر با فلک الفخر لی الاکرمن

هندوی
چرخ مراد زحل است ترک
فلک مراد مریخ است

از حضرت تو رفته بهندوی چرخ پیک
وز سطوت تو داده بترک فلک پیام

از عدل و فضل و سطوت و رافت سرشته اند
ارکان دولت که مصون باد از انهدام

ملکت مزاج دید ز اضداد معتدل
نبود عجب پذیرد اگر تا ابد قوام

آری در اعتدال حقیقی وجود نیست
ور هست ایمن است ز آسیب انعدام

هنگام احتیاج توان دید دست تو
گر جرم آفتاب توان دید در ظلام

ابر کفت بریزش و آنگه بقای آز
خورشید پرتو افکن و آنگه لقای شام

آلوده است خصم تو از خصمی سپهر
صید زبون نه پسندد هرگز زبان ز دام

بر رتبت تو دست که یابد بپای سعی
آری بر آسمان نتوان شد باهتمام

مستی نیاورد دگر آب رزان اگر
افشرد ز عکس رای تو یک لمعه در غمام

بر چار چیز باد ترا وقف چار چیز
تا وقف راست شرط که دارند مستدام

احکام را ستایش و آمال را شتاب
اقبال را فزایش و اجلال را دوام

شوق تو در درونم و ذوق تو در وجود
نام تو بر زبانم و مدح تو در کلام

در بدایت حال که هنوز شرف التزام رکاب اشرف نیافته بود اهالی اصفهان بتقصیری مورد سخط قهرمانی شده بودند این قصیده را بعرض رسانید و در صله آن عفو جرائم اصفهانیان بعلاوه پنجهزار تومان مقرر شد

سوی طهران خویش را از اصفهان آورده ام
یا که از گلخن مکان در گلستان آورده ام

یا که از دار الحوادث بار رحلت بسته ام
رخت هستی جانب دار الامان آورده ام

یا که گوئی از بلای زاهدان جان برده ام
نیم جانی بر در پیر مغان آورده ام

صبح است و بزم و عید و می و مطرب و پند — دولت مدید بخت سعید و جهان بکام
گلزار را طراوت و ایام را نشاط — افلاک را سعادت و آفاق را نظام
در زلف روی ساقی و در شیشه عکس می — کالبدر فی الدجیه والشمس فی الغمام
باشد حلال توبه نباشد اگر ز می — باشد حرام باده نباشد اگر بجام
باید فروخت سبحه اگر کس خرد بهیچ — باید خرید باده اگر کس دهد بوام
از طرف جوی میگذرد یار سرو قد — یا داده اعتدال هوا سرو را خرام
از فیض باد و لطف هوا جاودان زید — نقشی اگر بر آب نگارند در منام
جذب صبا بگوش رساند صدای آن — بگذارد ار پری بچمن در خیال گام
اجزای بوستان نه چنان التیام یافت — کاجسام را بوهم توان داد انقسام
گلزار و ابر گوئی معشوق و عاشقند — کاین تا بگرید آن دگر آید در ابتسام
دوشیزگان باغ مگر آگهند ازین — کامروز شاه را شده در گلستان مقام
کاراست باد گلشن و گسترد سبزه فرش — آورد ژاله باده و پر کرد لاله جام
برخواست سرو و بید فرو برد سر بزیر — بگشود دیده نرگس و بربست غنچه کام
تعظیم پیشگاه حضور شهنشه است — شمشاد را که گاه رکوع است و گه قیام
آن بوستان مکرمت آن آسمان جود — خورشید سایه خسرو جمشید احتشام
خاقان دهر فتحعلی شاه گزازل — جود دست رهین کف شد فتح قرین نام
ای از پی وجود تو اجسام را نظام — اجرام در سجود وجود تو صبح و شام
آفاق را ز پاس تو گیرند احتساب — ارزاق را ز جود تو یابند خاص و عام
سود از تو برد عالم و گنج تو بی زیان — آفاق شد مسخر و تیغ تو در نیام

وام
بمعنی قرض و دین است

[illegible]

قرآن ۱۶ل

پاس
بمعنی پاس حفظ کردن

پاس ۱۶ل

الا من ذله

برخلاف عهد دوران شکر کاندر عهد تو — فخرها امروز دانا را بنادان میرسد
روز هیجا گر خروش نای و غوغای درای — منکر از آن بر ثبوت حشر برهان میرسد
از غبار توسنان وز لمعهٔ تیغ و سنان — روز چون شب شب چو روز این هر دو یکسان میرسد
باطل آید لاملا نزد حکیم از بس همی — برفراز سطح گردون گرد میدان میرسد
باز ماند از تحرک رمحها را نوک و بن — از دو جانب بسکه بر گردون گردان میرسد
تیر از انسان در شتاب آید که گوئی عاشقی — بر وصال یار خود اینک ز هجران میرسد
تیغ اگر معشوق آمد از چه خون گرید چو ابر — ور بود عاشق چرا چون برق خندان میرسد
تیره بختان را بپوشاند لباس نیستی — گرچه خود با پیکری رخشان و عریان میرسد
چون برآئی بر سمند دیو شکل بادپای — هدهد نصرت همی گوید سلیمان میرسد
آسمانی بر زمین پیدا از او گاه خرام — از زمین بر آسمان ناگه بجولان میرسد
گر برانگیزیش یکره از حدود امتناع — تا بسرحد وجوب ار خواهی آسان میرسد
رزم تو سیارگان دیدند گفتند الحذر — زآتش خشمش کنون آفت بدوران میرسد
مشتری ترسان همی تا پیش کیوان شد دوان — ماه را با زهره دید از ره هراسان میرسد
گفت کیوان چون شد این ترک جفا زهره گفت — مانده از سستی بره افتان و خیزان میرسد
گفت با مه هیچ دانی تا چرا ماندست مهر — گفت آری از سستی بار رای سلطان میرسد
مشتری گفتا همانا تیر ماند سستی بجای — گر دبیران خدمتی او را بدیوان میرسد
هم ثبات واجب و هم ممتنع شد چون کنم — زانکه در فطنت سخن برتر ز امکان میرسد

در تهنیت عید سعید و جلوس عمارت مبارکهٔ گلستان

بر لاله ژاله میچکد از ابر مشک فام — خوشتر ز ژاله باده و بهتر ز لاله جام

مسئله ایست در علم حکمت که فوق فلک الافلاک که محدد جهات است لاملا است ولاخلا یعنی نه پر است و نه خالی چه هرگاه پر باشد تا بیع قول بطلیموس خواهد شد که گوید ... و اگر خالی باشد لازم آید خلا که امتناعش ... قائم بر برهان است ... از این که گوید ... گفته است ... سرحد ... فوق فلک را ... و این سخنی از ... است

درگلستان یارب این آشفتگی از عشق کیست   گل گریبان میدرد سنبل پریشان میرسد
عشق را دست تصرف بین که در ملک وجود   حکم او هم بر نبات و هم بحیوان میرسد
سروها راماند چون من پا بگل یارب که گفت   در چمن آن سرو قد اینک خرامان میرسد
چشم نرگس شد سفید از انتظار مقدمی   کوئی آگاه است کو با چشم فتان میرسد
گل به بلبل مهربان آمد همانا آن نگار   با رخی رشک گل اکنون درگلستان میرسد
بس کن ای بلبل فغان کاینک چو شد گل بی‌نقاب   ای دل افغان کن که باز آن آفت جان میرسد
او بفکر اینکه افزاید بدردم دردها   من باین خوش کرده ام خاطر که درمان میرسد
آمد و درگلستان دیدم ز خط عارضش   گلستانی دیگر از نسرین و ریحان میرسد
گفتم ای زیب گلستان بر گل و بلبل ببین   تا چسان دلبر بدرد دردمندان میرسد
گفت حاشا درد را درمان کجا باشد که گفت   کار عاشق هرگز از جانان بسامان میرسد
زخم اگر یار است آساید هم از زخم دگر   درد و گر عشق است افزاید چو درمان میرسد
گفتم اینک روز نوروز و جلوس شهریار   گر رسد صد قرن کی روزی بدینسان میرسد
روز نوروز است امروز ار چه هر روزی نوی   در جهان کهنه از بخت جهانبان میرسد
صبح عید و هر کسی را بهره از انعام شاه   جز مرا کز تو نصیبم جمله حرمان میرسد
افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه او   آستانش را شرف بر اوج کیوان میرسد
از حسب تا بنگری برتر ز برتر میرود   وز نسب تا بشمری سلطان بسلطان میرسد
عیشش بچرخ از او چندانکه خدمت میبرد   خدمتش بر دهر از او چندانکه فرمان میرسد
شهریارا اینکه از جودت رسد هر دم بدهر   آنچه در گلشن کنون از ابر نیسان میرسد
تا پدید آمد وجودت زامتزاج چار طبع   فخرها بر هفت چرخ از چار ارکان میرسد

شهریارا کامکارا ایکه از جود تو — دهر خرم همچو باغ از باد آذار آمده
خیز و عزم باغ کن کاندر فراق موکبت — گلستان آشفته تر از زلف دلدار آمده
بسکه اندر شاهراه انتظار شهریار — مانده نرگس همچو چشم یار بیمار آمده
گل زند تا بوسه بر دست همایونت ز شوق — سر زپا نشناخته پا بر سر خار آمده
ابر از بهر نثار مقدمت گوهر بجیب — در رهت باد آستین پر مشک تاتار آمده
کی بود یارب نشینی بر فراز قصر و من — طوطی طبعم بدین معنی شکربار آمده
آفتاب است اینکه بر گردون پدیدار آمده — یا شهنشاه جهان بر قصر قاجار آمده
آسمانی لیک رایت آفتابی کافتاب — همچو روی ماه از او در کسب انوار آمده
شاد بنشین کاین زمان پیک بشارت در رسید — کز خراسان مژده فتح سپهدار آمده
هر کجا شهری و هر جا شهریاری بی گمان — یا بغارت رفته از وی یا بزنهار آمده
چون بدخشان لعل خیز آمد نشابور اندران — خنجر فیروزگونش بسکه خونبار آمده
خواستم دست ترا تا بحر گویم عقل گفت — حاشش لله این گهردار آن گهربار آمده

در تهنیت عید همایون و حرمان حضور خود از جشن میمون سلطانی

باد نوروزی مگر از کوی جانان میرسد — کز نسیمش بر تن افسرده گان جان میرسد
باز فراش صبا در مقدم سلطان گل — از پی آرایش بستان شتابان میرسد
سبزه تا آرد خبر از گل به بلبل در چمن — چون شتابان پیکی از شبنم خوی افشان میرسد
رشک گردون شد چمن از گل کنون بر چرخ پیر — صد هزاران طعنه از اطفال بستان میرسد
بسکه باد افشانده بر روی لالهای آتشین — آب جو را طعنه بر خاک بدخشان میرسد
گلشن از گل طبعم از معنی است گنج شایگان — درج نظمم را قوافی شایگان زان میرسد

آفتابی لیک [illegible] است آسمان را [illegible]
[illegible] از لطف [illegible] او [illegible]

خوی
با ثانی معدوله بر وزن
می عرق انسان و حیوانات
دیگر را گویند

معنی
گنج شایگان و قوافی
شایگان پیش در همین
کتاب گذشت

تغزل قصیده بر حسب امر اشرف در تتبع امیر معزی گفته شد

زیباترین اشیا فرخ ترین اعیان ... از هرچه هست پیدا وز هرچه هست پنهان
از مرغها هزار است از وقتها سحرگه ... از فصلها بهار است از نوعها است نیسان
از عهدها شباب است از آبها شراب است ... از انجم آفتاب است از ماهها است نیسان
از سنگها دل دوست از عیشها غم اوست ... از تیغهاست ابرو از دشنهاست مژگان
از پیههاست افسر از طیبهاست عنبر ... از عضوهاست دیده از خلقهاست احسان
از اولیاست حیدر از حوضهاست کوثر ... از شاخهاست طوبی از باغهاست رضوان
از انبیا محمد از شهرها مدینه ... از خسروان شهنشه از ملکهاست ایران
از بحرهاست آن دل از ابرهاست آن کف ... از روحهاست آن تن از عقلهاست آن جان

در تهنیت ورود موکب اشرف بقصر قاجار

یا رب این قصریست از جنت بگلزار آمده ... یا نه گلزاریست خود جنت پدیدار آمده
نیلگون دریاچه اش بین گر ندیدی تاکنون ... آسمانی کاه ثابت گاه سیار آمده
نیست این عکس فلک پیدا در آبش کآسمان ... دیده تا بر رفعت قصرش نگونسار آمده
ونیکه بینی بر فرازش نیست چرخ و اختران ... عکس گلزار است و گل کانجا نمودار آمده
قصر در گلزار و اندر قصر گلزار دگر ... آشکارا هر طرف از نقش دیوار آمده
گلبنش را آتشی و سبزه اش را آشتی ... نی ز باد آذری نه از آذار آمده
شاهدان پی برده سر بر کرده از هر پرده ... بیدلان در پرده با دلبر بگفتار آمده
در کنار می گساری شاهدی در هر کنار ... عاشقی از هر طرف لب بر لب یار آمده
می گسارانش شده آسوده از رنج خمار ... عاشقانش فارغ از بیداد اغیار آمده

دشنه
بالفتح بر وزن تشنه
نوعی از خنجر است که بیشتر
مردم لار میدارند

آذار
با ذال نقطه دار بر وزن
بازار نام اول بهار است
از سال رومیان و بودن
آفتاب در برج حوت

مثنوی در تاریخ عمارت مبارکه سلطانیه که هر مصرع آن یک تاریخ است

شهنشاه دریادل ابرکف / ابر طبع او چه گهر چه خزف
جهانجوی و عادل شه دین‌پرست / جهان در یکی عزم بگشود و بست
بعالم حصاری متین از کرم / که دارد ازو بسته پای ستم
بسالی همایون و فرخ بفال / سر سروران آن شه بیهمال
که با روسیان جنگی آهنگ داشت / باین ره هم آهنگ آن جنگ داشت
درین عرصه دلکش دلربا / که آرد بتن جان شمیم صبا
بنه پرده زد قبه خرگاه او / چهارم فلک خرگه جاه او
درین دشت چندی بیاسود و ماند / از آنجای لشکر سوی روس راند
چو راندی ابر اشهب دیوتک / ملک از فلک خواندی لا مرلک
پعشاد ازین وادی این گورسار / برین تل که میبود منزلگهش
زحکم وی این قصر پیراسته / چو قصر فلک یابی آراسته
چنان اندرین قصر افکند نور / که در صحن گردون فروزنده هور
ملک چهره پوشاند از شرم او / فلک بی‌سکون رفت زآزرم او
زمین گشت آرامگاهی چنین / فلک رشک آرد همی بر زمین
درو چون به پیوست سلک نشاط / گهر هم ازان بست کلک نشاط
بدین قطعه بنگر که پا تا بسر / همی عقد بر عقد درو درر
بدان عقدها داد و شه دست / بهر عقد ازان عقد این عهد بست
بهر عقد او گر شماری لآل / دهد یاد آن سال فرخنده فال

خاک او خشت نشان است آب او گوهر صفت / باد او چون طره حوراوشان عنبر فشان

ساکنانش عرش با سکان فرشش همنشین / طایران قدس با مرغان بامش همزبان

لامکان است و دران تابان بصفات ذو الجلال / یا مکان سایه یزدان شد این خرم مکان

رفعت آنجا پیشکار و عزت آنجا پرده دار / دولت آنجا رهنما و شوکت آنجا پاسبان

آسمانی آفتابش گشته تابان روز و شب / آفتابی سایه اش اقبال و بخشش سایبان

آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال / پادشاهی بهترین شاهنشهی صاحبقران

آن سپهر مکرمت آن آفتاب موهبت / جم نشان فتحعلی شه مفخر شاهنشهان

دید رویش بی نقاب و دید از چشمش عتاب / جود دستش بی حساب و موج طبعش درفشان

زان ملک شد در حجاب و زین فلک در اضطراب / ابر را در دیده آب و بحر را بر لب فغان

نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور / الفت دوران و جاهش الفت جسم است و جان

رایتش با شیر گردون خفته در یک خوابگاه / نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان

گر نهان در ظلمت آمد آب حیوان جانفزا / آب تیغش جان ستاند از چه در ظلمت نهان

کشتی جودش رسد تا بر کنار از چه طمع / دست او شد ناخدا و عزم او شد بادبان

کی رهاند خصم را از قهر او امداد خصم / منع آتش کی تواند پرنیان از پرنیان

بر تحکمش چرخ را گردش نه این نبود عجب / چون کند گو گر نه خود فرمان بر او صولجان

شد بعزم رزم روشش این چمن منزلگه باد / چون بهار دولتش پیوسته امین از خزان

خواست بر این تل مکانی از پی آرامگاه / همچو قصر شوکتش محفوظ از آفات زمان

گشت برپا این بنا از سعی معماران که باد / تا ابد چون کاخ جاهش از حوادث در امان

با نشاط از بهر تاریخ بنایش عقل گفت / در جهان بنگر جنان وندر زمین بین آسمان

پرنیان ابریشم است چنانچه شاعر گوید
نشود سه بریشم او را پرنیان خوانی و خز و پرند

[illegible]

گفت بره بین که در هر ره بامیدی همی — که چو زرین نعل و کاهی همچو سیمین ساغر است

رایضان و سائقانش چون بچیزی نشمرند — ازچه در ماه دگر که فربه و که لاغر است

تیر را بنگر که از شرم دبیران ملک — گاهی اندر باختر پنهان گهی در خاور است

وین نه ناهید است بر طرف افق هر شب چنان — گر خیالی پیدلی در انتظار دلبر است

لعبتی با بربطی در انتظار رخصتی — خواهان بزم شه را تا سحر در معبر است

دیده در برجوشنش ترک فلک روزی برزم — تا کنون از اطلس چرخش بسر بر معجر است

مشتری را بین که همچون واعظان بوالفضول — صبح و شام و روز و شب هر دم فراز منبر است

تا خطیبانش بود در روزی بایوان آورند — گاه و بیگه شاه را خطبه سرا مدحتگر است

وین ثوابت را که بینی پیش و پس پویان همی — جانب مغرب شتابان از پی یکدیگر است

آفتاب سلطنت گوئی گذشتستی و باز — مانده بر ره فوجی از واماندگان لشکر است

با خرد گفتم بگو تا کیست این روشن ضمیر — پیر پر تمکین که رای او ز رویش انور است

گفت اینک گفتمت بشنو اد برپاس دار — این ملک را پاسبانست این فلک را سرور است

سوی این در که چو سوی کاروان بانگ درای — کاروان آز را بانگ صریرش رهبر است

بر فلک بهتان اگر با عدل او بودی روا — آسمان را گفتمی با آستانش همسر است

ور جهان را وسعتی با رای او بودی بجای — جاه او را گفتمی اینک جهانی دیگر است

تا فروغ روی خورشید فلک هر صبحگاه — زنگ پرداز سواد شب ز سطح اغبر است

شاهد کامش نماید چهره در مرآت بخت — زانکه مرآت جهان را بخت او صیقل گر است

قصیده در تاریخ عمارت سلطانیه

آسمانی دیگر است این بر فراز آسمان — یا بهشت جاودانست آشکارا در جهان

رایض
سوار کاره و رام
کننده اسب
توسن

ساده لوح و پاک دل چون عاشقان اند ولی — هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است
گر عارض خوبان فروزانست راه عاشقان — روی این زاهی ز روی عاشقان تیره تر است
ساده همچون خاطر عاشق بجز از عکس یار — لیک اصل و عکس هر یک را بعکس دیگر است
ممتنع از این فراق و ممتنع با آن وصال — آن ز منظور است تمثال این مثال از ناظر است
زشت رویان زشت بینندش نکو رویان نکو — وین عجب نه زشت رو باشد نه نیکو منظر است
گر رود کس سوی او رو سوی او آرد ولی — شاهد از اهل نظر دوری بجوید خوشتر است
مردمان زانک از همنامیش باشد ولی — نام او را از شرف جا بر سر اسکندر است
منطبع در روی صورها منعکس از وی شعاع — همچو رای و روی دارای سکندر چاکر است
در کف شاه جهان بدریست گوئی در هلال — یا سپهری و بدان تابنده مهر انور است
افتخار خسروان فتحعلی شه آنکه جود — بی وجود دست تو همچون عرض بی جوهر است
پادشاها نزاهی زین پیش گفتمی بمدح — کاین سکندر قدر و دارا رای و افریدون فر است
چاکران پیشگاهت گر نز بخشیدی هستی — گفتم اینت پیشکار آن بنده آن فرمانبر است
سایه را هرگز نه پسندد کس جدا از آفتاب — پس کسی کو منکر ذات تو باشد کافر است
عقل گوید چون بگاه رزم آری زیر پای — بادرفتاری که گوئی نعلش اندر آذر است
سرعت برق است در زین یا بزیرت توسن است — صورت مجد است پیدا یا بفرقت افسر است
آیت فتح است برپا یا بپشت رایت است — مرگ خصم است آشکارا یا بدستت خنجر است
این شست یا آسمانی در میان جوشن است — این رخت یا آفتابی در کنار مغفر است
با خرد گفتم چه دیدم دوش سوی اختران — این بداندیشان که زایشان دهر پر شور و شر است
هیچ دانی نامشان یا یک یک اجرامشان — جنبش و آرامشان کین ثابت است آن سایر است

کلمه
از ثابت و سیاره
کواکب ثابته و سبعه
سیاره است

گفت با من

عید آمد از یکساله ره تا زد بوسه بر دربار شه   بنود عجب گر دست شه گوهرفشان شد بر سرش

هم ابر گوهربار شد هم شاخ گوهردار شد   هم خاک گوهرزار شد از طبع گوهرپرورش

باغ خلافت از خسان چون گلستان بود از خزان   اکنون چو از گل گلستان رونق رسید از حیدرش

بزم طرب برپا نگر مجلس بهشت آسا نگر   ساقی بقد طوبی نگر از باده بر کف کوثرش

تا خورده می بنود عجب در خط شفق آسا لبش   گرد و شفق پیدا لبش چون خور نهان شد پیکرش

تا بزم شه برپا شده مجمر تن اعدا شده   جانشان سپند آسا شده تا سوزد اندر مجمرش

شاه ملایک پاسبان بر فرش عرش از روی عیان   تخت شهنشه عرش دان ذات شهنشه داورش

خورشید فر جمشید شان کی حشمت اسکندر نشان   که زرفشان که سرفشان این از کف آن از خنجرش

ماه از پی کسب شرف تیر از پیش دفتر بکف   ناهید با مزمار و دف با بندره شاید برش

خورشید جویای ضیا بهرام و برجیس از قفا   کیوان نشان شد رهنما تا پیش دربان درش

ملکش چو بحری و اندران از عدل کشتیها روان   گر عزم دارد بادبان ور حلم باشد لنگرش

عزمش چو مرغی تیزپر زانسوی امکانش گذر   منقارش از نصرت نگر از فتح مبین بال و پرش

تا گردش گردون بود تا عیدها میمون بود   ز اقبال روزافزون بود هر روز عیدی دیگرش

مسعود بادا ناصرش منصور بادا لشکرش   مسرور بادا خاطرش معمور بادا کشورش

قصیده در مدح اقدس اشرف ارفع اعلی شاهنشاه اسلام پناه مصدر بلغز آیه

چیست آن روشندلی کز تیره سنگش گوهر است   عاشقی روشن ضمیر و دلبری سیمین بر است

که دلش از سنگ و که ز آهن ولی سنگین دلش   از دل عشاق و طبع دلبران نازکتر است

ساده لوح و پاک دل چون عاشقان آمد ولی   هر زمانش چون هوسناکان نگاری در بر است

عارض خوبان فروزان است از آه عاشقان   روی این ز آهی ز روز عاشقان تیره تر است

لعل لب شبه اندود هین جزع گهرآلود هین … هین آتش و آن دود هین پرآب از آن چشم ترش

بگذاشتی لعلش اگر رسم مسیحائی ز سر … اعجاز داودی اگر جوشن ز خط هین در برش

آن مار و مار افساستی یا معجز موساستی … آن افعی آن عصاستی یا روی و زلف کافرش

بر عارضش خط برده ره بگذشته تا زین راه شه … بنشسته بر رخساره گرد از مسیر لشکرش

در قید مهر سرکشش پای دل چون شد دل کین پرورش … رفت از کفش کالای دل کو غمزه غارتگرش

پرخار دل زارها دامن ز خون گلزارها … آری گل آرد خارها این طرفه آب از آذرش

تا دل نداد آن دل شکن باور نبودش درد من … باشد بفکر خویشتن اکنون که آمد باورش

هر شب بخفتش تا سحر پی وعده بودن منتظر … باور نکرد از من مگر وقتی که آمد بر سرش

معشوق کار افتاده به دل برده و دل داده به … افکنده و افتاده به مجروح و بر کف خنجرش

هم خط بر آن رخساره به هم سبزه بر ازهار به … هم گل میان خار به ایمن ز گلچین پیکرش

هرگز دهد دل زیرکی در دست نادان کودکی … نقد ار دهی صد جان یکی با وعده مشتی زرش

شد مهر و کین پیشش یکی با نیک و بد کیشش یکی … بیگانه و خویشش یکی عشق و هوس یکسان برش

آن طرز غافل دیدنش آن دیدن و خندیدنش … آن بی سبب رنجیدنش آن رنجش صلح آورش

با غیر خفتن تا سحر از مهربان کردن حذر … هموجبی خواندن ببر بیجرم راندن از درش

چند ای دل بیهوده گو مهر بتان کینه جو … برکن نهال آرزو چون بهره نبود از برش

تار امل بگسسته به جام هوس بشکسته به … درج غزل دربسته به تا سفته خوشتر گوهرش

عید است و دارد هر کسی فکر نثار مجلسی … گیرم تو از زر مفلسی گوهرفشان جای زرش

قانون مدحت ساز کن مدح ملک آغاز کن … درج معانی باز کن گوهرفشان شو بر درش

شاهنشه عرش آستان خورشید کیوان پاسبان … فتحعلی شه کز شهان هرگز نیامد همسرش

جزع
بالفتح مهره ایست سیاه و سفید که چشم را در سیاهی بدان تشبیه کنند و جزع نیز آمده است

ازهار
شکوفها

یا غرایم خوان شدندی مطربان که هر طرف — در فضایش از پری فوجی مسخر داشتشد
مجمر آسا عارض خوبان فروزان وندران — جای عود از خط مشکین عنبر تر داشتشد
ساقیان از دعوی اعجاز اگر باشد روا ست — زانکه در ساغر عیان با آب آذر داشتشد
هوش بردند و روان دادند گفتی ساقیان — آب خضر و آتش موسی بساغر داشتشد
مهوشان در رقص از نزدیکی و دوری بهم — راست رفتار و دو شعر او دو پیکر داشتشد
نیشدار دشمن جان جراحت دیدگان — جای دلها از چه در زلف معنبر داشتشد
در علاج ناتوانان شان نبودی در نظر — پس چرا در چشم و لب بادام و شکر داشتشد
نقشبندان قدم در کارگاه حادثات — امتحان را هر زمانی نقش دیگر داشتشد
گاه تمثالی ز جم که از فریدون ساختند — گاه نقشی از ملک شه که ز سنجر داشتشد
نیک و بد آموختند آنگاه نقش روی تو — کار بستند از سیه کاری قلم بر داشتشد
تا ابد نقش است بر رخسار عالم بخت تو — نقش بستندی جز این خوشتر ازین گر داشتشد
شاد باش و شادمان تا شاد باشد عالمی — کانده و شادی بعالم از تو مصدر داشتشد

در تهنیت عید همایون

آن آهوان نغز بین بر طرف گلبرگ ترش — طرف گلستان سنبین از نافه جان پرورش
افزود زیب گلستان چون سبزه سر بر زد از آن — بنگر تاراج خزان از سبزه گلبرگ ترش
زان سبزه چون خیزد صبا در سنبل آویزد صبا — دلها فرو ریزد صبا مستی بر دار عبهرش
تا از گلش نو سبزه سر در سنبلش نبود اثر — از دل دلی باشد بسر از برگ گل نازکترش
در آن سر زلف دوتا از ما دلی شد مبتلا — میکرد چون دلها رها یا رب چه آمد بر سرش
بر گونه اش اشک این عجب نبود چو خط سر زد ز لب — رخسار و خط روز است و شب آن آفتاب این اخترش

شعرا ... نی می ... شعرای ... دو پیکر کلمه برج جوزا است

شعر
هر چیز نکو و عجیب
بدیعی را ...
دیدنش خوش آید

در ظهور احمدی ختم نبوت خواستند   سلطنت را ختم بر شاه مظفر داشتند
تاج فرق خسروی فتحعلی شه کز شرف   خسروان خاک رهش را زیب افسر داشتند
بی قضای او قدر را کی مقرر یافتند   بی رضای او قدر را کی مقدر داشتند
وقف بر او قاف تا قاف ار چه شد حکم خلود   خنجر بدخواه او را وقف خنجر داشتند
کهتی فرد او دی گر مجتمع گشتی بهم   چرخ را در سیر با عزمش برابر داشتند
ور مشاهد حادث فردا چو دی شد گفتمی   مهر را از نور رای او منور داشتند
کی فزی یابد که یابد کیفر ای خصم ترا   از مکافات ایمن و فارغ ز کیفر داشتند
کشورت را ایمن از آفات لشکر ساختند   لشکرت از آفت صد گونه کشور داشتند
چون بعزم رزمگه ترتیب لشکر ساختی   هم زمامت فتح پیشاپیش لشکر داشتند
زیر رانت آسمان آسا ز عنصر پیکری   کامتزاج او همین از باد و آذر داشتند
لوحش الله بادپائی مسرعان فکر و وهم   سرعتش با سرعت عزم تو همسر داشتند
از خرامش چرخی اندر ارض اغبر یافتند   وز غبارش ارضی اندر چرخ اخضر داشتند
این نه مهر است و نه ماه آن کارپردازان دهر   چون بنای طرح این فرخنده منظر داشتند
از پی نعل سمش جسمی منور ساختند   وز پی کوی دمش جرمی مدور داشتند
اسب تازی رام سازی دست یازی بی دریغ   سوی تیغ آنکش ظفر از پی مصور داشتند
رزم جوئی صفدر آری در تصاریف قتال   کثرت خصم ترا جمع مکسر داشتند
دشمنت را جای در دوزخ شد اکنون بازگرد   مقدمت را بزم از جنت نکوتر داشتند
چند از آن بزم خلد آسا که در هر شامگاه   خادمانش از صباح عید خوشتر داشتند
در هوایش طبع عنصر با فلک آمیختند   کافتاب و ماه بر سرو و صنوبر داشتند

دی
بحر اول روز گذشته را
گوید

بو البشر را بر بشر گر برتری دادند لیک
پایه خیر البشر برتر ز برتر داشت شد

ذات او واجب نشاید گفت و ممکن هم از آنک
از وجوبش کمتر از امکان فزونتر داشت شد

که دم عیسی ز فیضش روح پرور یافتند
گاه دست موسی از نورش منور داشت شد

جودی از بحر سخایش شامل آمد نوح را
کشتیش را کوه جودی جای لنگر داشت شد

قهر مهر آمیز او را مظهری جستند باز
آذر از نمرود و ابراهیم تر آذر داشت شد

بر جمالش پرده بستند از جمال یوسفی
پرده عصمت زلیخا را ز رخ بر داشت شد

ور جلال او چو مرآت وجودش عکس یافت
تخت دارا عرضه بر تخت سکندر داشت شد

ز اختلاف وزن آمد تابش یک آفتاب
سایه را از هر طرف بر شکل دیگر داشت شد

عاشق میخواره را گر دند سر مست جنون
واعظ بیچاره را پابست منبر داشت شد

قد سرو و نار رون دادند خوبان را ولی
عاشقان را پای در گل دست بر سر داشت شد

پیشکاران ازل کز پیشگاه لم یزل
نفعها هر سو روان در دفع هر ضر داشت شد

تا نگوئی خیر و شر بی غرضشان آمد پدید
یا نه پنداری که بموجب تیر شر بر داشت شد

فعلشان بر مقتضای قابل آمد در وجود
زان ستمکش خواست شد آن وین ستمگر داشت شد

قوه‌ها را راه سوی فعل دادند ورنه کی
آنکه را مؤمن توانست شد کافر داشت شد

می نه بینی سایه‌ها را بیش و کم نزدیک و دور
در خور خود پرتوی از تابش خور داشت شد

انبساطات وجود از اعتبارات حدود
همچو ظل در قرب و بعد مهر انور داشت شد

ور بگوئی ز اعتباری کی اثر آمد پدید
گویم این آثار هم او هام مظهر داشت شد

چون در انسان عالم معنی و صورت را نهان
ز امتزاج خاک و آب و باد و آذر داشت شد

از پی نظم دو عالم از پی هم یک بیک
شاه بر شاه پیمبر بر پیمبر داشت شد

در تهنیت بزم همایون و انجمن میمون هنگام مراجعت موکب اشرف از نهضت آذربایجان بدار الخلافه طهران

بسم الله الرحمن الرحیم

بزم غیب از شمع ذاتش چون منور داشتند … پرده داران صفاتش پرده بر در داشتند
خواست بزم محرمان پیدا شود حسن ازل … محرمانش صدره از اول نهان تر داشتند
شاهدان غیب را دادند اطوار ظهور … رویشان پس در ظهور خویش مضمر داشتند
خامهٔ اظهار چون بر لوح امکان نقش بست … از نخستین صورت نوری مصور داشتند
گاه خواندندش محمد گاه گفتندش علی … که بعقل اولین او را معبر داشتند
نفس کل کز سایه اش طبع هیولی مایه یافت … مقتبس از نور آن فرخنده جوهر داشتند
و اندران نور آنچه در نقصان و پستی یافتند … عرش نامیدند و زان کرسی فروتر داشتند
وز کف دود هیولی از پس یکدا حشن … چرخ اخضر بر فراز ارض اغبر داشتند
با زلال عشق پس آن جمله را آمیختند … و انکه از وی طینت آدم مخمر داشتند

چمن گفت زنهار بوستان با دوستان به دوستان در بوستان هیچ عاقل انکار این نتواند کرد که
لاشک صحبت محبوب در مکان منزه محبوب‌تر است گفتم حاشا که چنین باشد نصیب هر کسی از دوست
بمقدار توجه و نظر او بدوست و بهر مقدار در نظر تفرقه پدید آید وجد او نیز متفرق خواهد گشت پس چندانکه
از گل و گلشن ذوق یابد از حضور او با معشوق بکاهد زیرا که نظر او مقسوم است و همم او متکثر تا صرف نظر
از تو نکنم چگونه بگل توانم دیدن سبحان الله تعالی عما یشرکون مرا یاد تو از دیدن تو نیز فارغ داشت
تا چه رسد بگلزار این صورت لطیف را معنی بس شریف هست که چشم سر و تعبیه این است و چشم دل
شیفته آن و هر کرا دل تو تیر از بدن است یاد یارش به از حضور بود وانکه در صورت تو معشوقست
چشم جانش تهی ز نور بود از این برترم نیز درین مقال مجالی بود درنگ که ترا عایق
از استماع آن عزیمت گلزار است و مرا پاس وقت
خود مانع از گفتار اللهم اجعل همومی هما
واحدا و حالی فی خدمتک سرمدا
والسلام

من افکاره

از دوست رنجیده‌ را دیدم که همی رفت و میگفت پاداش ستمش چنین کنم و سزای جفایش چنان دهم گفتم العزیز با دوستان سر تسلیم در پیش به و تیر ستیزه در کیش خموشی نه که از یاران خروشی با دشمنان تذلل و خشوع سازی به که با دوستان تجلد و بی نیازی والسلام

من رشحات اقلامه

مهندسی را دیدم که بتعلیم کسی میگفت آنچه در هیچ جهه قسمت پذیر نباشد نقطه باشد و آنچه در هر جهه قسمت پذیرد جسم والخط طول بلا عرض والسطح ماله طول و عرض گفتم از نقطه و طول و عرض و عمق این سخنی است خالی و خطی و جبهه و ذوقی است و اگر بیانی دیگر خواهند آنچه قسمت آن از هر جهه معدوم است دل ما در هوای دوست و آنچه از هر جهه مقسوم است خاطر او ست اگر از طول سخن رانند شب هجر انست و اگر طول العرض سخن سازند

افسانها در گذارش حال و بیان مقال حال خود با منظور در فصل بهار پیدلان

در ایام خرمی بوستان یکی از دوستان را که با مهرش سری داشتم و با چهرش نظری هوای گلگشت چمن دامنگیر خاطر افتاده بود بدست تلطف گریبانم گرفته گفت تا چند در زاویه خمول ملول نشینی وقت است که بتفرج گلزار و بوستان خرم شوند و شاد نشینند دوستان رست از زمین زمرد و بیجاده از درخت برخیز تا بجانب بستان بساحت باغ گشتیم رخت گفتم ای گلشن روحانی گر دست دهد دولت وصل تو حاجت چه بسرو و چمن است و گرم دیدن روی تو میسر نشود با خیال تو بهر گوشه که باشم چمن است مرا بگذار با یادت که من از طرف این گلشن بجیب دل هزاران آتشین گل نشتر دارم بخویم گل بغنوه جانب گلشن که با یادت اگر در خاربن منهم بهشتی در نظر دارم گفتا نه آخر مخایل گل از شمایل روییم حکایت کند و صفحات باغ از تنزهات کوییم بیاد آورد گفتمش کور به آن دیده که با طلعت تو روی گل بیند و از یاد تو دل شاد کند یار مارا نه فراموش توان کرد و نه یاد تو فراموش نگشتی که کسی یاد کند حاشا که با خیال تو هوای گلشن کنم یا با جمال تو مجال

نیل
با لفتح دریاهٔ

مخایل
آثار و علامات
و جاهای خیال

رخ نکو

بدست محبتش داده بکویش پوشیده گذری داشت و به رویش نهفته نظری عاقبت مهرش در وی اثر کرد
از پریشانیش او را خبر کرد گاهی بکارش تلطفی کردی و بروزگارش تاسف بردی ولی دردی که بر دلش از
حبیب بود لعادت بی دردان بمعالجت طبیب حوالت داشتی و کردی که بر خاطرش از رقیب بر سیم
گردکان در خور ادیب پنداشتی و گفته اند هر بلائی کز آسمان آید کودکش داند ز جفای ادیب هر بهانه
که از زمین روید گویداین نیست جز برای ادیب گاهی بی آگاهی چشم سیاهش نگاهش بفریاد حسرت آمیز
نگاهی رسیدی و وقتی بی رخصت لعل دلنوازش نازش دست نیازی گرفتی بدینسان روزگاری از
که روزها خاک قدمش بدیده رفتی و خار ستمش در سینه نهفتی و شبها با یاد جمالش نخفتی و با خیالش گفتی
باشد که زبان بی زبانی دانی اندوه دل و غم نهانی دانی طفلی تو و راز خویشتن نتوان گفت ناگفته
درد کس تو انی دانی پس از چندی ناگاه باغبان عارضش بر ورق گلبرگ طری بغلط سبزها نشاند
و خشتی آهوان چشمش بر حریر چینی بخطا نافها افشاندند لفش که از جمعیت دلها در سرگرانی مثالی نداشت
به پریشانی و بی سر و سامانی مثل گشت و اعجاز عیسوی لبش بمعجزه داودی بدل از تو ارد نظر
نظارگیان حسرت زده عارضش را زره در بر وباشتباه هوس پیکان پر اندیشه شهش روی پوش مخزن
کو هر گشت چشمش که عشوه بصد بینا زنفروختی این زمان بصد عشوه نگاهی میخرید و لبش که جواب داد خواهان را
بعتابی هم نگفتی اکنون بصد خطاب جوابی نمی شنید اقتضای وقت را بمجالست حریفان مایل و از
مصاحبت این و آنش نکته ها حاصل آمده بود در روزی با حریف پیشینه اش دیدم که می گفت زانچه میجستی
زمن زین پیش و میگفتی کنون نکتها دانم اشارت کن اگر کاریت هست شنیدم در جوابش گوهر این
معنی می سفت زشت رو گرچه نکته دان باشد هر چه گوید از او نکو نبود سخن دل ز کس نشاید برد
عشق محتاج گفتگو نبود اگر بطلاقت لسان و رشاقت بیان و طرایف معانی و ظرایف
سخندانی دل توان بردن من خود ز تو آگاه ترم در همه فنها چون روی نکو نیست چه آید ز سخنها

جوابی چون غایت نیازم بدیدی رخصت ناز پرده از راز نهانی باز کرده گفت سنگین دلم از ستم تنگ به
آمده است غمزه ام بر سر غمخواری و عشوه ام راهوای دلداریست ولی در بر سیمبران نقد قلبی که بحیث این
محک ستمکاری و خلاص دل آزاری و خلوص وفاداریش بیازماید چندان عیاری ندارد که مشتی زر قلب
بوالهوسان داد بلاغت دادی و درهای فصاحت کشادی تخته ها کفتی و درها سفتی مرا از آن چه سود
و ترا ازین چه کشود زر و سیمت اگر بکف نبود رو سر خویش گیر و هیچ مجوی ور زرت هست هم برنج بری
هرچه خواهی بجوی هم و هیچ مگوی بگو تا در سر این کار چه داری مجال وصالت هست یا خیال محالی گفتم
تو عروسان حجله دل را حسن مشاطه مهر کابین است زر و سیمی که هست عاشق را چهره زرد و اشک سیمین است
آندم که سر در قدمت سودم و دیده فرشش راه طلبت نمودم جز جانی و جز دلی نبودم دانی ز تو کار هر دو چون
شد با آه ز سینه این برآمد با اشک ز دیده این برون شد بر جوابم عتاب آورده این بگفت و برفت

برسر راه آنکه بانگری دل آزرده جان افکار است
با چنین مایه سودمی نبرد دل و جان را چه قدر و مقدار است

حکایت در عشق و جوانی و شور

یکی را دل در کف کودکی بود و روز و شب از غم عشقش بکی لب از شیر صبی نا شسته در ره صید شیر دلان
نشسته بود در خسارش از کلزار نکوئی تازه کلی ولی افغان بلبلی نشنیده و غوغای زاغی ندیده نه بار از عنا
از حراست آن پاسی و نه از غارت کلچینانش هراسی قدش از باغ خوبی تازه سروی ولی نه نشسته
بر سروش تذروی اگرچه دام از زلف مشکفامش در رهگذار دلها دامی داشت اگر بر خواستی مرغی زبامش
وگر صیدی در افتادی بدامش نه زین آگه شدی نه زان خبردار که این آزاد گشتی آن گرفتار هنوز
نه نکان پاسبانش را با دل از دست دادگان الفتی و نه ساحت آستانش را از غبار رجانها کلفتی بود
نه عهد کسی بیادش فراموشی آورده و نه فریاد کسی لبش را خاموشی آموخته بعادت طفلانش مهربانی
پیشه بود و از ریختن خون بیکنانش هنوز اندیشه عمری رفت که سر تسلیم براه ارادتش نهاده و قلب سلیم

دوست و روز اشارت بحضرت دوست و خیالش معبر بسحر که حضوریست از غیبت انگیخته و نوریست با ظلمت
آمیخته و آنرا که خیال دوست پیش نظر است روز و شب و صبح و شام هر دم سحر است دعائی را مستجاب
ندارد چه گوید و یادش چیزی بخاطر نگذاشت که جوید

حکایت ظریفه

در یکی از اسفار بر ربع دیاری گذرم افتاد گفتی با آبش آتش محبت آمیخته و از خاکش هوای عشق انگیخته
وصالش عجز انگیز و عشوه ساز و هوایش مایه بخش ناز و نیاز مسافر را در آن عزم اقامت ولی کمتر اقامت
تا قیامت ز شاهین کبک را هر سو اسیری غزالی هر طرف در صید شیری ربیع الحمی و غزال بین غزلان
وادی الغضا فیه غصن بین اغصان ام روضة الخلد فی اطرافها النبت ولدان رضوان ام صبیان غلمان
نمیدانم نظر بسوی که افتاد چه پرسی ترا با دل چه افتاد ندیدم دل کنون پرسم که چونی همی دیدم که رفت از دیده
خونی در ساحت آن مانند مهی بر آسمانی یا سرو بطرف بوستانی تازه جوانی در جمعیت کودکان مشاهده
کردم و با خود بسی مجاهده که در دم شیفته ماند و از هم گسسته والعین احسن قایل والدمع امین شاهد گفتم با چنین
شکل و شمایل که تو ئی دیده از روی تو بستن نتوان ور گشایم بجمالت نظری دگر از قید تو رستن نتوان
از این سخنم بر آشفته گفت مده تا میتوانی دل بدستم دل از جوابش بجوش آمد و لب از عتابش در خروش گفتم چو دیده
چسان منع دل کنم گفتا که منع دیده ز دیدار بایدت باخود گفتم سبحان الله شیرین لبش را اینهمه تلخ گفتاری چیست
با غمزه خونریز اگر زلف دلاویزش نبودی چه بودی رحم آن سیمین بدن چون در دل سنگین نداشت با دل
سنگین چه بودی گر تن سیمین نداشت خواستم از او کناره گیرم پای دل خسته ام هنوز چون بسته دام خویش یافت
بمعذرتم شتافته گفت با چنین صبر و با چنین طاقت کس ره عشق از چه پیماید گو که از سر خیال بحر بنه آنکه با قطره
بر نمی آید سیمتن را چو دل ز سنگ افتاد بیدل آن به که دل نهد بشکیب چاره جز احتمال بیدادش چه بود آنکه
دل دهد بحبیب مجملا با هم نشستیم و راه آمد و شد بیگانگان بستیم از حیرت جمالش حکایت هر دو جهانم فراموش شده
و از بیخودی وصالش لبم از قصه خاموش تا دیرگاه نه چشمم بلب فرصت خطابی داد و نه جمالش بعشوه رخصت

بیخبر باز خویشتن نشوی **در اظهار ملالت از بخت خود و گله از منظور** شوانی خبر از او جستن

هو الله فالق الاصباح و خالق الارواح صباحکم بالخیر و رواحکم بالسعاده اگر بنده را در حضرت خداوند
کریم جباری باشد چه باشد نشنیده نداد و زچه بر قصه ما گوش نا دیده فشادیم چرا از نظر او غنچه نسیما
هنوز گلی از اهتزاز نسیمت در گلشن خاطر افسرده نشکفته بود نفحات عنایت چه شد فرخنده سحابا هنوز
قطره از امطار کرمت بکام خشک لبی نرسیده بود رشحات رحمت را چه افتاد هنوز کامی از این
ره نرفته باز گشتن چه بود هنوز جامی از این می نکشیده ساغر شکستن چرا چه ظلم است این خدا را کاندرین بزم

وله مرا هم توبه هم ساغر شکستی **ایضا**

باز دل سوزازده از آتشی در جوش است و ابر از جوش خود از زبان خامه اش چشم خروش والسلام

من افکاره و خیالاته

خوابم ربوده بود خیالی ندیده دوش کامد خروش بلبلی از گلشنم بگوش از کار رشد روانم و از دست شد توان
از دل برفت صبرم و از سر برفت هوش همانا یکی از دوستان که پاس وقت من داشتی این حالتم بگفت آمده
گفت بلبلی بر شاخ گلی خروشی است ترا چه افتاده که چنین مدهوشی گفتم خموش باش که در گلستان ما
آن گل که بلبلان بخروش آورد یکی است ما من شیئ الا یسبح بحمده اگر عشق آموز بلبلان است چاک گریبان
گل از دست کیست باز پریشانی سنبل چیست و اگر نوای فاخته از هوای سرو توان است سرور اخود بیقراری
از کجاست باد را آشفتگی یا رب چرا است اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری جمله را آشفتگی

از یاد اوست دوست **بیان مکالمه و صحبت با جلساء دیگی از شبها** میگویند و میجویند دوست

یکی از شبها در صحبت جمعی تا سحر نخفتیم مرا از حضور خیالی خاطر پریشان بود و غنیمتی از خود و ایشان
وقتی گفتند اکنون سحر است و دعا را نوبت اثر بر خیز تا بگوئیم و بجوئیم گفتم شبی بس عزیز است و ماهی
مبارک نیز ولی یار اشمار خود حسابی دگر است ماهی دگر است و آفتابی دگر است شب عبارت از غیبت

بگمان وجودی هست سبحان الله بدگمانی تاکی هرچه هست تویی و هرچه نیست منم خوش آنزمان که ازین
هر دو پرده بر فکنم با یکیستی و چنین خشمگین از چیستی جز وجودت در وجودم هیچ نیست با خود آخر این عتاب
این خشم چیست چه حضوری چه غیابی چه سؤالی چه جوابی چه گناهی چه ثوابی چه عطائی چه عتابی چاره گیرم زدم
یکسره بر هرچه که هست آنجا که منم خشم و عنایت یکسان آنجا که تویی شکر و شکایت یکسان مرا جز با ذات تو
شماری نیست و بجز تو اگر همه صفات تست کاری نه تو بذات خود مقصود مائی با هر صفت که خواهی باش
وصفها آب است و ذاتت آفتاب مهر کی مبدل شد از تبدیل آب لطف تو سلسال و شهد آمیخته
خشم تو دریای شور انگیخته آب میجوئیم چه شیرین چه شور تا پدید آید از آن دیدار نور تشنه نوریم نه جویای آب
لیک میجوئیم در آب آفتاب آشکار **ولہ ایضاً** از آب عکس نور باد آب اگر شیرین نباشد شور باد
دگر صبح است و باز آفتاب خاوری جهان افروز است تبارک الله ازین آفتاب جان افروز
کم اصبحت فیه ذرّاته فقلت هذا ربی و سبحان الله ان کان من الآفلین ای سپهر روح وای خورشید جان
ای جهان جان وای جان جهان آفتابی آفتابی آفتاب روشنی بخشای آباد و خراب بنده را از التفات
شاد کن چون **من واقعات اوقاته** خرابش کرده آباد کن

در جمع چاکران باخلافت وقتی مرا خاطری مجموع بود و ظاهری پریشان و مدام نه بر قرار ایشان
نه با سامان کار خودسری داشتم و نه در بد و نیک روی زکار خود نظری حریفانم روزی بنکوهش سخن دراز
کرده گفتند کوتاه کن فسانه خدمت که کس ندید در تشنگان سقایت و از خستگان علاج آنکه در کار خود فرو ماند
چاره کار غیر نتواند نشنیده‌ایم تاکنون هرگز راه گم کرده رهبری داند در کار خود ای غمزده دل نظری کن
آنگاه نظر از پی کار دگری کن گفتم زنهار بنده را در کار خدا اگر نظری است مجال خود پرستی کجا باشد
حق پرستی دگر و نفس پرستی دگر است آنکه بر روی دوست دیده گشود حیف باشد بسوی خود دیدن خدا
پرستان از خود رسته‌اند و خود پرستان چشم از خدا بسته هر که را سر خط بندگی است دست باید ز کار خود شستن

رحمی آخر ای طبیب خستگان گر بباید زیستن درمان فرست ور بباید مردنم درمان فرست

خطاب کله آمیز بمطلوب

کیست تا بی زبانی را بسؤالی گویا کند و سائلی را بجوابی دست گیرد خدا را ای خداوندان لحمی نگار نظری شوریده دلی دارم و ژولیده روانی با خامهٔ سودازده آشفته بیانی دامی نمودی و پایم بستی پایم گشودی و بالم شکستی بلی بنده را که هیچ خرد از این نکوتر داشتن نشاید و پاس صیدی که بی قیمت دانه بدام آورند از این بیشتر چه باید نظر با دگرانت بایست که با دگری نیز نظری دارند و سر آن بی پا و سران که بهر سو گذری ادهم خامه گستاخ است و عرصهٔ نامه فراخ عنان کشیده تر ای دل که مانداز بقفا نگر که از که شکایت داری و با که حکایت خیال اوست که در پیش دیده جلوه گر است چه جای شکوه است هنوزت مگر زخود خبر است ای جفا از تو عنایت هم ز تو شکر هم از تو شکایت هم ز تو گاه خشم و گه عتاب آوری گاه شکر و گه شکایت آوری یک ادا شکر و یک ادا شکو یک ادا سمع و یک ادا دعو با وجود دوست من خود نیستم نیستم گر دوست پس خود کیستم امشب ای دل مستی و بی خویشتن می ندانی با که می رانی سخن

باری ای خامه تو یکره هوش دار قصه کوته کن زبان خاموش دار

من وقایع اوقاته

وقتی مرا در پنجو دیها با حضرتش گستاخانه حالتی دست داده بود و یکی از یاران تشنیعم زبان شاده همی گفت ترا چه افتاده است که نه آداب خدمتش را پاس داری و نه از شکوه حضرتش هراس گفتم ای عزیز مرا افتاده دل از کف ترا چه افتاده است تشنیعم چه کوشی و بتادیبم چه کوئی ویرانه را از سیل چه جای هراس است و سوخته را با آتش چه هنگام پاس گر ادب را دامن از کف داده ام از ادب آنسوتر افتاده ام

خطاب بمطلوب

می ندانم خواجه ام یا بنده ام مرده ام از خویش و با او زنده ام

خدا را باز این چه عتاب است آزردن بندگان مسکین در شهر شما گر ثواب است گر هنوزت در من

ادواق بندگی مساوق اطباق این نیستی و هستی است تو پنداری که دل بردی و رستی معبود

تو و عبد تو

در شرح غم دل

و عابد تو و للّه

غمی در دل نهفته دارم و دلی از غم آشفته که هم آشفته بهتر و هم نهفته و چه آشفتنی و که این نهفتنی
که هرچه پریشان سازمش مجموع‌تر گردد و چندانکه پنهان دارمش پیداتر شود آتش اندر سینه پنهان
چون شود هرچه افزون پوشیش افزون شود ظلمت شب کی تواند ستر نور هم ز نزدیکست

پیدا هم

در عجز از اظهار ما فی الضمیر

ز دور والسلام

برادران حضرت متعالی از نگارش نامه گذارش حالی مقدور نخواهد شد چرا که چندین واسطه که
هر یک را مرتبه تنزل از دیگریست از باطن دل تا ظاهر نامه شرح خاطر را در کار است و از نزول بهر یک
از مراتب وسایط نقصی پدیدار اول نقش از مرتبه اطلاق تا مقید بتعینات فکری نشود معانی
از یکدیگر ممتاز نخواهد شد و این الاطلاق من التقیید و تعینات معانی نیز تا بر هوای منبعث از قلب
منبسط نگردد قابل تحدید مخارج و تصویر حروف نخواهد بود و محدودات حروف تا صورت ترکیب
پذیرد و هیأت کلام نخواهد گرفت و تا در ازاء هر حرفی و لفظی نقشی معین و مصور نباشد بتحریری از آن
تعبیر نشاید کرد پس نقوش نامه که بچندین مرتبه از حضرت دل متنزل است و در هر مرتبه وی را نقصی حاصل
در حقیقت دل چگونه حکایت نمود و از حکایت نامه حالت دل چگونه معلوم تواند شد تو ندانی که عمریست
دل در خدمتت آویخته و جان با خاک قدمت آمیخته هر دو پیکه و کاه در پیشگاه شهود دست شهود بلکه با آن
حضرت پاک وجود موجود ندو با اینهمه باز در خدمتت از ما خبری نیست هنوز والسلام

در زیاران نوشته شد

ابر است و باران و آفتاب کوکبه شهریاران ساحت افروز زیاران خدا را پرسشی آخر زیاران
هنوزت دل بدلجوئی بیدلان مایل نیست بازت سر پرسش نیازمندان نه بستگی تا بچند آهستگی تا کی

ولی من و مولای من خدا و سایهٔ خداست و عدوی من و بدخواه من نفس من و حس من که سایهٔ نفس من است
از دوستان خدا و سایهٔ خدا چشم رعایت دارم و اگر کسی را با من سر دشمنی باشد چه باشد حریفان مرا
از مقامات حس و خیال تجاوز نیست پس دشمن حس من خواهند بود با نفس من و دشمن. دشمن باعتباری
دوست من است و این نیز بر تقدیریست که ایشان بر حس من و خیال من محیط باشند و چون چنین باشد
پس اگر نیک نظر کنند این جمله دوستان و دشمنان دوست و دشمن حس و خیال خود خواهند بود

ومن تزکی فانما یتزکی لنفسه والی الله **در شکایت از بخت خود** المصیر و ما یستوی الاعمی والبصیر ولله

بخت بد بر در گلزار و بدامم نرساند نه گلی قسمت من شد نه نصیبم قفسی زاغی سیاه کار را مانم که
باغبان خبر در فصل خزانم به بوستان نه پسندد و صیاد از پی صیدم خبر بامتحان تیر از شست نگشاید
باری اینک با آزمایش تیری از پا افتاده ام کجاست طفلی تا ببازی با فنش نیازی باشد بسویم دست
بگشاید بخوانم نتیجه الا آید بسنگی گاه بالم خسته دارد گشاید که پرم که بسته دارد والسلام والاکرام

من افکاره و خیالاته

تا کی و چند خیل خیالی را بشرع مقالی روان سازم و خامه را صافر آسا با نوای صیر دمساز دارم
و از دهشت آن موری هولناک تشنه کام و خشک لب این دیار اگر گاهی بطمع شرح حالی سفر را
قلم را بسلسال مقالی آشنا داشته ام کشرب الطائر الفزع دمی بکام خاطر نگذاشته ام حکیم اخاف
عواقب الطمع با مشرب حریفانم نسبی یگانگی است ابصار محجوبه و اسماع معیوبه قلوب لاهیه و اوهام واهیه

فکیف حیلتی **من مکالماته مع المنظور** مالها من داهیه

وقتی از این پیش با خیال خواجه خویش همیگفتم زذوق بندگی الخواجه گر شوی چو من آگه اگر بهیچ
خرندت که خویشتن بفروشی همانا نشنوانست خداوندیرا فاقد اطوار بندگی یافتمی فسبحان الله زهی غفلت
کمال خداوند در آنست که بنده را از خود نیست سازد و بنده کامل آنکه بوجود خواجه هست شود در آج

کله از منظور

سبحان الله زهی زهی بی انصاف هیچ حیف نیامد برما دولت نسوخت ندانم چرا نسوخت آرزو
که بساط مهرت چیدم و غمت بر نشاط گزیدم گمانم این بود که درین عهد کسیکه از عهده عهد درست و دل
شکسته من برآید تو باشی ما را دولت نخواست ندانم چرا نخواست دلم را قدر ندانستی و این خود نسی شگفت
نیست جهان را حوصله درخور **گذارش حالت دوشینه** این حالت نبود و دریغا که نبود والسلام

دوشم با خیال او حالتی میرفت سروش همانا دیده بود که با من میگفت در کف پایش سری بسامان داری
و بر سر راهش پائی بدامان لب بی استراق نامحرمان بعرض نیاز باز است و گوشت فارغ از غوغای
حاسدان با صفای راز نه بهر دیداری از هر جانبت پاس اجابت باید داشت و نه بهر گفتاری از هیچ اغیار
صد گونه کنایت باید گذاشت مساحت خیال ما ست و هر گونه مجال را مجال گدائی با شاهی آمیزد و پیاده
با سپاهی ستیزد و قطره را لاف نیل است و پشه را مصاف پیل وقت است اگر حکایتی باید کرد در حضرت
او شکایتی باید کرد گفتم معاذ الله من و با دوست شکایت چه حکایت باشد حکایت حال خود با دوست
بسی نا سزا تر از شکایت اوست چرا که این ملزوم نسبت ظلم است و آن متبوع شیمت جهل آنکه در صرف
اوقات حالها بتصریف او دگرگون است و در تقلب احوال قلبها بتقلیب او پرخون بر کرده خویش
داناست و اگر تغیری **در شب قدر نوشته شد** سزد توانا والسلام

انا انزلناه فی لیلة القدر گویان قدری برین رقعه نظری گمارند و ما ادریک ما لیلة القدر یک
شب ما ست لیلة القدر اگر دیده بدان دیدار خجسته پیوند د خیر من الف شهر چرا که دران مقدم شریف
تنزل الملائکة والروح فیها و اگر تشریف قدوم را معذرتی نهند این بندگان را رخصتی دهند که باذن
ربهم عزیمت خدمت ساخته یک امشب را من کل امر سلام در ملازمت آنحضرت قیام نمائیم هی حتی

مطلع **و له ایضا** الفجر

استراق
وز دیده گوش فرادا شتن

خطاب بمعشوق

هر کجا معاینه میمنت تو گوئی در دلی و هر جا بخاطر آمست همانا در مقابلی ندانم در دلی یا دیده من و چه دیده و کدام دل دیده ام دل شد و دل دلبر شد از دیده اثر نماند و از دل خبری در هر دو جهان جز تو نماند دگری

ذریعه بمطلوب

اگر در مجاری حالم بسط مقالی خواهی از بس ملالم مجالی نیست و اگر از موجبات ملالم پرسی چه گویم که پذیرای مقالی نیست همی دانم که هیچ ندانم و همیجویم که هیچ نجویم و همیگویم که هیچ نگویم ولی آنکه میداند همی گوید بجو و آنکه میجویم همیگوید بگو والسلام

خطاب بمنظور

آخر چه نویسم با کدام دل یا کدام دست دستی بر دلی بدستی دارم دلم در دست دوست و دستم بر دل از دست اوست بلی او هم مراد را بر طرف نامه گاهی گذاری هست ولی ز ساحت ذکر او گامی پیشتر نیارد گذاشت و هزار دستان خامه را بر ربع صفحه نوائی ولی جز از نکی داستان سرودی نشاید داشت پابسته مرغی را اگر پرواز باشد جز باندازه رشته نیست و بشست افتاده ماهی را اگر رفتار جز تا کنار صیاد نه

وله ایضاً

شبا هنگام است و اینک آفتاب خاوری در ظلمتکده خاک جای گزین چه شود اگر یک امشب آن خجسته مهر سپهر مهر با چهر فروزان ظلمت زدای دیده ما خاک نشینان آید نه ما خاکساریم و او مهر تابان

خطاب بمراد

براعی یراعی ما ابطاک کسالت تا بکی توانی تا بچند سراپای صفحه در جستجوی مقدمت همه دیده است و از انتظار بعید و انت احب الیه من کل قریب و بعید مرا نیز از خاکپائی دست طلب کوتاه است و چشم امید در راه از سواد مداد دیدگان نامه ضیائی بخش تا صورتشاهدان خاطر را در آن جلوه گر سازم و جباه الفاظ و شفاه معانی را تقبیل خاک راهی فرستم شاید رحمتی آرد و تشریف من قدمی گذارد

دران آتش ## من افکار ابکاره رشک و السلام

حالت دو شینه که با سیّ تبیاق دیرینه با مقالت پیوند چون شب دوش ما دیر بپایان رسید
اینک روز است و شب بپایان آمد وآن قصه هنوز بر سر آغاز است شب را چه گنه قصهٔ ما بود دراز
بلی دلم خونی است زهرها در آن ریخته و کعلم شیریست با شهد آمیخته اندکی در کفت اگر تا خیز شد مهلتی بایست
تا خون شیر شد خامه را جز به نیروی دست چه یارای نگاشتن واز دست شکسته دلان چه را چشم

پامردی داشتن کار با دلست ## و له ایضاً وسعی بیدلان بیحاصل والسلام

باز خامه را از خجلت سر بزیر است و نامه در اضطراب از تشویر همانا خطاب با کسی است که چون با در حضرت
خویش از خجلت زدگان بسی دارد و در تخجیل سه بر خط دادگان هوسی والسلام

در شرح حال خود و گمان مردم در حق او

مقتدای مسلمانان کافرم خواند و پیشوای طبیبان دیوانه ام داند در جمع همگنان بسستی و ناتوانی
معروفم و در کارها با همال و توانی موصوف نهی حیرت که از الطاف غیب با این جمله عیب مقصود دوستانم

و محمود ## در حقیقت نیت خود گوید دشمنان

از ما دشمنان بجلند چه جای دوستان خارها نزد ما عزیزند تا چه رسد بگلها یا که بوستان از هوای
خود رسته ام و بارضای یکی پیوسته بموسویت معروفم ولی چه موسائی چه عیسائی چه آخرتی چه دنیائی
اوین بدین الصدق انّی توجهت رکابه ارسلت دینی و ایمانی نه با دوستان دستانی دارم و نه با دشمنان
دعوائی از جمع آن انجمنم که دعوتهم فیها سبحانک اللهم و تحیتهم فیها سلام و آخر دعوتهم ان الحمد لله

رب ## گله از مطلوب العالمین

یا غایه مقصودی آخر نه کم از قاصدی و کتابی اگر همه عتابی باشد آخر چه باشد که دیدگان در راه انتظار
سفید را از مدادی سوادی فرستی و سیاه روزان تیره روزگار را از بیاض صفحه ضیائی بخشی والسلام

تشویر: خجل کردن و شرمسار کردن

توانی: کسالت و سستی

دستان: مکرات

من رشحات اقلامه

خامه در طی سطری که حاوی شطری از آتش اشواق باشد از بیم آنکه بسوزد نپوید و نامه نقشی بر خود نپذیرد
که آب دیده نشوید از این روی رخسار صفحه که مانند روز ما سیاه بایستی چون دیده منتظران سفید است

والله علی کل — **ایضا فی هذه المعنی** — شیء شهید

هوا چون دیده هوا گرفته دلان ترشحی دارد
وصبا با نجاطر صبابه دیدگان در آشفتگی تشبهی ای سحاب رحمت آخر رشحه ای نسیم رافت آخر نفحه والله

کذلک فی هذا المعنی

قلمی بر داشتم وعزمی بگماشتم ولی چه حاصل وقتی هم زبانی کشادیم مگر مقصود دل بتقریر برآید که اکنون
تحریری از آن تعبیری توان کرد ما را بزبان بی زبانی مضمون بی مضمونی باید گفت ولله الحمد هر چه باید گفتیم

وهر چه باید شنفتیم — **من واردات افکاره** — والسلام علی من اتبع الهدی

ذکر صبح است و باز افراد جنسی متحرک بالاراده تهییج شهوات گوناگون در جنبش آیند خدایا این شب و روز
مکرر تا بکی ایخوشا آن شب که شب را روز نی ایخوش آن خوابی که بیدارش نیست ایخوش آن مستی که هشیارش
نیست شبی خواهم که پایانش نباشد مگر آنکه پایانش تو باشی خدایا آشفتگی بخش که پایان نگیرد آرزوی دردی
که درمان نپذیرد آیتی که دگرگون نشود حالتی که کم و افزون نگردد سبحان الله ربی و استغفر الله هو الذی

یحیی ویمیت وله اختلاف — **خطاب بخامه و نامه** — اللیل والنهار

ای خامه خام هوسی تا چند وای نامه دراز نفسی تا کی ذرونی ذرونی کی اموت بدائی بس کنید آخر از این
بیهوده گفتنها چه سود سبحان الله ما هم چه وعده ها که ندادیم از او کنون ما شرمسار دیده و دل شرمسار ما
باری آنکه می گفت کار دل را در حضرتش اکنون چندان مایه و پایه نیست درین یک نیمه شب چه بودی گر خیالش
شب وی آموختی و رجمالش بزم ما افروختی تا همی دیده بدیدی و در آن سیل سرشک تا همی ناله شنیدی

ذرونی
ای اترکونی

دوران بس

بی وجود تو من کجا باشم بی وجود تو من چرا باشم چو با با تو بنودم من دمی هستی در نیستی بودم همی

وله ایضاً

پایان شب وا و اوّل گاه سحر است یاران پنجبر از نوبت دعائی بی اثر و مرا از خیال آمیزش زلف و رخسارش سحری و اثری دگر وقت است که با خرقهٔ مرقع فلک را از آه آتشین جبین ملمع سازم و بنا گوش سپیدهٔ دم را از اشک لعلگون قرطهٔ مرصع بندم سحر آهسته تر نه کشور دلها گرفته صبحا آسوده تر نه طلعت دلبر شکسته صبح جمالش از مشرق خیال تابان است چه بودی کافتاب آسا از در درآمدی و ظلمت فرقتش نیز چون شب دوشینه بسر آمدی ای خامه مددی کن و از ظلمت مداد دوات و بیاض صفحه تو نیز تدارک صبحی ساز و بطلب تشریف قدومش عرض نیازی فرست شاید اکنون که آسمان در مقدم آفتاب افق ستاره افشان است ما نیز از انجم اشک مطلع آفتاب جمالش را نثاری سازیم و بالجمله صبح در صبح و سحر در سحر است طلعت تست که صبح دگر است در رهگذرت نشسته جان بر سر دست

من واردات برخیز و بیا که با تو کاری دارم **قلبیّه**

چه روزها که بیاد آن خط شبه آسا شب کردم و چه شبها که با خیال آن روی دل افروز روز نه در فراق تو بودم نه در وصال تو بودم همی بیاد تو مستغرق خیال تو بودم اگرچه عنان اشهب لطف و ادهم قهرت بدست قاید خیالم بود سطوات قهرت نگذاشت که از خطوات معهود تو کامی تجاوز تواند کرد گاه بگاه با خود مهربانت ساختمی ولی نه چندان که دل میخواست و بیگه و گاهت بخود سرگران داشتمی ولی نه چندان که غیر محبت و بالجمله در دست قهرمان قهرت مقهورم چه در غیابم و چه در حضورم

شبه نام سنگی است سیاه و براق

قاید پیشرو لشکرکش

وله ایضاً

کجاست ها تفی تا مطیفان آنحضرت را از ما نهفته سلامی رساند و باین دو بیت پیامی ان استطعتم لعل القول ینفعه اراق دمی ستحفر اقولوا قتلت نفسا بلا دیت ولا حرج تا الله انک عن هذا لمسئول

من علیها فان و یبقی وجه ربک ذی الجلال والاکرام خواه محرم داری و خواه محروم خواه خادم شماری
و خواه مخدوم نمیخواهم زخود در خود اثر هیچ رضای دوست میخواهم دگر هیچ بلی شیشه پندارم اخر با دل
سنگ شکستن صورت نمی بست و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی در خود پرستیها بهر که رسیدم
مغلوب خود دیدم دانکس که سزای دل من داد تو بودی سبحان الله آنهمه خیلاء کجا رفت و آن جمله
رعونت چه شد شد این شار خیالی شد آن فدای خرامی معرفتهای چهل ساله لافی گزاف بود
و گفته های گذشته یکسر خلاف همه الفاظ بی معنی همه اشباح بی اشباح خود بینی بود نه خدا پرستی عربده
جوئی بود نه از باده مستی در قید تو از قید دو عالم رستم و زیاد تو بیاد خدا پیوستم خود نیستم و جز تو
نه پندارم هست خورسندم از انکه نیستم تا هستم باری ما در بندگیها از هوای خود گذشتیم تا خود چه کنی تو

بمعشوق در خداوندیها والسلام علی یوم اموت و یوم البعث حیا **نوشته شد**

دلی از شکایت رسته دارم و لبی از حکایت بسته لبم بست از حکایت آنکه آموخت نگاهت را
زبان از پر زبانی چگویم که هر چه گویم بی گفتگو دانی و چه جویم که هر چه جویم بی جستجو رسانی گفتن کار زبانست
و جستن میل روان و من خود نه اینم و نه آن آنجا که منم جز تو نباشد دگری از لب خبری باشد و از دل
اثری کو لب که در ان سخن گذارد قدمی کو جان که در ان طلب نماید گذری ولی زبانم گشادند تا با تو
بگویم و روانم دادند تا از تو بجویم اگر نگویم صنعتی عاطل ماند و اگر نجویم خلقتی باطل بهر عضوم ز تو شوری دگر هست
تو پنداری مرا از خود خبر هست اگر گاهی دل را ملالتی باشد یا زبان را بروفق آن مقالتی یا خامه را از این دو حکایتی

بمطلوب یا در طی نامه شکایتی بر من خیالی مبین لا تزر وازرة وزر اخری **نوشته**

سبحان الله تا کجا بدبختی خود مرا این چه زندگی باشد و این کجا رسم بندگی باشد کاکنون روزها و شبها
بر من گذشت که دور از ان حضرت در هر صباح با حرمان خفاش بودم و در هر شام با حسرت حربا
غنودم کدام بودن و کجا غنودن که بی وجود تو بودن بسی محال است این که با خیال تو خوش دمی خیال است این

خلا
بضم خاء و فتح یاء تکبر کردن و پندار داشتن
رعونت
حمق است

حربا
حیوانیست که آنرا آفتاب پرست گویند

یمن شکر و شکایه فی مبنی هبط من الیسر و فی یساری فوج من العسر رجائی خلفی و قنوطی امامی و انا فی مقامی

من هذا ضاحک باک شاکر شاک تشبیه شبانه

دیگر چه گویم با خود چه جویم بهوس سپرده دادیم دل از دست و دریغ کانچه جستیم و ندیدیم زکس با دل بود
در حقیقت خود بخود بیباحثیم عشق و با خود از خود نشناختیم سبحان الله این خود چه حالت است
که نهفته رانی هیچ تقریر و تحریر تو گوئی دانسته و خوانده و از آنچه با صد تکریر گفتیم هنوز غافل و بیخبر مانده
در حضرت تو ناگفته چو گفته گفته چون ناگفته در خدمت تو ناکرده چو کرده کرده چون ناکرده

در روز پانزدهم شعبان که روز برات است نوشته شده

الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن ان ربنا لغفور شکور آغاز طلوع صبح نشاط است و انجام شب
برات و مرا همین همت دوست از هر چه جز یاد دوست برات نجات فرخنده شبی بود مبارک سحر
در بدایت شب با او از حضرتش شکایتی بود و با جنابش ملالتی رفت اکنون از دهشت این معامله در مقابله
خیالش بیخودانه حالتی دست داد عنان بارگی شعور یکباره از ظاهر مصروف شد و از انجمن سروش پرده ها
مکشوف شنیدم که یکی میگفت نعم المولی و بئس العبد بنده همان به که از جفا نخروشد تمام سوخته دود
نداشت بر سر آتش تو گر جفا بخروشی خموش باش که خامی تو خود نه آنی که همی گفتی از هوای خود مرده ام و دل
برضای او سپرده کی براید ز مردگان آواز اینک از پی اعتراض با خداوند بنده نوازت سر تا پا حکایتی
و پای تا سر شکایت مرده از نیشتر کجا نالد اگر زنده بنده نیستی و اگر بنده زنده تا زنده بندگی چه جوئی
تا با خودی از خدا چه گوئی از هستی خویشتن بپرهیز در دامن نیستی درآویز تا نیستی تو دست پیوند
زانسان که مراد اوست بند از ظلمت هستیت رهاند در سایه هستیش نشاند چاره کار خویش را
بهر طرف گرد خاطر گردیدم وای بس با خود گفتم و شنیدم عاقبت دیدم غیر مردن هستیت در سنگی دگر
ناطن بنری که خود دگر هستم من اکنون از هوای خود رسته ام و با رضای تو پیوسته دلی دارم کل

بارگیر اسب را گویند

دل برکن تا من نیز بجستی خوبو چنانچه هست مستی خود را ثابت سازم و یکباره خاطر از جبر رضای تو پرداز م
از خود نیست شویم و بیکدیگر بست تا هوا ها یکی شود و خلافها از میانه برخیزد و ما را هیچ حالت با ملالتی ننمایز د
هر چه با یکدیگر گوییم روا باشد اگر همه ناسزا باشد کارها از دو سو صواب نماید اگرچه جمله خطا باشد و اگر مرا
خود قابل اینگونه یکجهتی نمیدانی باری بگوی تا من نیز بمقدار خویش شناخته بیاقی که در خور باشد
پرداخته باشم تا در طریق بندگیت بقدمی سست بیهوده نپویم و از الطاف خداوندیت بطمعی خام زیاده نجویم

در روز عید اضحی نوشته شده

امروز که روز اضحی است حاجیان از طواف بر گرد خانهٔ سنگ و گل است و تو سنگدل را نوخاسته
کو نکلو که تنگری خاص اوی دور مقام و منزل خلیلا دل ما را ازین خرابتر مخواه خانه خداست و تعمیرش
در عهده شما باری اینک هنگام سوق هدی است و زمام ما بدست سایق تسلیم اگر بقربانگاه عید حرامی

بعید — **من واردات قلبیه** — نیت

بحیرتم که چرا خواجه ام هیچ فروخت اگر غلام نمیخواست میخرید از چه بنگری ای خواجه تا چه افتادت کفی
لک عارا انی غنک را حل سبحان الله چرا چنین شد گویی خوابی بود یا شرابی در خواب شدیم و باز
بیدار شدیم یا مست شدیم و باز هشیار شدیم باری پایه و مایه خواجگیت همین بود مگر خود نداری سر قید ما
کمندت شاید با صید ما ازاین پس گیجند بکام خاطر فارغ از زحمت ملاقات بی هنگام و مقالات
بی فرجام ما آسوده بمان نا خدائی که آن حالت را بدین ملالت پیوست بازچه انگیزد

خطاب بمعشوق

متی غلبنی خیالک واخذ بناصیته شوقی جمالک تلظی تصلیة الهوی فینجی نار الجوی وتطی وجد
وسکبت منها آجفون لتسخط علی الثری وکحلت باثمد الحب عیون الرضا واذا اسقط فی یدی وتبین الندا
علی فلی حال العبد حال وطلقه بعد اعتقال متوسل متضل متمرد و متولی قلبی بین سلوة وصبابة ولسانی

هدی
بالفتح و بکسر نیز آمده چارپای
قربانی که بمکه معظمه فرستند
و سوق هدی عبارت
از قربانگاه است

فرجام
بروزن و معنی انجام است
که انتها و آخر
باشد

اثمد
بکسر همزه و میم سرمه را
گویند

اصل ناکزیرم آینه در غرب و روی تو بشرق پشت کردم بر تو ای خالقم بفرق چندانکه از پی قرب صورت
بسوی آینه قدم نهادم بحقیقت از تو دور افتادم پشت بر مقصود میرفتم براه ماه میدیدم ولی در قعر چاه
یا الهی و یا ربی اکنون باین خوشم که مرا بصورت از خود ربوده بحقیقت نیز بپذیری ز پا افکنده
تا دست کیری انت اکرم من ان تسئل وانا احوج السائلین

ایضا من وارداته

اکرچه مرا از خود وجودی نیست وانچه میپسندد جز نمودی نه دریغم آید که اکر همه بصورت باشد از تو جدا باشم
و با چنین معنی ژرف در شمار صورت پرستان خویشتن نمادستی هم که بمساعدت تو بار هست جز دامان
تو جوید روا نیست پای که به نیروی تو در رنگ و تا زجز بسوی تو پوید سزا نه چشمی کز جز تو نه بیند چرا بصورت بر
دیکری افکنم وجودی که جز تو نباشد چرا تهمت کویم که منم مرا بحقیقت از خود ربودی بصورت نیز بپذیری
چه شود بساغری ز پا افکندیم بدیکری دست کیری چه شود بنکار زیرا که زخم کاری هست اکر رحمی کنی
زخمی دکر زن ای عشق مرا چه حد که کویم چون شو ای صبر بکاه وای بلا افزون شو ای دست فنا

ایضا — از آستین بیرون شو ای جان از تن برای وای ل خون شو — رقعه

خلیل جلیل من ولی از دست تو خسته دارم و خاطری بمهرت پیوسته اکر پذیری و ور نپذیری مرا
از تو کزیری نیست وقتی از این پیش که هنوزت با من انسی بیش نبود وحشی صفت همی کفتم اکرچه آتش است
و آتش افروز مبادا کم که خویش سوز نیست این سوز ملتمسم با جابت پیوست چه کم که هر دم آتشی بر آتش
افزودم و از همه کرمیها جز دل سردی تو سودی نبودم و امروزم کاب حسرت از دیده روان است خاکم
در دهن باد که حفظ رسم موافقت را از کفته حافظ همی بایدم کفت یا رب این آتش که بر جان من است
سرد کن زان سان که کردی بر خلیل و بالجمله دراز نفسی بسجع لاطایل سخن کوتاه اولیتر اکر بر سر این کار
ترا با ما سر نیست یک کار از این دو کار میباید کرد یا با وجود من از خود و هر چه هست نیست شو و از هوای خود

ژرف
بمعنی عمیق است اهم
از آنچه ... باشد یا ...
با ... اغیران و
از وقت و تفکر و ...
...

هو الله

درج خامس در واردات وجدی و تغزلات و تشبیهات نثری است

این نه خوابست این نه بیداری این نه مستی است وین نه هشیاری

چه خواب است که آفتاب برآید اگر همه طلعت دوست بود و بیدار نگشتیم و چه بیداری که افسانهائید اگر چه پند خردمند بود و بخواب رفتیم چه مستی که بادها کشیدیم از ساغر عشق نیز ولی از خود نرستیم و چه هشیاری که خمها شکستیم و در خمخانه نشستیم و از خود آگاه نگشتیم یا خود چه راز است این که هرچه کوشیدیم آشکار نشد و چندانکه پوشیدیم نهفته نماند چه درد است اینکه درمانی ندارد چه گفت است این که پایانی ندارد

طبیبا رحمتی تا چند چند بار رحمتی درد ما از تست و درمان هم توئی هم تو آغازی و پایان هم توئی

من افکار ابکاره

خدایا خدایا مرا بآیات قهرت اشارتها کردی که ز تیغ شاه و که ز ابروی یار و بآثار مهرت بشارتها دادی که ز رای شاه و که از روی یار اگر ماه بود و اگر مهر اگر مهر بود و اگر قهر مرآت ذات تو بود و عکس صفات تو عکس تو بود آنچه در آینه دیدم و در طلب قرب تو بود اگر تقرب بصورت گزیدم ولی در مواجهه عکس از مظاهر

هو الله

درج پنجم از کتاب مستطاب

میرزا عبد الوهاب معتمد علیه

الرحمه

در کارخانه سلالة السادات

العظام آقا میر باقر صورت

انطباع یافت

چون بهم پیوست بموجبی درهم شکست چرخ پیر را هنوز عادت کودکانست که هرچندگاه مانند طفلان هوس پیشه نقشی برآرد و با هزار گونه زیب و زیور بدارد زمانی نگذرد که ونگذرد و بدیگری پردازد و پس او را نیز بصورت اول سازد یا همانا دهر را پیشه لعبت بازان است که هریکچند بتازه بساطی برنهد و صلای نشاطی در دهد یکیک لعبتکان را میان اندازد و هریکرا دگرگونه نوائی سازد هریکی گرچه جداگانه نوائی دارند در پس پرده نهان نغمه سرائی دارند ناگاه یکان یکان لعبتکان را در برکشد و عاقبت بساط را یکباره برکشد منه المبدا و الیه المآب خوشوقت صاحبدلی که پای انبساط برین بساط بری از نشاط نگذارد و بطلب شادمانی سرای فانی گریبان نفس که صدرنشین بساط روحانی و بهره یاب از نشاط جاودانی تواند بود بدست غم بیکران نسپارد

خوش آنکه ز هستی جهان خرم نیست
ور هستی زمانه در ماتم نیست
پندارد نیست آنچه در عالم هست
انگارد هست آنچه در عالم نیست

حرره علی اصغر

۱۲۸۱

خیزان حسرت تیرد کردارم   واگر صیدی در آغاز نبستن تن بگرفتاری برداشتن دام را از پی آزادی
نداشتی فرخنده شکاری که بدست افتاد   حاشا که غم دانه و آبش باشد در دست تو دست و پا زند
گر صیدی از بیم رهائی اضطرابش باشد پس در هنگامی که غزال خاوری سرتاسر دشت نیلوفری امشک
انباشته از ساحت باختر در گذشت آفتاب عالمتاب سلطنت که توسن چرخ پیوسته رامش و صید مرام
دو جهانی بدامش باد پرتو افکن ساحت بار فروش گشت   الا کل شیئ ما خلا الله باطل و کل نعیم
لامحاله زایل

در نصیحت و پند و تدبر در اجزای عالم و اعتبار گرفتن از آن

عقلا تغیر عالم را که حدوث لازم اوست از بدیهیات اولیه شمرده و واقفان اسرار تجدد حدوث
نیز پی برده اند تحسبها جامدة و هی تمر مر السحاب برین زمان که زمانی بپاید اعتماد نشاید و از بعضی
ما ضحکت فی یومها ابکت غدا بعدها من دار مرجوها محروم و میسورها محصور یسرها عسر و نعمها خسران
بهار گلستان دهر را خزان در آستین و باغبان روزگار را عادت گلچین است سلامت پرورد کابش
خود نخوید اگر شمشاد را سر برافراخت پای در گل داشت و اگر لاله را سرخ رو ساخت داغ بر دل غنچه اش
نشکفته و سنبلش آشفته سروش از آزادی ثمری ندید و شمشادش از رسم شادی بخر در اسم اثری بهار
چنین است تا در خزان چه دارد نشاطش این است تا وقت غم چه آرد باد را دم سرد ساز د باغ را چسان ره
زرد برگ برخاک افکند و خاک بر شاخ افشاند غبار غنچه ها نشکفته ماند قصه ها ناگفته زانکه نه اثر ماند نه بلبل
نه نشان از نو بهار و گلزار روزگار گل خوشرنگ و بو پیشتر منظور گلچینان گردد و در بستان زمانه درخت
پر ثمر بیشتر مقصود میوه طلبان باشد در باغ دهر شاخ بلند را از شدباد حوادث زیاده آسیب رسد
و در گلستان جهان بر مرغ نغمه سرا تیر بلا زود تر رهبر آید جوهری زمانه گوهری را که در رسته بازار کون
نمایش داد چون با علی ثمن رسید بهیچ فروخت   و خازن روزگار مخزنی را که سالها بخون دل اندوخت

گراقرب تبالا بوده از زرین مصابیح مفاد اثار زینا السماء الدنیا سپهری نمودار شد طلعت خسرو کامکار تجریک معدن شمال ثوابت شمع وچراغ بر محدب دریچه سیار و مقعر جداول وانهار از ترادف احجار صغار و تصادف انوار مجره وار پدیدار مجلسی پیراسته گشت و بهرچه باید آراسته مطربان نشسته و رغبا لال برخواسته شجر اخضر نارنج آرد پرورش آب خضر و باد مسیح نار موسوی ببار آورده پرتو آن بر اطراف چمن تافته و امواج آب و افواج حباب از محاذات آفتاب خسروی هر یک عکسی جداگانه یافته ساحت باغ و محفل از نغمات غوانی و بلابل چنان بود که نه در انجمن نوای ارغنون بگوش رسیدی و نه در چمن آواز بلبلان فاخته دلباخته سرو قامتان انجمن و مجلسیان حسرت زده درختان چمن شاهدان خضرا پوش گلستان از نفحات علیوی در حرکات جانفزا و سهی قامتان غوانی و قیان از نغمات داودی با سکنات دل ربا اگرچه مجلس از باده غیبی کی نزد بیخردان طرب سببی خوشتر از آن نیست شبی بود ولی پادشاه آگاه را ساغر دل از شراب الطاف خداوندی لبریز و باریافتگان بزم ارم نظم را صهبای بندگی نشاط انگیز آمده روزی و شبی چند بغایت خورسندی گذشت صباح روز چهارم که نسرین چرخ از نشیمن جدی در پرواز آمد و غزاله مهر انور در طرف دشت اخضر خرامیدن آغاز کرد قوشچیان سحر ساز و سکبانان شکار انداز که فی الواقع نسر طایر و اسد چرخ روباه بازار در سلسله دام رام توانستی کردن روی به پیرامون کوه و هامون آوردند غزالان شیر شکار بر عقابان آهو سم گوزن سرین بر نشستند هزبران پلنگ کین اسد سیوف غابهم و قرابهم فی تحت رایته ام ظل حضرته راه بر اطراف صیدگاه بستند مرغان هوا و آهوان صحرا شکر قدومش همایون را بدین نظم هم آواز آمدند خوش وقت غزالی که شود صیادش خرم دل مرغی که بدام افتادش آزاد شکاری که بقیدش میرد بیچاره اسیری که کند آزادش اگر طایری به تیری از پا نیفتادی عذر جبار ترا بدین ترانه صفیری داشت   ز تیرت ای شکار افکن کجا جان میبرم تا روم افتان و

غوانی
جمع غانیه زن غنا کننده را گویند
قیان
بالکسر کنیزکان سرودگوی جمع قینه
غزله
مخفف غزاله است که بمعنی آفتاب باشد
غاب
بیشه
قراب
غلاف شمشیر

هوایش آتشی آرد روا جان در دم باد صبحگاهی دارد نیلگون دریاچه اش از حرکات نسیم آسمان آسا
بر نفس خویش سیار است و در آبش عکس فلک نمیست خود سپهر است که از خجلت ایوان فلک سایش نگون سار
اگر رفعت قصرش را بپایه افلاک دانم تفاوت از زمین تا آسمان است واگر ساحتش را مشابه بهشت
خوانم خبر را با عیان فرقی عیان است اگر طرف گلشنش را بوید از نکویان گویم بهار حسن خوبان تنخران آن نیست
درین گلچین و در آن باغبان نیست واگر سبزه چمنش را نمود از خط بنفشه مویان فزاید جان اگر آرایش گردد
ز افزونی آن دل آرایش گردد خط مشکین لاله رخان سمن سار اردیف بنفشه زارش توان ساخت اگر
قافیه بنفشه بدست آید باد آزارش راحت جان است و آب آذرش راح جنان باغ چهل ستونش که در دامن
کوه موجها للشمال واقع و ساحتش بمساحت هشتصد ذراع در چهار صد است تحیینا للجنان بهشت مرتبه
مرتب افتاده مشتمل است بر تالاری از جانب جنوب و شمال گشاده از آنجا که شمالش را حجابی نیست از
دو فرسخی آن بحر خزر از نشیمن تالار نمودار و تعدد سفاین کثرت الجواری فی البحر معان نظر و درین انگار است
و در سایه تالار که مقام سایه گرد کار است دریاچه ایست غیرت چشمه حیات که تلاطم بحر هم از غیرت او ایست
و در اطراف آن الحن خاف مقام رتبه چنبستان و در مرتبه دویم مجرای آب شار از دریاچه جدولی جار
غیرت سلسبیل از سلسال و از دو طرف آن جشان عن یمین و شمال و همچنین در مرتبه سیم تا آخر مراتب
جنا بجنتین و ان و من دونهما جنتان چون بلده اشرف از سایر بلاد مازندران اقرب باستراباد و کوه و دشت
این دو ساحت نهیب بنیاد کنام و مقام عساکر جلادت نهاد است پادشاه جمجاه را دران روضه دلخواه
نخست اوقات خجسته بپرسش احوال لشکریان و نوازش این و آن گذشت و روزی چند بدین روش که
مدار تدبیر جهانبانی و حاصل تدبیر ملک ستانی است منقضی گشت کوکب نشاط و طرب بعد البعد بسعید
و وقت آن شد که باوج آید بامر آفتاب سلطنت دران فرخنده محل که بهشتی ممثل و تصمیم نشاط را حاوی
تتمیم اسباب و علل است چراغان دریاچه و جدول متمم مقتضیات انبساط آمد در یکی از مراتب هشتگانه

بنفشه ... دارد
بنحو قافیه واقع
چون نظر آن بیانات لهذا مصنف
... اکثر قافیه بنفشه
... آید

جواری بمعنی کشتیها و کنیزکان هردو آمده است ولی لطفی که در عبارت مخفی نیست

حکایت شهد و شکر نکست اگر در فضایش آفتاب بسی روز یابی ور چهره ننماید بجاست که بر سر هر نهال نارنجی دو صد آفتاب است آسوده از رنج زوال و اگر در هوایش نصیب عارض سیب خون دل آید رواست که از ذوق نار هر جان خورد سالش هر طرف سیبی است فارغ از آسیب ماه و سال از خضر آستان نهال نارنجش نار هر سوی پدیدار و از شمیم گل مریمش دم عیسوی آشکار است ای مایه روح و راحت جان ای خاک تو به ز آب حیوان ای ساحت دلگشای اشرف ای روضه جانفزای رضوان

ای غنچه گلبنت سخن سنج	ای سوسن گلشنت زبان دان	بادت چه عجب اگر برد دل
آبت چه عجب اگر دهد جان	خاکت چه عجب اگر شود لعل	از مقدم آفتاب تابان
ای باد صبا بلخت بگذر	بر ساحت باغ و طرف بستان	از لاله بکف پیاله برگیر
وز ژاله عرق برخ بیفشان	از جعد بنفشه عطر بردار	از عارض گل گلاب بستان
منشین که رسید موکب شاه	برخیز و غبار راه بنشان	وانگاه بسوی شهر بگذر
برعارض دلفریب خوبان	دلها برهان ز جعد گیسو	جانها بستان ز نوک مژگان
در مقدم اشرفش بیفکن	برپای مبارکش بیفشان	خاقان معظم مکرم
دارای جهان خدیو دوران	آن معنی لفظ آفرینش	آن حاصل کارگاه امکان
تا شادی جسم باشد از روح	تا شادی روح باشد از جان	تو شاد نشین و شاد عالم

در ظل تو ای تو ظل یزدان   اشرف البلاد اشرف از آن است که بسعی خامه وطن ما به بحریم وصفش توان رسید ولی از اثر طراوت هوای جان فزایش قلم سودا زده بی قرار رطب اللسان است و از تواتر اوراد محاسن دلربایش عندلیب طبع افسرده بی اختیار نواخوان خامه را سودای مدح سرائی چنان بر سر زده که از سر دوان است و با بی زبانیها در ستایش با دو زبان مدح خوان اگر قلم سیاه کار از پی وصف لب آبش در چشم دوات قدمی گذارد بجاست جا چشمه خضر در سیاهی دارد و اگر مریم آسا معانی بکر بستودن

بکی لحظه عیان در نظر است	ایهمه شکل مخالف که هستی
بزم و رزم شه انجم حشه است	بی سبب نیست بگو چیست بگو

الحق ساحت مازندران نیکوتر از ان است که بتحریر درآید و لو انّ ما فی الارض من شجرة اقلام در فرح آباد ساری صفای سوری و سنبل نورده خورشید و نوای دو دانگه ساری و بلبل طره بخش ناهید است ساحت بارفروش از خوبان سحرآفرین غیرت بابل است و حوران بهشت تا ناظر دشت آن گشته آمل آب املش با مل آمیخته و خاک اشرفش با گل طرف نرگس زارش میستان است و کنار جویبارش گل افشان سنگ ریزه اش در زیر آب آبروی لعل بدخشان ریخته و با زلال دو آبش صاف کوثر و تسنیم آمیخته است درین او ان که منظور خسرو سلیمان محل است چشمه شورابه سر کوهستانش بهوا هان شیرین لبان شرف دارد و خنجر گردان برزو توانش رستم مثال از گلوگاه دشمنان دیو خصال چشمه خون برآرد به نیروی اقبال ملک فیروز جاه بکند رقدر منوچهر کلاه مردان شهر آشوبش چون از میان ده برآمدند چنگ در میان گردان توران وارس توانند نمود و بعلم داری بخت فیروز از سر کلاه افراسیاب و خورشید کلاه توانند ربود درویشان روشن روانش از آهی دشت سر بسر بسوزند مگر در خاک تورانش خون سیاوش ریخته اند که همه ساله لاله احمر در جوش است و آب جویبارش از چشمه خضر انگیخته که درختانش همیشه خضراپوش در حسرت نرگس راغش هر شب تا سحر چشم اختران باز است و از حسرت لاله باغش هر صبح و شام ساغر آفتاب با اشک خونین شفق دمساز از اعتدال هوا حجرش منت شجر است و شجرش در موسم دی پرثمر مرکبات آنجا را مگر از اجرام بسیطه فلکی سرشته اند که مصون از تغیرات عالم آب و خاک است پیکر لیمو را همانا رنجی از غم عشق ترنج غبغبی رسیده که با رنگی زرد و دلی چاک چاک است و توسن نسیم که رام اغصان و اشجارش گشته و از ساحت آن قدمی نگذشته گوئی از گران باری شمیم بهار نارنگ و بادرنگ است در پیش لطافت نازکی آن لعل پرتر نگ بتان نازک تا ناز نارنگی مست و اگر هست

آمل
آرزو دارنده

خورشید کلاه
ملکه اکبر تیر است

راغ
دشت

بدستیاری خامه چون دل بهر گشته ام نامه ما ناکه بخت برگشته ام پیچیده بهم چون زلف یارم درهم تر ازاین سه روزگارم چون روی من از نقش تقصیر سیاه آمد ولی ازاین سودا چه سود پیرنجها بکار بردم و در آن حضرت زنگی نداشت مگر این حاجب دیده بدستیاری ابن مقله سرشک بر اوراق چهره کز اهتزاز نسیم سرد آهم بهم ژولیده است وبنحوی رفع کسر دل بی سکون تواند کرد از این اعراب انجاب نفرمایند نه آخر بنای بحثی در شرح کافیه داریم مبحث عدل است ولی تعاملنی بفضلک چرا که ما را خروجی از ضیاع اصل بهیچ فصل متصور نیست از روان ژولیده و دل آشفته و خاطر افسرده و ضمیر آزرده و سر سودا زده و حسرت بی پایان و حرمان بیکران و غمی بی اندازه و ستمی تازه اسباب تسعه منع صرف جمع است وخود را از خیال آنحضرت بهیچ ضرورت وشاسی منصرف نتوانیم داشت ولو بالسلاسل والاغلال

ابن مقله مخترع خطی است

در توصیف بعضی از ولایات مازندران

این همان ساحت جنت اثر است
یا خیالی وجهانی دگر است

این روانست روان یا آب است
این جنانست عیان یا شمر است

بر سر خاره گل پنجاره است
در میان حجر اصل شجر است

از حجر بسکه گل ولاله دمید
کس نداند که حجر یا شجر است

بر سر ره گذری غمزه زنان
دلبری تا که رسد منتظر است

هر طرف سرو قدی جلوه کنان
ملک است آن نه پری نه بشر است

جیب گل تا بگریبان چاک است
دامن سبزه تر پر گهر است

ترکش غنچه پر از پیکان است
ساغر لاله پر از لعل تر است

سرورا پای مقید بگل است
شاخ را تاج مرصع ثمر است

ابر را سلسله در ارکان است
خاک را خلعت خضرا ببر است

سلیمان آصف درایت فرزند مقام معظم مکرم را ابد ضمان زمان عزت و بدخواهانش ضمن زمین ذلیل باد

در جواب میرزا حسن وزیر سرکار نایب السلطنه که شرحی مقفی و مسجع نوشته بود

مرا با شما بهر قافیه اندیشی نیست و بحر عشقتان درویشی و راق دل از آتش اشواق وری باشد چه سود اگر از نامه حرف دری باشد ما که در نظم بزم ضمیر با ردیف شهود قرینیم چرا بلقای قافیه نشینیم اگر از خود خبری گویید با سجع حمام به نه با تسجیع کلام و اگر از ما اثری جویید با صیحهٔ رقاذ که در صفحهٔ اوراق

یکی از دوستان نوشته شد

رفع سآمت آن خجسته خاطر را چاره انگیخته ام که خواه از ملال دینی باشد و خواه از مآل عقبی بسی سودمند است یعنی آینه اهدی حضور آن حضرت شد تا آن فرخنده شمایل را در آن پسند و یکباره از اندوه دو عالم فارغ نشینند بلی دوائی بس مجرب است بارها دیده ایم و آسوده گردیده ایم

درد خود را جمله خود درمان تویی

در اصفهان یکی از یاران نوشته شده

بر رخساری که تیغ افلاک از خجلت آن گاه و بیگاه شعمبر منیع است تیغ دلاک کشیدن بسی دریغ است نضارت گل را از خضارت سبزه فزایش باشد و پرتو ماه را در سواد شب نمایش بی سبزه چشمهٔ حیات زیباید و لبان نباتی بی نبات نباید ستردن خطی که نگاشتهٔ خامهٔ صنع خداست خطاست هر از نکته باریکتر زموانیجاست همان بهتر که ریحان صفت خطی بر آن طلعت یاقوت گون پدید آید تا دلهای شکسته که بتعلیق صدق ارادت پیوسته اند غبار سبزه آرائی حریفان از انسخ نمایند و هوسناکان بی باک نیز از ترسیل رقاعی بسیاق فضاحی فسخ روا باشد که ازین خط برما خطا بخوانند و نگویند پیرایش سبزه بهر فزایش اوست سهل است خاطر ما ازین بیش ریش نخواهند و از ما زیاده در خط نشوند و بیشتر ازین از خط نگاه ندارند و علیکم بحسن الخط یعنی گاهی مشقی هم فرموده باشند والسلام

یکی از دوستان نوشته شده

دری
بفتح پروردن
آتش از آتش
ورقاء
کبوتر

شغد
غلاف کنده شده
منیع
ابر است

بلغ من الکبر عتیا فوهب له غلاماً زکیا و ذهب به مکاناً قصیا وکان امراً مقضیا ما کان شیئاً فریاً نهیئاً وافدا

الی ربه ثلث لیال سویا مسجاله بکره وعشیا معاتباً للشیطان اهجرنی ملیّا مخاطباً للاخوان اعتزلکم

وما تدعون من دون الله وادعوا ربّی عسی ان لا اکون بدعاء ربّی شقیّا عاش واقام وکان عند ربه مرضیا

ومات وارتحل جنات عدن التی وعد الرحمن عباده بالغیب انه کان وعده مأتیا فیا لیتنی مت

قبل هذا وکنت نسیاً منسیا

در فوت مرحوم سید حسین مجمر یکی از دوستان نوشته شد

اما تری ما فعل اللیالی بسید الانام ذی المعالی اما رأیته صریعا علی الفراش مقلبا بین یدی السقام

وقد افزعه الآلام اما نظرت الیه وقد حفت حوله اجنحة المنیه ثم انثبت مخالبها به اما وجدته ممدودا

علی المغتسل ثم محمولا علی العود والعجب انه ما کان مجمرة بالغسل معهودا وکان عهدی یحمل المجمر العودا اما

بواته وحیدا فی القبر فکیف امرتک بالصبر رب اغفر له ولنا والسلام

در عنوان وقفنامه حمام وطاحونه میرزا هدایت الله نوشته شده

الحمد لمن وقف علیه المحامد الواقف علی الغائب والشاهد ادار بتصریفه السماء کالرحا، و حار بتوقیفه الارض

بین السماء، وقف الماء البارد فی الهواء الحار بلا زجر ورفع الابخره بمزجها مع الارض والنار بلا اجر فقعس

بقطر الربیع الاعضان اوساخ الشتاء ونور بتنویر البدیع زهر الحمر علی قضب الخضراء والصلوة علی من

طوحت بولایته رحا الهدایه وآله الواقفین مواقف الولایه الذین اذهب الله عنهم الرجس وطهرهم

تطهیرا واغتسلوا الی عین یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

از جانب صدر اعظم بوزیر بغداد نوشته شده

همواره تا زمانه شتاب و زمین را قرار است جناب بالقابه بزم آرای آداب مجد رشک افزای

اصحاب نجد حافظ دار السلام و داد مسلم احکام اتحاد صاعد دست وزارت آصف سلیمان آیت

ملیّا: بالفتح وتشدید یاء، زبان دراز و پارهٔ از زمان

بواء: بالفتح بازگشتن و جای گزیدن

قضب: درخت بسیار شاخ

بجمال ارز

سره سره زر رایج زور و دغا را در حجر حجره نفس و هوا مهجور و مجهور گذاشتم و با قلبی محک دیده
صدق و صفا بخریداری متاع اتباع یاران بیوفا رفته با حرمان کودکی که دراهم قلب خود را از بازار
صرافان بازآرد باز گشتم مجملا اکنون که دانم چه باید و هم آوردی حریفان را چه شاید مهلت امل
بسر رسید و نوبت اجل در رسید نه طبع را از روم نا ملایم ملالی است و نه نفس را از لوم لائم انفعالی
تا چند توان بیهوده خود را آزرد میباید مرد زود میباید مرد والحمد لله اولاً و آخراً و ظاهراً و باطناً

با میر مکرم حاجی محمد حسین خان نوشته شده

مضی اول الربیع بعدکم علی محرّما و آخره من ظفری علی الوطر صفرا و سنتی هذه جمادیة اولا و آخرا برجب
الفراق منی الروح والجنان فهما شعبان من النیران رمضانها را ولیلا و شوالة الشوق لذاعة ذی قعدة
عنکم فیا لیتنی اطوف حول بیتکم و افوز نیلا عظیما والسلام

ایضا بمعزی الیه نوشته شده

سقی الله یراعا نبت فی رباع البراعة و یبث علی الرقاع من انواع الدرر بضاعة البزاعة و بعد
یا عجبا ملاء من اللؤلؤ نال الینا منه کتاب کنیل الهرم و سیل العرم و اذهب همنا کایدی سبا و ضعفنا
علی یدی عدل مالنا و ذلک الخطاب و کیف اجترئنا بالجواب قد قل غرائزنا و ماسا ردو دلرازه
زرزو .زر. ورنا و هل نزاول حل العقد مشلول الیس جوابکم قط علینا و نستدعی ایابکم الآن الینا
و نحن فی دعوة ارادتکم والسلام

در وفات مرحوم میرزا بابای مستوفی دیوان اعلی مقرب الخاقان میرزا موسی
برادر مشارالیه نوشته شده

عبد احیاه ربه للممات و اماته للحیات البثه للبلاء و بعثه للجزاء سلام علیه یوم ولد و یوم یموت و
یوم یبعث حیا جعله ربه رضیا و کان تقیا و لم یکن جبارا عصیا عبد ضعیف و رب قوی لطیف قد کان

حجر
کنا زرا گویند

روم
بالفتح جستن و قصد کردن

رخص
...

براعه
ظرافت است

هرم
بفتح اول و کسر ثانی
مرد کهنه پیر

عرم
بفتح اول و کسر ثانی
رود خانه

...

یاران ایلا الضاف پیرلابولسون بدان پاک کرد کار سوکند که مرا با دشمن و دوست رسم راستی آموخته و گوهر مهر دوستانم در مخزن گوهر اندوخته است که در جمع یاران شمع راستی افروخته ام و برین افروخته شمع خویش خود را پروانه سان سوخته پرتو شمعم بر جمع همکنان تافته و در هر یک از حریفان بساط رنگارنگ الفت با ختلاف الوان ظهوری یافته است اگر بساط انجمنی بقطعات سیاه و سفید مشحون باشد از پرتو شمع جز این اثر متوقع نیست که ملونات مختلفه را از یکدیگر ممتاز دارد و هر یک را برنگی که هست پدید آرد و گرنه سیاه از حضور شمع سفید نگردد و سفید در غیبت شمع ملون بلونی جدید و اگر ازین راست تر خواهی هر آینه مرا چون آینه دان هیچکس جز عکس خود در من ندید این همی پسند سعید و آن پلید

یکی از دوستان نوشته شده

یین کیم یار ماقده آرزم موزنینک ایجون ار زیارزم یاشمدین ازقالیب یاشیم یار غامی تنک تاغار عجب تاب حق یلود وجق اوزاع وکول کیم اوزاغینک چاقیدین بوچاچقا پیرزمان جمالینک ا نوتوب ولماسن وخیالینک ضمیریمدین چقاروب بولماس والسلام

یکی از دوستان که نسبت اهمالی به بنده درگاه جهان پناه داده بود نوشته شد

گرامی دوستا مرا با ثبات کسالت و اهمال ستوده بود دید بلی چکنم تا به نیروی شباب و جوانی تاب و توانی بود خود را در حجاب توانی پوشیده شربت احلی من العسل نوشیده در ترادف کودکان نابون وامردان غنین پاس ارداف خود داشتم و در جوش جوهریان هوشمند باتصادف خزف فرد شبی چند اصداف لآلی ثمین را پوشیده گذاشتم یکچند نیز بحرکتی کالمذبوح تسویف ممدوح را جهد و سعی لقب داده و بصادمت حبیش گروبر اعیش نام نهاده عموم عمر را تصحیف نشاط تصحیف متقاضی گشته و از جمله رسوم نشاط باسمی راضی زره زره از زخارف یاد و نفاق در بار داشتم و کالای فاسد و فاد و فاق را در دست گرفته مانند یکی میفروش که در گذار رندان باده نوش متاع سبحه بدوش گذارد از سر تا سر رسته و هر گذشتم

گوهر دائم بمعنی ذات و نهاد است

ملونات مختلفه یعنی رنگهای رنگا رنگ

توانی بمعنی سستی و کسالت است

فدح بالفتح گران بار کردن وام کسی را

کروب جمع کرب است بمعنی مشقت

لم ملم ه

گر آسمان خوانم ترا یا بحر گردانم تو را — رای تو حجت کرده ام دست تو برهان دیده ام
ای خواجه تو ای بنده من پیش تو سر افکنده من — خود را ز تو شرمنده من بجرم و عصیان دیده ام
گر دادی آزارم بسی عیبت نگویند با کسی — تا کرده بر خود هر زمان جرم فراوان دیده ام
شرم از گنه زاید همی من خود چو عذرا مریمی — از شرم بر خود هر دمی صد گونه بهتان دیده ام
جرمی گر از من شد عیان هم از تو آمد بر تو آن — زان گز تو بر خود هر زمان صد لطف پنهان دیده ام
گر مهر برج مهتری خورشید اوج سروری — او زده ام با هم قرین با هر دو یکسان دیده ام
تا مهر تان بر داشتم رسم دوئی بگذاشتم — یک چشم و یکدل داشتم یک جسم و یکجان دیده ام
گر جرمم از حد شد فزون شرمم فزونتر زان کنون — عفو ترا صد ره فزون از این و از آن دیده ام
در مدتت پایان مباد از دولتت نقصان مباد — بالله کمالت را اگر در وهم پایان دیده ام

بیکی از فضلا نوشته شده

امروز شنیدم در طی مهم یوسف انتظار اذنی از من داشته اند و همانا مرا مدعی مالکیت پنداشته سبحان الله مالک الملک عبدی مملوکم مرا با مالکیت چکار او خود یکی از بندگان خداست و مرا اگر بپذیرند نیز بنده دیگر و اگر آنجناب گویند که بحکم ظاهر شرع مبین تو مالکی و او مملوک و این طریقه بین المسلمین مسلوک است تکلیف خود را در طلب اذنی از من دانند بلی ماذونند و کفی بالله شهیدا که مراد را آنچه بتصرف دارم دعوی ملکیت نیست هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو ببر ما نیم و دلی خراب و آن نیز یکروز با حشیار رما نیست والسلم

بیکی از دوستان که از پی تقدیم خدمتی از خدمات دیوان نقرا ها رفته و از جانب این بنده درگاه درحق خود بدگمان شده بود نوشته

مکرم استادم   اناله الله آماله شرور فراهاندین محفوظ سرور فرادان دین محفوظ او لا خلاف من

عذرا زن دوشیزه و عذاری جمع آنست

روشنی بخش سواد کشور برتری و اجلال سواد مردم دیده مردمی و افضال که عبهر شهلای بخش مصون از رشته عین الکمال باد اگر از عیادت این رمد دیده باحتراز معاینه لقای فهر ضیا چشم پوشیده گفته اند دیده آب آرد چو بیند آفتاب بلی عذری بجاست ولی دیدن خورشید نتوان جز در آب باری بنگارش رقیمه چرا در پرسش حال اهمال رفت اگرچه خواهند گفت نیز که خامه شکر ریز منت ذمامه عطر آمیز عبارات رنگین و اشارات شیرین و وقوف بر مطاوی معانی موقوف بامعان نظر و شهود فحاوی مهیج مواد دماغ مجنت اثر و جمله این علل سته معد علت بصر و بالجمله از شش جهت ابواب معذرت باز است حضرت وقایع نگار بکار افسانه دور و دراز العذر عند صریع الود مقبول والصب بعد عن التقصیر معزول شرمندگی مباد ترا از جفای تو صد عذر پیش ساخته دارم برای تو ولی نفرستادن یکی از ملتقطان به پرسش یاران عذری نتوانست ساخت والسلام

در تعزیه وفات میرزا محمد رضا بمیرزا عبد الباقی نوشته شده

ما را در مجاری قضا از رضا گزیری نیست و چون چنین باشد همان به ره تسلیم پوییم و همی گوییم اسکنه الله الغفور فی دار السرور نه با وجود نشاط شادمان باشیم و نه با عدم رضا چهره از غم خراشیم روزی بشب بریم و شبی بروز آوریم تا از صورت بمیریم و بمعنی راه سرای باقی گیریم وما الموت الا رحلة عزیز من المنزل الفانی الی المنزل الباقی

با میر مکرم حاجی محمد حسین خان مروزی در عذر ملالتی که رفته بود نوشته شد

ای آنکه وصفت راهمی برتر زامکان دیده ام	حس و وهم چون چند ترا در وهم ز انسان دیده ام
از پایه قدرت همی کامد فروتر هر دمی	در دور گهت کاز اهمی برتر ز کیوان دیده ام
هر شام دامان فلک پر ز اشک خونین شفق	هر صبح دست آسمان سوی گریبان دیده ام
آن بود از رایت خجل این پیش قدرت منفعل	قدر فلک پیموده ام خورشید تابان دیده ام

عبهر بالفتح گل بستان افروز و نرگس و یاسمین را گویند

عین الکمال عبارتست از چشم زخم

شفق سرخی مقارن غروب شمس با آسمان پدید آید

خطابی بل عتابی شنیدم که امروز هنگام عرض عرایض لاطایل توفیت اگر در پیشگاه اجابت دست
دعائی داری الصدق اقطع برهانا من المخطب و اگر پای درنگی در میدان وغا السیف اصدق انباء
[دغا — بالفتح آواز غوغا]
من الکتب از سروش هوش بگوش غیب نیوش این نکته شنفتم و ترک عزیمت گفتم اکنون عذرخواهم
و مستدعی بنصرت چاکران آن درگاه از حضرت آله و در این معنی هم اوست گواه والسلام

درحالت رمد بیکی از دوستان نوشته شده

روزی چند گذشت که رقعهٔ کهنه تیره رفع حیرگی نظر را حاجب دیده رمد دیده است و احتجاب بصر
کاشف حجاب بصیرت و رافع نقاب سریرت گردیده در انجمن ضمیر با حریفان غیبی ها نوش و چکو
القشی با مؤتلفات محسوس نسبت لطایف معانی که پذیرای صورت تقریر بود که اکنون بامتداد
دوری از ملابس صوری بلباس تحریر آید و چنانکه شاید از محفل شهود یاران نقاب از چهره مقصود کشاید
از ابکار افکار خاطر افگار که یکچند با شطار سفیری خپیر در زوایای ضمیر بستر ذهول و بستر خمول خفته و پس
[ذهول — غفلت کردن]
از اهتزاز نسیم گرد انگیز عزیمت خاطر آشفته مشوش الصدر عین معفر الخدین لهضیض المعاطف
[خمول — بالضم گم نام بودن]
غمیص العین جامه نارسای عبارت و کسوت عاریت استعارت پوشیده بواسطه سیاهکاری ما شطه
خامه تحریر حضرت میرزا محمد نصیر و قد نصیر بالتصحیف بصیرا در ظلمت تراکیب حروف و نقوش
چون در هیکل اهرمنی روان سروش جلوه گر گردیده اند چه خواهد گشود معانی هرگز اندر حرف ناید که گر
بکران در ظرف ناید یا غایة غرامی یکی از غرما وارد و قبل از ادای وجوه تسویف با باطیل و عود اشطار
[تسویف — تاخیر کردن]
قضای وجه موعود دارد آیت لا علی المریض نخوانده و روایت ابیات قریض نداند حدیث از قرض و
[قریض — شعر را گویند]
حدیث وعشق ندانند کی شعر برانگیزد خاطر که حزین باشد اگر با چنین حال منتظر سیاق مقال اتساق خیال
باشند مثال ادای وجه مفقود خیالی محال خواهد بود والسلام من اتبع الهدی

بامیر مکرم حاجی محمد حسین خان مروزی نوشته

تویی که طبع ترا بحر خواستم گفتن — تویی که رای تو با مهر خواستم سنجید
زمانه گفت که این قطره است و آن دریا — سپهر گفت که این ذره است و آن خورشید
از آن زمان که من از تو جدا همی شده‌ام — جدا ز هم شوانم چو ماه روزه و عید
دی و بهار و گل و خار و گلخن و گلزار — صباح و شام و ضیا و ظلام و سایه و شید
در افراق تو روزم چو روزگار سیاه — در اشتیاق تو چشمم ز انتظار سفید
یکی نسیم ز کنعان بمصر آمده بود — یکی شمیم بشیراز از صفاهان بوزید
چه بود بهره آن بود بوی پیرهنی — چه داشت این زیکی نامه بهر من تعوید
بچشم کور از آن بوی نور آمد باز — بجسم مرده ازین نامه جان تازه رسید
چه نامه نامه و در آن قصیده غرا — چگونه غرا غیرت ده ظهیر و رشید
نه آن نبی دهم آن مهبط مراز آن وحی — نه آن نبی و بر اعجاز خویش گشته شهید
ز نظم خویش توانم محیط مدحش شد — درون شکل حبابی محیط اگر گنجید
همان نه بهتر پویم ره ثنا بدعا — همان نه بهتر گویم بگرد کار مجید
بزرگوارا خدایا چه بود دی ار بود دی — همیشه تا که بهار و خزان و روزه و عید
ز تو بساط طرب چونکه بوستان ز بهار — بود نشاط طرب چونکه روزه دار ز عید
امیدوار چنانم که کس نگیرد عیب — که شد رسید مکرر درین قوافی و عید
درین دو روزه که می گشت ماه روزه تمام — نبود در زبانم جز آنکه عید رسید

شید: خورشید است

تعوید: پناه دادن و پناه آوردن

بکارگذاران نواب مستطاب سپهر رکاب نواب نایب السلطنه نوشته شده

به بساط شهود پیشگاه مسعود نواب مالک رقابی خواستم عرض حالی نویسم ناگاه وصول آن را بدان حضرت سپهر رتبت متخلا دیدم و از معتمان نکته دان آن آستان بزبان حالی و بیان حالی

بیا در رفت مرا گلستان عمر دریغ
که دست من گلی از گلبن مراد نچید

کنون که عید و بهار است و روز و شب بنشاط
جوان و پیر چه رند و شقی چه شیخ و سعید

بروز خویش بباید مرا چو ابر گریست
ببخت خویش بباید مرا چو گل خندید

سروش عشق بگوشم رساند مژده که هان
غمین مباش که اینک ز راه یار رسید

نثار مقدم او جان رسیده بود بلب
ز در درآمد و بنشست یار و سویم دید

چه گفت گفت که گر عید روزه دارانست
هم از جمالم گلشن هم از وصالم عید

نشسته یار و به پیش ایستاده من حیران
چو پیش خواجه بدخو گناهکار عبید

نبود جرات گفتار اگر نه بود مرا
خطابهای فصیح و جوابهای سدید

نبود رخصتش از ناز اگر نه بود نهان
بزیر خشم و عتابش هزار لطف و نوید

ز حد گذشت چو هنگامهای ناز و نیاز
بسر رسید چو افسانهای وعد و وعید

دلش بخستگی و ناتوانیم بخشود
لبش به بستگی و بی زبانیم بخشید

ز روی لطف مرا خواند و پیش خویش نشاند
پس آنکه این لغز از من بامتحان پرسید

که باز گوی بمن خود چه باشد آن مرغی
که هیچ باز نیاید چو ز آشیانه پرید

نه جسم دارد و نه جان و زاو است جان در جسم
نه گوش دارد و نه لب و زاو است گفت و شنید

چه گوهر است که جا کرده در هزار صدف
اگرچه بود یکی قطره چون ز ابر چکید

درون بحر گهر جای دارد این عجب است
که گوهر است و در آن بحر ژرف جای گزید

یکی است در و شده گوشوار چندین گوش
یکی است شمع و بصد خانه نور از آن تابید

جواب گفتمش این نیست جز سخن کامروز
در آن فرید کسی کوست در زمانه فرید

دلش جواهر آثار غیب را مخزن
لبش خزاین اسرار عرش راست کلید

زر و سیمی که بدان جیب و دل آراسته — مشت گردی است که بر خاسته از دامن ماست
خرمنی چندگه از زرع ضعیفان داری — حاصل هر دو جهان خوشه از خرمن ماست
خزف گوهر تاردید شرف از در و لعل — شرف کون و مکان از گهر مخزن ماست
جامه و فرش نوت قدر بیفزود ولی — اطلس عرش برین کهنه لباس تن ماست
خود دگر بر فرس و استر خود در شک بری — کاشهب چرخ روان بر اثر توسن ماست
راست تر خواهی ازین خواجه مرا با تو چکار — آنچه در وهم تو گلزار تو شد گلخن ماست

در جواب قصیده سحاب نظم پیوست

بشکل جام می آمد هلال عید پدید — اشارتیست که دور هلال جام رسید
کسی ندیده قرین مهر با هلال و کنون — ز شکل جام و می آمد هلال و مهر پدید
چه نقشهای غریب و چه رنگهای عجب — که نقشبند بهاری بروی باغ کشید
برون ز زیر سفیداب سوده شد زنگار — عیان ز توده زنگار زعفران گردید
درخت نور نگر شد که بر سر شاخش — شده است منزل پروین و خانه ناهید
چه رنجها و چه غمها بباغ و باده کشان — که از رسیدن دی ماه و ماه روزه رسید
برای عشرت مستان و زینت بستان — بچرخ ماه بر آمد بشاخ غنچه دمید
ز پردهای نواهای مطرب و بلبل — چه پردها که ز ناموس زهدها بدرید
بهای باده ببین گشت تا چه حد ارزان — که داد دانش و دین شیخ و جام باده خرید
کرم ببین که درین فصل اگرچه زاهد بود — کسی ز همت پیر مغان نشد نومید
گرفت راه خرابات رند و جرعه گرفت — کشید رخت بمیخانه شیخ و باده کشید
نشسته بودم با بخت خویشتن در جنگ — که کس مباد چو من مانده در غم جاوید

بباده فروش

پر طپش درین گفتار بر سرم کی گذری من حبشی تو قرشی زبان بسته و چشم گشاده قفس تن را اسباب
شکستن آماده طایر روح را تهیه پرواز است و جسم را ساز آغاز توضیح نسب بتصحیح حسب است اگر آن
قرشی زاده آزاده از کبر کسی بگذرد و بر سر او گذر آرد و بتواضع نظری بنگرد و بر حالت او نظر کمال ز دانست

یکی از دوستان نوشته شده

وقتی میان من و عزیزی که دهر نظر و در سبب نگران و از سبب بیخبران اکثر ملالها اعز نفرامینود بعضه رست
کدورت رفته بود و خاطر یاران از آن واقعه آشفته دل آسائی دوستی مهربانرا این فقره نگارش یافت
یریدون ان یطفؤا نور الله بافواههم والله متم نوره در جلبه رهان فرس نزوان سابق آید و در ساحت
بستان نهال بی ثمر سرافرازی نماید سیف شاه از عریانی مشهور شود و هلال شهور از لاغری منظور
غایت لکمال آیت زوال است و نهایت فراق بدایت وصال و الحمد لله علی کل حال مرا که خاک
وجودم با آب تجرد سرشته و گرد هوائی بر دامن خاطر نگذشته بسی فرق است با آمال کتا فرق
غرق آب و گل علایق در رهگذار حدوث طوارق و بوائقنه گر هم صرصر خزان در ساحت چمن وزانست
گلبن بی برگ و بر را چه زیان از آن و الحمد لله که امروز با اهتزاز نسایم مکارم سحابی آغاز حضرت و نضرت
تازه نهالان بستانی و عندلیبان خوش الحان را نوبت پرافشانی و نغمه خوانی است گوش هوشم
بر آواز سروش و سخنان حریفانم چون خروش و جوش و ما هی مسمعی الا کنغمه غراب او طنین ذباب
و ما هم الا کموج سراب والله اعلم بالصواب و هم در مساق آن احوال این
قطعه را کسی که از جانب آن عزیز پیامی عتاب انگیز آورده بود نوشتم

دوش میگفت کسی گفت فلان خواجه مرا	که فلان از پی جاه و خطر و مسکن ماست
گفتم ار باز به پیشش بگو کای خواجه	مال و جاه است چه بود خون تو در گردن ماست
خواجه هشدار و مندیش و میاسا که فلان	با چنین بی زر و سیمی چه غم از دشمن ماست

جلبه میدان اسپ دوانیدن
نزوان بفتحتین بر جستن

بوایق جمع بایقه هلاک شونده

بی آبیاری مدادہ بکر نگی نہادہ نگذاریم و از پیوند اقلام اشجار اتفاق را باثمار خجسته مثمر داریم لہذا

درعنوان مکتوبی که از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم دولت عثمانی نوشته شده است

نسایم دعواتی که از مہب صدق و صفا در اہتزاز است و شمایم ثنائی که با نفحات خلوص و وفا دمساز ارسال گلشن بزم بہشت مثال آن صدر آرای محفل صدارت قدر افزای سند وزارت فسحت صدر کفالت تابش بدر جلالت دست دانش را دستور اعظم کنج بینش را گنجور اکرم ضیاء ذکاء ذکاء صفاء ہوای ہوا ناظم مناظم دولت متین عالم معالم ملت مبین نظام الدنیا والدین برادر معظم مکرم صدر اعظم اکرم لازال من الآفات محفوظاً و من الآمال محظوظاً ساحت مکشوف رای بکجہتی اقتضای

گرامی میدارد — رقعه — که فلان

واللیل اذا عسعس علی زلکته وربده والصبح اذا تنفس هورد کشمس هور دقلبی مردود الیک فغذر ایضا — مقبول لدیک و ان شاء الله لاحد — ینقضی لامد قبل الرد والسلام — رقعه

زہی رفیع جنابی که درگه عالیست	سپہر را به بسیط زمین تشکل کرد
عروس معنی طبعم بعقد نظم نداد	که جز بزیور مدح تو اش تجمل کرد
زہی نخواستن قطعه از جناب تو دوش	پس از تفکر بسیار بس تخیل کرد
که تا چگونه کند عرض این حدیث بتو	بسی تردد بنمود و بس تامل کرد
بدستیاری این قطعه ملتمس گردید	بپایمردی الطاف تو توکل کرد

بجناب جالینوس الزمان میرزا احمد حکیمباشی نوشته

سینه ناحبشی زادهٔ در بستر ناتوانی افتاده سوار نبضش در موضع سوار با عظم شان بی تمکین و قرار است و مطیه زبانش از بس گرانی بار عاطل از رفتار بلی منطق حالش باخیال آنجناب از دل

دست برنجن را گویند — سوار

شتر بارکش را گویند — مطیه

آمال و عندلیبان اقبال بهم نوای نغم نشیدخوان مزید عزت و اجلال باد و بعد از اهدای ریاحین دعائی
که از روایح آن فوایح استجابت راحت بخش مشام جان و جنان تواند بود غالیه ساز طره طرازی محبت
و ولا میگردد که مراسله گرامی و مکاتبه نامی در هنگامی که دیده امید در رهگذار وصول مفاوضات
لازم الاعزاز باز و اشواق خاطر دوستی ذخایر از هر طرف بسراغ خبری از احوال آنجناب صبا آسا
در اهتزاز بود مصحوب فلان تا تار عزور ود بخشید گلهای ابکار ضمیر افکار که از هبوب صرصر مهجوری
افسردگی پذیرفته بود از نشر نسیم مسرت شمیم مژده سلامت وجود مسعود شگفتن آغاز کرد و شخص بهجت و نشاط
که در بساط دوری از فیض ملاقات و محرومی از نیل مراسلات در بستر تواری خفته از طلوع طلایع مکتوب
سامی که از آمیزش نور بیاض صفحه با ظلمت نقوش الفاظ مصداق صبح صادق بود دیده شهود
باز نموده دل صداقت منزل باصناف مسرت مقرون و خاطر محبت ذخایر بانواع بهجت مشحون گشت

تواری
بمعنی پوشیدن
نهان شدن

بوزیر بغداد نوشته شده است

چندانکه برکنار دار الحوادث جهان دجلهٔ نیلگون سپهر روان است و کواکب سیمگون حوت آسا
کل فی فلک یسبحون دار السلام عزت و احتشام را در هر کنار نیلی از نیل مرام جاری و باهتزاز نسیم تایید
حضرت باری جواری نشآت آمال را جابر ساحل کامکاری باد و بعد از اجرای فرات ادعیه وافرات
مکشوف رای عطوفت آرای گرامی میدارد که چون مدتی گذشت که نه از مژده سلامت وجود مسعود
نویدی مسرت بخش خاطر دوستان گردیده شده و نه ازین سو سفیری و بریدی شرح اشواق را طریق
آن صوب با صواب نوردیده نه از آنجانب خبری و پیامی و نه ازین طرف اخباری و اعلامی شخص
حصول شکسته و سلک طرب انبساط وصول گسسته لآلی ضمایر محبت در درج صبوری نهفته و شاهدان
سرایر مودت در حجاب خمول نهفته بود ادای فرایض وداد را مقتضی افتاد که از رشحات سحاب اقلام
چمنهای دوستی را مخضر و تازه و از نغمات صریر دلپذیر خامه گلشن یکرنگی را پر آوازه سازیم از بقاع وفاق

جواری
کشتیها

خمول
انزوا ورزیدن

اگر در ماتم اختران صبح را گریبان چاک است هم از خاک آن فروزنده مهری تابناک و اگر سر برارای سپهر را در ساحت باختر مغاک است هم از پرتو آن بدر تابان زینت بخش صدر افلاک ان مضی اجل فقد قضی امل ان هجر حبل فقد علی و الحمد لله جل ما مول چنان است که در مجاری خزان و بهار گلشن احوال دوستان از در بوستان یکجهتی سرو آسا براستی ثابت قدم دانند و گلهای آمال یکرنگی را از صفیر صریر قلم ملاطفت رقم با نغمات رجوع خدمات همدم دارند والسلام

بوزیر بغداد نوشته شده است

چندانکه وجوه مناظم و مصالح حدود عالم از آثار مقارنات و مرابطات انجمن سعدین بطراز سعادت و شرف آراسته و زنگ کدورات ظلام از مرایای لیالی و ایام بتصریف ادوار و تالیف انوار نیرین اعظمین پیراسته است سپهر مجد و اجلال با نظار دارای التفات دولتین علیتین مزین و درجات عزت و اقبال منوّر ار سعادت نشانتین باد بعد از طی ادوار دعا تصیر محرکات ولا اشهور اد اضبار مهر ماید

عنوان مراسله یکی از وزرای فرنگ است

لمعات ثنائی که شعشعه انوارش ضیا بخشی انجمن مراودت و موالفت را شایسته آید و نفحات دعائی که اهتزاز آثارش از صفحات خاطرها یکباره غبار خلاف دوستی زداید نثار منزل سرور یعنی محفل حضور نور افزای دیده بصیرت و اخبار لخلخه سای دماغ سلطنت و اختیار قطب و مدار سپهر حزم و عزم باد

یکی از وزرای روم نوشته شده

تا در مهر بهار سفرای نسیم عطر آمیز صحف یکرنگی خضرای چمن را که بدستیاری خامه ابر گوهر نثار مشحون بنقوش رنگین سوری و سمن و اسرار توحید داور ذو المنن است به پیشگاه گلشن رسانند افنان نورسته ازهار دولت و اغصان بهم پیوسته اشجار مجدت بهمدستی هم سایه افکن ساحت

باختر
مغرب را گویند
مغاک
زمین گودال را
گویند

سعدین
زهره و مشتری است
نیرین
شمس و قمر است

قطب
عبارت است از هر یک از دو نقطه
که در محیط کره بنحوی واقع شوند
که بعد آن دو از نقطه آن کره
در جمیع جهات متساوی باشد

مدار
عبارت است از دایره که کوکب
در یکشبانه روز بحرکت فلک
اعظم در آن سیر نموده سیر
آن گردد

اما آل مهم سیرت

بخصمها برها على البريه بحرفي البر متوج وجودها على الخليقه فجر من الجبل تبلج سلک قوافل الارب محلات النب
اليها فلازالت رواحل المجد معقوله الزند لديها و بعد فلا يخفى على الضمير المنير و الشمس منه تستنير انه عرض مرارا
اسرا و جهارا على الحضره السنيه العاليه الخاقانيه روحي فداه واعلى الله علاها ان خدامكم الكرام لايزالون
يسعون في رعايه عابرى ذاک السبيل و قاصدي بيت الله الجليل سيما مسافرى هذه البلاد فرعوا فيهم
حق الوداد ولا غرو اذ الرسوم بين الجانبين محفوظه و القلوب من الود محظوظه فلما انكشف امر انتشر انتهى
في هذى الممالک عن سلوک طريق غير تلک المسالک فشد الرحال الى المحال على حسب الحكم المتعال
واذا عزم السيد الجليل و الحبر النبيل ذو الحسب المنيع و النسب الرفيع مقتدى الانام علامه الايام ميرزا
هدايت الله مع اخويه المحترمين على طواف الحرمين المكرمين و تبعهم جم من الحجاج وهم همواذلک المنهاج
و نرجوا منكم ان تتقنوا اليهم بعين العنايه و تامروا اتباعكم و اشياعكم بحسن الرعايه فاسلكوهم الى الارض
التهامه و ادخلوهم الى البلد الامين ولنا ايضا امل ان يكون مرفوعا بيننا الحجاب و يسعى الرسل
عن امرنا بالكتاب والسلام عليكم ورحمة الله و بركاته

در تعزيت على پاشا و تهنيت سليمان پاشای وزير بغداد نوشته شده

تا هر صباحی از پی مسائی و هر غدائی از پی عشائی هر ظلمتی را ضيائی و هر فنائی را بقائی است
وجود مسعود سامی گرامی را صباح غدات دولت بی رواح عشا و ضيای بقای شوکت بی ظلمت فنا
باد بعد از جريان عيون اشواق بی نهايات که خار بن تحسر حرمان را از آن خضرتی بی اندازه و پس از اهتزاز نسيم
تذکر ذات خجسته سمات که گلبن بهجت را از آن شگفتگی تازه است مکشوف رای ظلمت زدای مهر ضيا
ميدارد که مراسله غم اندوز شادی افروز گرامی مشعر بر خبر رحلت مرحوم وزير غفران شعار و تمکين آن قدر افزای
صدر وزارت و احتشام پرتو وصول انداخته زبان حال را بانشاد اين ابيات مترنم ساخت هنا
محی ذاک الغري المتقدما فما عبس المحزون حتى تبسما ثغور ابتسام في ثغور مدامع شبيهان لا يمتاز ذو السبق منهما

تبلج
روشن شدن

جم
گروه بسيار

تهامه
بالکسر زمينی است
در ملک عرب
که مکه معظمه در آن
واقع است

آن نکردیم واگر بر خلاف عهد همه شهد است نوشیم واگر با رضای ایشان همه زهر است بجهند در طلب
آن کوشیم اگر از ما رسم مواسات جویند نخست در طریق متابعت آن دولت پویند اگر نه ما را در بساط
الفت با شما جز بهار جنگ نیست و سوزن نوند ما جز سنان و خدنگ مجملا خطاب ایشان را
از ما جواب صواب جز این نیست سخن همین است که گفته ایم با دوستان آن دولت دوستیم و با دشمنان
دشمن و این معنی بر ما روشن است که اولیای آن دولت که صدر نشینان بزم دانش و هوش اند بهم
فرزانگی هر یکی را روانی آگاه تر از سروش است نیز در معامله دوستان و دشمنان پیشنهاد خاطر جز این
نخواهد بود که هر یک از این سه دولت علیه ایران و روم و فرانسه در صلح و جنگ و شتاب و درنگ
یک جهت و یکرنگ باشند زیرا که اگر با خصم راه جنگ جوئیم اجتماع و اتفاق مایه هستی و فتور دشمنان است
و اگر احیانا طریق صلح جوئیم نیز موافقت یکدلان باعث سختی و درستی پیمان و ایمان باید اساس
کار را از این نکته قیاس گیریم که آب و خاک و باد که سه رکن از ارکان چهارگانه جهانند با یکدیگر اتفاق دوگا
و سه گانه توانند و در کنار رکنی دیگر که آتش است اگر با اجتماع ننشینند زیانی نه بینند چون در مزاج آنان
که حاصل از امتزاج هر چهار است و منبع فواید و زواید آثار ولی آب اگر بی همراهی اصحاب با آتش پیوند یابد
خاک نقش این هوا بندد یکان و دوگان راه این سودا پویند بجز نقص و زیان سودی نجویند اگر صلح است
از مصلحت کار رهم نگذریم و اگر جنگ آریم طریق ستیز و نیز موافقت هم بسپریم امید که تا رهبان فلک هر صباح
در مسدس جهات ششم باب است ابواب فتح و فیروزی از شش جهت بر چهره اولیای دولتین علیتین باز
و دشمنان را بر پیشگاه این دو حضرت آسمان طراز روی تضرع و نیاز باد

فرزانگی: دانشمندی

از جانب صدر اعظم بسعود فرمانروای نجد و حجاز نوشته شده

سلام ازهی من الزهر و ابهی من الدرر موشح به صدر الاخلاص و المحبة مزجاة علیه کالدلاص علی حضرت
علیه بهیة قد علی بها جیل النجد و انبسط لها بر المجد ارتسم السعود فی السماء باسمها و اتسم النحوس فی البلاد

مزجاة: چیز کم
و دلاص: بمعنی زره نرم درخشنده را گویند

که در اشجار عهد و وفا نسیم بهار اتحادش بیار آرد نثار بزم حضور آن صدر آرای محفل صدارت قدر
افزای مسند وزارت ناظم مناظم جهان واقف مصالح پیدا و نهان فرخنده نظر بی نظیر فلاطون
فطنت ارسطو ضمیر مشیر مشتری رای مهر اندیش هارون موسوی دست عیسوی کیش وزیر معظم مکرم و
دستور اعظم اکرم افخم که تا فلک را مدار است و زمین را قرار پیشگاه آمالش موقف مأمول و مسیر حصول
باد ساحت مکشوف رای دقیقه آرای گرامی میدارد که چون به نیروی لطف خداوند بیچون و چند
و پرتو مهر داوری یکتای بی مانند خداوندان این دو دولت ابد پیوند چندانکه باید بساط یکدلی و یگانگی
افکنده و گسترده و شاهد یکجهتی و دوستی را بی پرده بمحفل شهود آشنا و بیگانه آورده اند ما که بندگان بنعمت
پرورده ایم و زنار چاکری را زیور میان و جان کرده همان به که به نیروی خداوندان خویش با یکدیگر دوستان
و در هر کار همداستان و همراز باشیم و از هر دو جانب پیوند اندیشهای صواب رشته یکجهتی را محکم
بسته و این رشته را تا ابد پیوسته داریم تا پیوند امید بدخواهان از هم گسسته گردد و شیشه اندیشه دشمنان
درهم شکسته لهذا درین اوان خجسته که عالیجاه عسکرخان بجهة رساندن نامه همایون اعلیحضرت قدر
قدرت قضا سطوت فلک سریر ملک ضمیر سپاه خدم ستاره حشم مهر همم ماه علم ابر کرم بحر شیم
پادشاه ظل الله جهان پناه روحی فداه راه سپار آن سو بود لازم افتاد که این هواخواه سینه
بدستیاری خامه آهنگ نامه سازد و بشرح برخی از رازهای یکجهتی پردازد بران فروزنده مهر سپهر فطانت
این نکته پوشیده نماند که درین سال اولیای دولت روس در بساط مراودات با کارگذاران
این دولت محروس بر ساز جنگ و جدال از آهنگ مدارا و مهال پردها بسته و بپای تردد برید و سفیر
رشته دستان و فریب را بهم پیوسته در بستن میثاق و عهد دست سعی و جهد گشاده و شکستن ساغر
جنگ را بسنگ مدارا و درنگ آماده بودند و از کارگذاران این دولت جز این خطابی و جوابی نشنودند
که ما را با اولیای دولت جاوید مهد فرانسه عهدیست که تا در انجمن سپهر ساغر مهر گردانست گرد خلاف

انجلئت مرایا اقباله و انطبعت فیها صور آماله باد اگرچه در سوالف ازمنه نظر بتخالف امکنه و تصادف
موانع شرف توالف دست نداده ولیکن از استماع محامد ذات و اطلاع بر مجاری صفات آن برادر
والا گهر خاطر دوستی شمایل از پیش تبیین مبانی الفت را شائق و مایل افتاده اغانی الفت روحانی را
بربط اشتیاق بربط مجلسیان بزم وفاق نهانی که ساز ریا و نفاق را با تفاق در مجالس بزم دوستان
مجال سرودی نیست طرب انگیز و باده گساران محفل موانست معنوی را فارغ از خمار مهجوری
که تابع مواصلت حضوریست ساغر مصفای صدق و صفا لبریز بود در این اوان که خبر فرح گستر
و مژده بهجت اثر ارتقا و اعتلا آن برادر عالی گهر بلند اختر بمدارج وکالت کبری و معارج صدارت
عظمی مسموع این دوست صداقت سیر مسرت افزای خاطر مودت پرور گردید از چهره شاهدان
موالات که تاکنون در حجب حرمان ملاقات صوری و فقدان مکاتبات مسطوری مستور
گزیده ادای رسوم تهنیت را بدستیاری ترسیل کتابی کشف حجابی و رفع نقابی لازم و انشاء الله الودود
بعد الیوم مناظم دولت علیه را از لآلی افکار رای صواب نمای عالی زیوری دیگر و مصالح شوکت بهیه را
از آثار ضمیر عقده گشای متعالی رونقی درخور خواهد بود زهی نظام ز رای تو ملک و دولت و دین را
والحمد لله الملک المنان از سوالف دهور و ازمان در مرآت دولتین بهیتین روم و ایران بنا بر تطابق
دین و ملت و توافق ملک و دولت صور یکجهتی و ودادبدیده انما المؤمنون اخوة ملحوظ و ساحت ملک و ملت
یا ایها الذین آمنوا کونوا یدا واحده از تطرق جنود فتن محفوظ و اکنون نیز بعنایة الله العزیز بالکلیه حجاب مخالفت
از هر باب مرتفع و مواد تضاد از هر جهت از میانه مندفع اسباب مسالمت آماده و ابواب مخالطت
گشاده است بر آن شفیق شفیق حری و حقیق آنست که فلان والسلام

از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بوزیر اعظم فرانسه نوشته

لآلی مدح و ثنائی که از بحار صدق و صفا غواص وداد ش برکنار گذارد و شکوفه شگفته مهر و ولائی

اغانی سرودها و او جمع اغنیه بضم همزه و تشدید یا است
ارتقاء و اعتلاء هر دو بمعنی طلب بلندی نوشته است

که از جانب محمد پاشای حاکم بظهور رسیده اندک شوری رخ کرده بود و اکنون با تهیه تازه و تدارک
بی اندازه مشهر مجال و مهیای قتال است و عالیجاه امیر الامراء العظام نظام الجلاله والاحتشام

مشهر
فرصت جو برا گویند

حسین خان سردار بیکلر بیکی ایروان با عدتی از دلاوران کشاده دست بسته میان بر حسب امر قدر
مثال شاهزاده بیهمال از طرف ایروان بامداد و اعداد نایره افروز نار جدال و الحمد لله العزیز المتعال
اصبح المسلمون بعضهم اولیاء بعض و لا یرضون فی سنة الاجماع برفض فرض از رای عقده کشای
آنجناب که بفکر رزین و اندیشه صواب ناظم حوزه سنت مستطاب است مامول آنکه در مطاوی غراب سیف
مسلول مجاهدین را مفلول نگذارند و در تجدید و تدارک اسباب لازمه مامورین سرحدات سیما جناب

مسلول
از غلاف کشیده
مفلول
کنده گردیده شده

یوسف پاشا غایت شرایط ملزومه را مبذول دارند و اعدوا لهم ما استطعتم من قوة و من رباط الخیل
ترهبون به عدو الله و عدوکم و از فروحش آتش مقاتلت روسیه که گلستان ممالک ثلثه از نوایران
سیراب است اشجار اتحاد یکجهتی را با ثمار فرخنده مثمر سازند و از رخنه مشکبوی وداد کماهو حقه نافهای مراد
براطراف صفحه بیزند و از افنان اقلام گلهای شکفته عبارات و غنچهای نشگفته اشارات بر جیب و

افنان
جمع فن بمعنی شاخ

دامن نامه ریزند

ایضا کذلک

نسایم دعواتی مبرا از شمایم ریب که در روضات قدس و انجمن غیب شایسته استفتاح ابواب
استجابت تواند بود و نفحات تحیاتی که از عارض شاهدان یکجهتی نقاب عدم مراودت و حجاب فقدان
مکاتبت تواند گشود و از فضای صدق و ولا و هوای صفای وفا در اهتزاز و نشر روایح مرام را لخلخه ساز

ولا
دوستی

مشام مطیعان بزم ارم نظم جناب وزارت و امارت مآب عنوان فطنت و فراست دیباچه صفوت
وکیاست مقوم محامد فضایل متمم محاسن خصایل مکمل ناموس السلطنة بالرای الصایب مرصص
بنیان الدولة بالفکر الثاقب نظام مهام الامم قوام السیف و القلم شفیق شفیق و صدیق صدیق

ترصیص
استوار کردن و قلعی
و امر زیر محکم نمودن
چیز یرا گویند

کوکب برج خلافت شبل غاب و وبل سحاب لیث صائل و غیث سائل نور زاهر و نور ظاهر
ولی النعم مولی الامم شاهزاده آزاده اعظم اکرم نایب السلطنه القاهره الباهره عباس میرزا اصبح اولیائه
منصوره و امسی اعدائه مقهوره با صد هزار لشکر پیل پیکر و صد عراده توپ نهنگ صولت دار اثر ساحت
افروز آذربایجان و آذر انداز جان روسیان بود در بدایت این بهار سعود نیز از مهب کابس فتح ا[ز] تحنیر
نسیم پرچم رایات فوجی از بهادران چون صرصر خزان بر خار بن وجود آن خسان وزان گشت و اکنون
کوه و دشت آن ثغور از صهیل رعد نوای توسنان و بریق برق آسای تیغ و سنان نمودار بهاری
جدید و اراضی و صحاری گشت از انهار رماح آبدار و ستاک خدنگ و خنجر مینا رنگ بکردار زرعی خود روی نبت
و بالجمله از جانب اولیای این دولت بهی کوتهی و قصوری در مهم روسیه نیست و یثبت الله الذین
آمنوا بالقول الثابت و اگرچه شیران حضرت فلک بسطت قیصر را کمچند از این پیش تلبیسات
آن بدکیشان حیلت اندیش در مهم ایشان تغافلی میرفت ام حسب الذین فی قلوبهم مرض ان لن
یخرج الله اضغانهم درین اوان بدست تمرن اوضاع و احوال و تقلب اقوال و افعال مستورات
زرق و فسون آن قوم زبون و الله یشهد ان المنافقین لکاذبون مکشوف گشت ثم ینقضون عهدهم فی کل مرة
عنان عزیمت مجاهدین حوزه اسلام تصریف لایقاتلوا قوما نکثوا ایمانهم از صوب اهمال مصروف
و لیشف صدور قوم مؤمنین و با علام تقاتلوا ائمة الکفر انهم لا ایمان لهم لعلهم ینتهون اعلام مجاهدین
برافراخته و بامر خذوهم و احصروهم و اقعدوا لهم کل مرصد از نیروی بازوی غزات سلین سیوف
مقاتلت در هر یک از حدود آخته آمد جناب وزارت مآب یوسف پاشا که باشارت اولیای آن دولت
دوران مدت با سپاهی ستاره عدت سپهر عدت در حدود آخته ساحت آرای قتال مشرکین و
از شروق طلایع مواکب کتائب اسلام اختر منحوس رایت کفره معکوس و منکوس و رؤس بسیاری از
رؤس و اذناب روس گوی صوالج قوائم اسبان شموس شد اگرچه در حدود فارس لعلت تغافلی

شبل
بچه شیر است
غاب
بیشه شیر است

وبل
باران بزرگ
قطره است

صائل
صولت دارنده
نور زر
بالفتح شکوفه

ستاک
شاخهای نازک را
گویند

نوع اول از وزن
دوم کوچک... را
گویند...
...
...
...

غزات
جمع غازی جنگجو را
گویند

آخته
کشیده

صوالج
جمع صولجان است
که بمعنی چوگان باشد

شموس
بالفتح اسب سرکش را
گویند

دین مبین سید انام را بدستیاری اولیای دولتین علیتین سرافرازی و شمع جمیع انجمن اسلام گیتی
جهان افروز این دو پادشاه مظفر غازی و الحمد لله العزیز نفحات یکجهتی بر صفحات گلزار دولتین
بی شایبه غباری در اهتزاز است و هزار دستان یکدلی بی دستان و نغازی نغمه ساز و آوازه گردنکشان
اطراف و ارباب اقتدار اکناف کسی که اکنون سالک طریق خلاف این دو دولت محروسه است
کفره روس و این معنی نیز مشهود و محسوس که اولیای این دو دولت را با آن گروه راه مسالمت پیمودن
وجویای مدارا و مواسات بودن و بستر تغافل و بستر توانی آسودن سودی جز دست ندامت بر کف
ملامت سودن نیست اسلام با کفر نه پیوندد و پیوند نور و ظلمت صورت نه بندد نه در سحاب آفتاب توان
دیده و نه در بحر سراب آب آری آتش در جوش است و آتش از آب در خروش و این نکته آویزه گوش هوش آن گروه
تا در عدت و قدرت خود فتوری نه بینند بساط مسالمت نچینند و تا در طرف دیگر قصوری نه نگرند
طریق یکاوجهت نسپرند و اکنون که لشکر ظفر انگیز فرانسه با فریق روسیه هنگامه ساز ستیز و نبرد و کلای آن دولت
با امنای این دو حضرت و لو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم انه
عزیز پیوند روابط و وسایط مهر آمیز و سحاب الفت و یکدلی بر ابراع و اقطار ممالک ثلثه قطره ریز است
روسیه را ماده فتور و قصور از نزدیک و دور آماده و بر چهره این سه دولت از شش جهت بمفاتیح یکجهتی
ابواب قدرت و نصرت گشاده است ولا زالت فی الزیاده صوب آن است و انسب چنان که دست
بمعاضدت یکدیگر آرند و روی در مظاهرت هم گذارند گرانی عنان را برکاب ثبات سپارند و اثبات
عزم را بالضرورت نوعی از حزم شمارند تا خصم را درنگ است بی شتاب نمانند که شاید باشتاب
دود رنگ شوانند اخگر نفیر وحشه را آبی منطفی تواند و غبار خواسته را بحری فرو نشاند و از آنجا که گلبن
همت پادشاه جهان پناه روحی و روح من بروح و یغدو فداه گلهای عزایم قضا نسایم هر صباح
و مسا با عندلیب غزل سرا ساز است و از جنبش نسیم تصمیم پیوسته در اهتزاز با آنکه کوکبه موکب فروزان

دستان
مکر و فریب را گویند
نغاز
ماخوذ از نغر است
که بتازی خشم را گویند
توانی
سستی و کسالت
ورزیدن

فتور
سستی و ضعف است

[illegible]

معاضدت
هم بازو شدن و
کمک نمودن

قبض و بسط مهام کاشف احکام عقد و ربط نظام کافل مصالح دولت متین کافی مناظم سنت
مبین قوام الدنیا والدین ملاذ المسلمین دستور افخم اکرم صدر معظم که در مهب صباح نسیم سحری در مقدم
مهر خاوری از توده ظلام مشکبیز و از اختران گلریز است انجمن احوال و چمن اجلالش مهب شمایم اقبال
و مبسم ازهار آمال باد بعد از شگفتن گلهای دعا مبشر شمیم صدق و صفا عندلیب آسا خامه بر اوراق نامه نغمه
سازند عا میگردد که هر چند تا کنون از مهب نفحات مراودات دوستانه شمیمی جانفزا بمشام یکجهتی نرسیده
و دست آرزو گلی خوش رنگ و بو از گلبن یکرنگی نچیده نافهای وداد از ناف آهوان دشت معنی
ریخته و در مخازن صورت بختم عدم عرفان مختوم است و عرف آن مکتوم و افنان محبت از اغصان
اشجار ازل رسته و از سردی هنگامه اظهار ازهار آن معدوم است و دماغ مودت از استشمام روایح
جدائی مزکوم ولی در عرف طیب اللّه این مثل معروفست و پرده غنچه این نکته مکشوف که رایحه مسک بامساک
پوشیده نماند و گل در خاک و لاله در سنگ در رنگ شواند در اینوقت که بر حسب امر همایون اعلیحضرت علیت
فلک بسطت کیوان حزم قمر عزم خورشید بزم مریخ رزم دست آیتین زیردستی صورت معنی هستی
شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر خاقان اعظم اکرم سلطان امجد افخم ظل المبسوط فی العالم
لا زالت قصور اجلاله مغلقة الابواب علی القصور و مفتحات عتبات آماله حیازة بانواع السرور عالیجاه
ابراهیم خان بجهة ابلاغ گلبن نامه مشکینه الختامه اشرف بساحت سرآستان شوکت بنخران باهره
مخزن حشام دولت احتشام قاهره دار الخلافه قیصری عازم صوب حضور فیض گنجور بود مخبوبات
ضمایر مواحدت بدستیاری فصوص قلم عنبرین رقم از قید مستوری نفصی یافته مکنونات وراد و وداد
با آبیاری مداد مشکین نهاد از اکمام صوری بیرون شتافته بدین رسیله وسیله جوی اهتزاز فوایح خلت
و مصافات و بدین واسطه رابطه نضد ریاحین مقاصد و مهمات گردید که اولا برای صوابنمای
گرامی که مرآت صور نکته دانی است این نکته پوشیده نخواهد بود که امروز رایات خجسته آیات

ایالت

توده: تل را گویند
مهب: محل وزیدن باد است
عرف: بوی خوش را گویند
مزکوم: زکام گردیده شده
کیوان: زحل را گویند که از اختران است طارق نیز گویند
گنجور: خزانه دار را گویند
فصوص: جمع فص نشسته به صاد است که بمعنی نگین باشد
وداد: دوستی
خلت: نیز دوستی را گویند

مؤتلفه و موطن مجتمعات مختلفه و از پی امامت امام و اقامت شرایع اسلام و ارائت طریق خاص
و عام و نشر علوم دینیه و کشف رسوم یقینیه و ایقاع صیغ و عقود و اجرای احکام و حدود علی ما انزل الله
الودود وجود مانند آنجناب کسی که کسوت این مقال جامه ایست بقامت اهلیتش دوخته و در
مجلس افادت و افاضت وجود مسعودش شمعی است مشکوة هدایت افروخته و یکاد زیتها یضیٔ
لازم و التزام خدمت شرع مبین و تقلد ترویج شعایر دین باجابت دعوت پادشاه اسلام
مروج شرایع سید انام علیه الصلوة و السلام سیما در مهامی که قبول آن متضمن بر وثوق دین و اصلاح
حال مسلمین متلازم است قبل ازین از جانب اشرف پادشاهی بآنجناب اشارت رفته بود که از
اصفهان عزیمت طهران نمایند و عموم معتقدین را از نیل این موهبت قرین هزار گونه سعادت فرمایند
و مسجد جدید سلطانی که زوایای طاق و رواقش رشک بخشای صوامع ملایک آسمان است خالی
از شواغل عبادات و اذکار و تسبیحات نگذارند و مغلقات ابوابش را هر صبح و شام ملک آسا
از یمین و یسار بال افشان و از اصوات صریر ذکر گرم تسبیح خوان دارند لهذا گستاخی میرود

عنوان عریضه خدمت نواب فلک جناب محمد علی میرزا

بمعرض دولت و اقبال و موقف شوکت و اجلال مورد امانی و آمال مصدر مکارم و افضال
آستان آسمان نشان و بارگاه عرش تمثال سایه انوار لایزالی آفتاب سپهر معالی نواب مستطاب
فلک جناب قمر رکاب خورشید آفتاب و لا امیر ساند که فلان

از جانب صدر اعظم میرزا محمد شفیع بصدر اعظم دولت عثمانی نوشته شده

نافه نافه مشکی که پرورده مشکوی صواب آیدنه گسترده صحرای ختا و دسته دسته گل که بسته دست هوا
باید نه خسته شست صبا مختوم ثنائی بیکرانه و اوراد دعائی صادقانه نثار بهشتی جا و دانه یعنی محفل سرو
دستور یگانه و مجلس حضور مفخر زمانه عطر بخشای دماغ صدارت گلشن آرای باغ وزارت فاتح ختام

مغلق
درب بسته را
گویند

مشکوی
قصر را گویند
مختوم
مهر کرده شده

که در طی ارقام قضا نظام این کمینه چاکر فدوی را باختصاص عاطفتی خاص سرافراز بین الخواص بتخصیص ملاطفتی ممتاز دارند

عریضه خدمت نواب فلک جناب محمد علی میرزا

بموقف عرض والا میرساند که در معرضی که خورشید رخشان از عرصه عرض وجود و بدر تابان از تاب جلوه و نمود سیت ذره را از بهره مرور و سها را بهره ظهور نخواهد بود در پیشگاه فلک احتشام عرضه داشت چون این غلام ناقابلی چگونه روا و در انجمن خدام و چاکران ذکر مانند این بنده شرمنده کجا نیز است ولی بنده را از رحمت خدا امید عالیتی است و گدا را از رافت پادشا تمنای ملاطفتی محتاج قبول ناقابلانند و مستحق حصول عطا بیحاصلان ناقابلی خود را وسیله استدعای مرحمت یافته و با همه بیحاصلی به پیرامن خرمن مکارم والا اشتیاقه امیدوارم و استدعا دارم که از صدور ارقام مطاعه و رجوع خدمات لازم الاطاعه بین الاماثل والاقران سرافراز و از همگنان ممتاز کردم لآلی قطرات غمام بهاری را در دزرسینه وهاد زیاده رواج است و تیره شبان بی سراج را تابش آفتاب عالمتاب افزونتر احتیاج والسلام

خدمت جناب علامة العلمائی آقا سید محمد نوشته شده است

بعرض مقدس عالی میرساند که هر چند بظاهر این بنده عقیدتمند از فیض سعادت حضور آن قبله گاه معظم دور است ولی در تصاریف لیالی و ایام ذکر آنجناب مایه بهجت و سرور و در محفل قرب معنوی بتوجهات ضمیر آنصاحب بی نظیر ادراک فیوضات بی منتها سعادت بخش این معتقد مهجور است و اگر قصوری در تکریر ذرایع و تجدید عرایض رفته باشد عدم تضییع اوقات فرخنده ساعات گرامی منظور و از این روی پیوسته در آرزوی وقوع سببی و حدوث مطلبی است که بدان واسطه تحریری ماموره در تضییع اوقات آن قبله گاه معذور باشد مطاعا دار السلطنه طهران امروز در محل رجوع ممالک ایران و مرکز دایره تشیع و ایمان و حامل خلافت قاهره و مدار امم مشافره مسکن متفرقات

وناد جمع وهده زمین پست را گویند

لثغ بالفتح سین را ثا گفتن

ولثغ صد رفاه

من لثغه السین اضحی الناس ثخد حتی یری الثا محذوفا من الجمل الدست یعرفه بالمجد و الکرم

والسید تعرفه بالخیل والاسل مالصوارم هل تعرفن عادته بالعفو تمضی علی الاعداء بالاهل

لا یسبقن من اولی سبق به یمشون من خلفه فی العلم والعمل الا الاصابه دون الرای والحکم

الا المهابه عند الحرب والجدل قصدته آملا یا منیتی انفسحی و جدته باذلا یا خیبتی ارتحل

یک جلد نسخه دیوان همایون پادشاهی را بر حسب امر اشرف شاهنشاهی روحی فداه برسم پیشکش

ارسال حضور داشته بدین بیت جسارت بعرض نمود هدیتی فوق مقداری تشریان یصاب

منک عطاء دونه املی امرنا فذ و الامطاع

عریضه خدمت نواب فلکجناب حسنعلی میرزا زاده الله شرفا

عارض عقیدت و رخسار ارادت را که بزیور صدق و زیب خلوص آراسته است فرش راهگذار

باریافتگان بارگاه عرش اشتباه و الاساحت دیده امیدواری که توتیاء دیده نوید عطوفت قدیم و

جدید است در فرس شاهراه حصول مسئول ازو بمعرض شهود و فقان آستان راستان نوازمقدس

میرساند که دیریست که این بنده درین جوزامثال از نطاق چاکری سپهر سروری طراز بخش میان

اعتبار و برتری گردیده چون از سنبله عنایت چاکران مشتری درایت مریخ آیت را در میزان

ارادت از حاصل مزرع سپهر و خرمن ماه و مهرافزون دیده است ولی از آنجا که ثریا سان آن درگاه

که امیدگاه ماه تا ماهی است از غایت بی نیازی زلف معقرب زهره جبینان را با پیکر عقرب یک

چشم نگرند و از قوس اقتدار صید اسد و حمل و ثور و جدی را پیک تیر سپر نداکر در رهگذار کاروان

استغناشان یوسفی از چاه برآید یا خرچنگی بدلو آید یکسان نماید و در معرض التفاتشان این بنده

و برین که فرق صدق عقیدت بفرقدان سوده با دیگر چاکران که ظلمت و هم را از نور یقین هنوز

فرقی ننموده اند تفاوتی نیست مستدعی آنست که منشیان ملکی نشان دیوان و الاامر فرمایند

که نیستی با هستی نپیوندد و جمعیت آفتاب و ظلمت صورت نه بندد و نور واسطهٔ ابصار است و در غیبت

آن بصر عاطل از دیدار چون دیده در غیبت نور هیچ نه بیند گمان کند که چیزی تیره بیند خداوند همان

آفتابست و بنده ظلمت بنده در غیاب خداوند گمان وجودی بخود دارد و خود را هست پندارد و چون

وجود خداوند جلوه ظهور گرفت یکباره نیست شود من که باشم در حضور و در غیاب آفتاب است آفتاب است

آفتاب آفتاب ما جهان افروز باد عالم از نور رخش سراسر روز باد

عریضه خدمت نواب سپهر رکاب نایب السلطنه القاهره عباس میرزا برحسب امر اقدس اعلی در خصوص ارسال دیوان همایون جسارت رفته

بدان موقف همایون که از پایه طور است و از سایه نور ممثل سپهر است و ملثم مهر رخ سرافراز در جمیع

سرکشان بپای خضوع ستاده و تیغ زبان دراز در میان مقیمان پشت خشوع خم داده تیر در کیش فرمانبری

متقشی آیین کلک دبیر است و کمان از پی اصغای امر زند و سو گوش برآورد صریر بر عارض تدبیر مشیر زلف

مسلسل تقریر دام راه تقدیر و دست ابد در دست سیر جلالت صریر صحایف ارقام را سواد از صفایح

بیض و زبان زمانه از نظم نشاط در انشاد این قریض قد اشرق السیف مجرو ساعن الفلل

والصبح الرای محفوظا من الزلل سار العزایم فی سهل و فی حزن سال المکارم فی وهد و فی تلل

فاض السخایا بلا من و لا عبس	هال العطایا بلا وعد و لا مطل	نشر و بسط و افساح و توسیع
الانضیقه بین النجح و الامل	ظلت علی روضة الاقبال غادیة	والدهر یعدو بظل غیر منتقل
و باکرت دوحة الاقبال لاقحة	حملن منها ابکار السجد و الخول	اقمت فی ظلها اذ بلبی مطل
فنمت برقا بدا من جانب الجبل	ام ساطع العزم عزمی فی شاء فتی	من شامخ الود و دی راسخ الدعل
ابو الفتوة ابن الفتح زوج علی	نجل الملیک ملیک المجد فی حلل	شاه الذی لو اتت من بعده زمن
تفترن عن مثله کالاعصر الاول	و منذ یدعی اسمه العباس مشغولا	له و یثنی برسم منه مرتجل

لن یوتی

عاطل: خالی از پیرایه

قریض: شعر است

صفایح بیض: مراد شمشیر است

بی هنگام و اطالتی چنان رفته است نه چندان دهشت زده و حال آشفته است که گذاشتن
مقالی یا نگاشتن حالی مقدور تواند بود ولی چکنم مگر در آن همایون حضور ازین غلام اثری یا از وجودم
خبری هست که توانم پاس خود دارم و رسوم ادب را فرو نگذارم گر ادب را دامن از کف داده ام از ادب
آنسوتر ک افتاده ام یعنی از خود نیست شده ام و بجا کپای همایون هست پاس ادب داشتن فرع پاس
خود داشتن است و پاس خود داشتن لازم خودبینی و خودپرستی است و باز خاک بر سر بنده که در حضور
خداوند خود خود را به بیند و با خود باشد کی و کجا آفتاب برآمد و از ظلمت شب اثری ماند اینک شب است
ولی بپایان سیاهی شب را با سپیدی صبح آمیختگی هست والعرایض نصف الحضور نگاشتن عریضه
وجود مرا نیز با عدم آمیزشی داده بخودانه دعای دولت جاودانه را در پیشگاه درگاه قدم استاده همه از خود بند
و این غلام بخت پادشاه جهان تشبیه جسته پدرخانه گستاخ است و ساحت نامه فراخ سخنی از آفتاب و ظلمت
گذشت مقتبسین مشکوة توحید را درین دقیقه تحقیقی هست اصغا فرمایند تا عرضه دارم نگارگاه است
و الحمد لله فراغی چه باشد از رازی زبانان سراغی وجود بنده را با وجود خداوند بچندین تمثیل نسبت میتوان
داد او چراغ و آفتاب ماه و آفتاب ظلمت و آفتاب اما مثال چراغ و آفتاب بیانش این است که
آفتاب را نوری هست از خود قوی و چراغ را هم نوری هست از خود ولیکن ضعیف و چون با آفتاب باشد
از غلبه نور آفتاب نور وی ظاهر نیست بنده هم وجودی از خود دارد و هر هنگام که در حضور خداوند باشد
از غلبه وجود خداوندی وجود وی مخفی و پنهان خواهد بود اما مثال ماه و آفتاب بیانش این است
که ماه را از خود نوری نیست و اگر هست از آفتاب است و هر چه از وی دورتر پر نورتر در بعد المشرقین همه تن
نور است و در تحت الشعاع مظلم و مستور بنده را هم از خود وجودی اگر هست از خداوند است در غیاب
نمایشی دارد و در حضور معدوم است اما مثال ظلمت و آفتاب مثالش این است که ظلمت عدم
نور است و از خود وجودش نیست آنچه هست نور است و آنچه نیست ظلمت و این خود روشن و پیدا است

غباری از گرد انگیزی خطابی بر ساحت احوالم نشست ولی چه باک نسیم رافت همایون در اهتزاز است
و سحاب رحمت بیکران رشحه ساز گاه بگاه هم حدیث انما الاعمال بالنیات دل آسائی دهد و بگاه و
هم آیت ان الحسنات یذهبن السیئات تدارک مافات را چاره سازی کند ولی چه سود هنوزم
خاطر از وساوس اندیشه تقصیر نیاسوده است که دست حرمان خدمتم دامنگیر است و پای پس اندیشه ام
آشفتگی بخش ضمیر با خود همیگویم که ای سلیم سقیم ترا چه افتاد که سر رشته استقامت و سلامتی جا نزاز دست
دادی و پای خویش درین ورطه ندامت افشادی از غوغای همگنانت فراغی بود و از
سودای این و آنت سراغی اکنون خود صاحب خبر شدی و از همه بیخبر تو نه آنی که همی گفتی در دنیی و عقبی
از خداوند و خدا قرب معنوی خواهم و بهشت روحانی این جمله صورت بی معنی چیست و این همه
اجسام بی ارواح کیست باز تسلی خود را گویم قرب معنوی باید نه صوری پس چه باک اگر بصورت دوری
که هم خلاصه جان خاک رهگذار وی است و بالجمله گاه پابست تشویر از خجالت تقصیرم و گاه در دست
محرومی از آن همایون خدمت اسیر بدین مشابه روزی شب و شبی بروز آوریم لوکر صبح است و باز
افراد جنسی متحرک بالاراده تهییج شهوات گوناگون در جنبش آیند خدایا این شب و روز مگر تا کی الخوشا
آنشب که شب از روز ندانی الخوشا خوابی که بیداریش نیست الخوش آن مستی که هشیاریش نیست شبی خواهم
که پایانش نباشد مگر آنگه که پایانش تو باشی خدارا آشفتگی بخش که سامان بخرد آرزوئی فرست که درمان
نپذیرد آیتی که دگرگون نشود حالتی که کم و افزون نگردد سبحان الله ربی و استغفر الله هو الذی
یحیی و یمیت و له اختلاف اللیل و النهار

سلیم
مار گزیده

تشویر
خجالت شدن و شرمساری
کردن

همایون پروانه فروزان آن شمع انجمن شهریاری سایه افکن تارک امید غلام فدوی گردیده جسارت انگیز خاطر
عبودیت آمیز میگردد و گرنه این غلام را از آن هنگام که در هنگام سواری خسرو گردون غلام متعالی

سیم تن

احوال مورد مکارم ملک عالم و سرور مراحم داور اکرم مملوک درگاه مسعودم و ملائک ملاء اعلی ام محمود
رواج همم والا در دل صما لاله و گل کارد و وسائل کرم اعلی در سطح صحرا لعل و گهر آرد و اگر در صلصال

صلصال
گل پاک ریگ آمیخته

آمال سلسال مکارم داور عالم گل مراد آورد مصدر هر عمل و عامل هر کار کردم هر گاه در درگاه عالم مدار
طالع مدد کار اسم سکدارم دهد اسعد سمار ادر سلسله طوع آرم و اگر کرم داور کام کار مساعد ساعد طالع
سعدم گردد او هم کرم رود هر راد رهر کام رام مرام دارم سائل و آملم که محک حکم محکم مطاع محکوم و مامور
احکام و امورم دارد و معلوم گردد که در هر دو دو گهر معدود گدام آورده ام همواره ملک عالم را محروس
ملک در حصار دوام و کاس آمال املا لامال راح مرام و مدام در عرصه حصول مهام دل دل مرام
رام و او هم کام در الکام مدا لاعصار و الاعوام آمال او ممهد احکام او مسلم در سور حکم او را محصور

سور
بالضم باره شهر

ملک عالم امره الاسعد الاعلی مطاع

عنوان عریضه خاکپای قدس ارفع اعلی

عارض شاهد امید و امل را طراز افتقار و نیاز که در پیشگاه رای قدس اجل برای اسعاف العبد
مسائل اقرب و سائل است نهاده در مورد اقبال و مصدر اجلال موقف آمال منعطف افضال بارگاه
عرش مثال و آستان فلک تمثال اعلی ها یقصر عن مداه فالعالم با سرها فداه عرضه داده بمعرض
التفات مقیمان بساط مهر اختلاط همایون که پیوسته مقام نشاط و معتکف انبساط باد میرساند که فلان بن

اعتکاف
مقیم شدن در مسجد
یا دیر یا خانقاه

خدایا این چه حالت است بی هنگامی هنگام سواری همایونم تا کی آزرده دارد و محرومی از التزام
رکاب مستطابم تا چند افسرده گذارد تسلی خاطر را گاه گویم اگرچه از خاک پای همایون دورم و پای تلم
قصور در پیشگاه رحمت خداوندی عمریست که از پی هر خطائی عطائی دیده ام و بجای هر عقابی ثوابی
رسیده این خود جنایتی نخستینم نیست اگر نه با چشم عنایت در من نگرند ای خاک بر سر من و بر بندگی من

درج رابع

در عرایض خود بخاکپای اشرف خدمت شاهزادگان و مکاتبات و مراسلات متفرقه

عریضهٔ بی نقطه که در بدایت حال معروض خاکپای اقدس اعلی داشته است

گرد درگاه داور دارا همال مهر کرم هلال علم ملک الملوک عالم مالک الملک ممالک ساحل وطن ممالک واسطه سلک اعوام و دهور محرک ادوار ماه و هور ممد مواد مواد سعد علل عواید مؤسس اساس عدل و داد لا تحا همه کالعلم علی الطلال سائلا کره کالما، الی لوها د ملک کرم اکمل اعدل را کحل الآمال مردمک آمال کرده در مسند مصالح امم مسلک مکارم و هم مدار مراد احرار مطار طایر و طاء مطلع مهر عالم آرا آرامگاه مرام محل حصول هر کام صدر اسعد اعلی سده سدره آسا الا ، انوال گرد که مملوک دعاگو را همواره در درگاه داور احد و گرد کار صمد اهم مامول و مسئول آمد که سراسر عمر سر در سده والا سوده همه سال و ماه در درگاه سما آسا آسوده گردد و الحمد لله علی کل حال مرام واصل و مراد حاصل آمد

همال
بفتح اول بر وزن شمال
بمعنی قرین و همتا و شریک
و انباز

سده
بضم سین و تشدید دال
درگاه

الحال مورد

حیف
جور کردن

ارباب القلم والسیف علیه جناب اسباب العدل والحیف امیر الامرا الکبرا موتمن السلطنة البهیه
امین الدوله العلیه حاجی محمد حسین خان مستوفی الممالک از الطاف والا مشعوف بوده مکشوف رای
صداقت آرایش باد که عریضه آن فدوی چاکر کار آگاه که مکتوب کلک صداقت و مصحوب پیک
ارادت بود در هنگامی محفوف بصنوف سعادت منظوم سلک شهود مسعود آمد مضامین عقیدت
تضمینش معلوم و مشهود گشت اشیائی که بهنده التفصیل برای پیشکش این کمترین غلام بخاکپای
خسرو سپهر احتشام انفاذ داشته بود از معرض شهود اشرف اقدس شاهنشاهی روحی و روح العالمین
فداه گذشته موقع قبول یافت از خطاب مستطاب همایون خانه آبادی که در حقیقت از دو
جهة حقیق بدان چاکر ارادت نهاد بود شنیدم خانه آباد یکدست ملبوس تابستانی
که از قرار تفصیل برای نواب والا فرستاده بودند نیز در بساط شهود
کسوت وصول پوشید پیکر ارادت آن چاکر صداقت
گستر عاری از لباس التباس است و
تشریف عاطفت بقیاس ما نسبت باد
مصون از سوائب
اندراس
والسلام

اندراس
کهنه شدن

ساحا السعاده یدی وکف الکفایه الایادی عین العیان وصاحب السر قلب النجد وصدر المجد مظهر
الحزم و وجه العزم کفایت العهد ودرایه الدهر ماصل سیف لا بعد ماصر قلمه و ماسری طیفا لا بعد
ماجری رقمه ماقام علم حتی نهض منه قلم وما انتشر حشم حتی نبت منه رقم نظم فی حوضة الملک ملک آخر
ورایه فی لجی الیمین فلک فیه مواخر مقباس مصابیح الافکار ومقیاس مقادیر الاخطار بدر الملة الوزرا
وصدر اجلة الکبرا نظام الدولة الباهره قوام الشوکة القاهره ابو الوزاره والصداره والکفایه والدرایه
صدر اعظم اکرم میرزا محمد شفیع لا زال صدره منشرحا بشفع القدر از الطاف مامسرور و بر لوح رای مصالح
آرایش مسطور باد که چون روزی چند گذشت و موکب اشرف اقدس شاهنشاهی روحی و روح العالمین
فداه را درین ساحت دلکش که آبش با اثر مدام است کانه لفظک فی الاوراق و هوایش پیوسته
با نظام کانه رایک فی الآفاق بعزم شکار اقامتی است و بازماندگان از خدمت حضور همایون را
از حرمان این موهبت سامی دل آسائی آن قدیمی دولتخواه بی نظیر و یادآوری آن خجسته فدوی
عقیدت مصیر را لازم افتاد که بدین رقیمه کریمه اشعاری و از مجاری احوال و استخباری رود از صیدگاه
همایون چند قطعه کبک که قسمت امروز ما بود مصحوب رافع رقیمه عنایت رفت و خرسندی خاطر آن
دولتخواه بلا اشتباه را بقرب انصراف موکب شاهنشاهی کفایت توسن سپهرت زیر کام

و جام شهد آمیز دورانت بکام باد

کهف المطالب نجح المآرب منبع الوفر ملاء الغنی یمین الیسر و امین العصر ضمان العهد و کفالة الدهر ما بدت
عشرة الا ولدیها یمین من یسره و ما شنت ضیقة الا و علیها کمین من وسعه کلما کانت جدبة فی فلاة الملک
حضرت هطال من قمعه و حیثما بانت فرقة من شتات الامر جمعت باقباض من ربقه قصرت عن مداه
خطاء من قلاه و کم من ارتکاض و جازت قصبات النجح مناه و کم من اعتراض مدار اعمال الدیون و مسیر
احکام الخاقان مخرج التخراج و مدرج الادراج قسطاس الانصاف و مقباس الاعتساف الیه مآب

طیف
خیال که در خواب نماید
و آمدن خیال در خواب

هطال
ابر بسیار بارنده

ارتکاض
اضطراب در کاری

بنا التلوغ جلا التلوغ فخامتلوغ همایون اروغ نبستلاری نیبک الوغ امیر الامرا و ادیب الادبا
عین الاعیان و رکن الارکان لسان الدهر و سمع العصر نسخه الظرف و تاریخ الشرف سبق ارباب الکتیبه
کلما سل سیف و اقیم علم و فاق اصحاب الکتابه حیثما کسر طرس و اجری قلم تریقه فی تحریر الکلام سلاسل
و سلسال التحقیقه فی ازاحه الاوهام بلابل و بلبال متی سکت فهو بلبله الآصال و متی تکلم فهو بلبل الاسحار
جامع الامثال معدما لها حافظ الاسمار منسیا ایاها دایر اسمره سایر امثله حدیثه فی حلقه الاسماع حمامه الاسحار
و ذکره فی روضه الارواح غمامه الابکار مجتبی من ریاض الثقفه جانیا لها و هو عن نجابه مریو من مشارع
التشریع راویا لها و هو مروی و ذو الروایتین مبلغ العلم و العلم منتهی السیف و القلم طائف البیت و الحرم الامیر
الاکرم المحترم مفخر الفخار ذو الکفایتین حاجی محمد حسین خان القاجار رای صداقت ارسین پیله مکشوف
او لسون که مارا در صدف ضمیر ملاطفت تخمیر که پرورش دیده بحر مکارم شاهنشاهی است از تقاطر امطار
مجالی جالب و اشتهار حالی مناسب میرفت تا در این اوقات که ماه صیام باتمام رسیده و ایام سفر
بانجام کشیده و آنجناب را پس از زحمات روزه و صدمات نهضت هر روزه از تطیب استحمامی مکرر و ترتیب
منامی متمم ناگزیر دیده تلافی کرد انگیزی توسنان خاک نورد با دیمار اندارک آبی آتشین لازم نمود و صرف
این کار را مصحوب رافع رقیمه کریمه از مبلغ فلان وجهی برای آنجناب عنایت رفت صفر الوجوه و ما بهن
من الصیام صقیلات الخدود و ما برزن من الحمام وجوه سافره و ما سفرن عیون ناظره و ما نظرن بالانجاب
روز کی چند بمراد خاطر گاه و بیگاه رفع ملالت را از خواب جوید و گاه بگاه دفع کسالت خواب را در نایات
ملتفتاً من ماء الی ماء مغتسلا من فاتر و من بارد و بعد مغتسل بارد و شراب مثقلا من بیت الی بیت منقلبا من فراش الی فراش
متکئین فیها علی الارائک نعم الثواب هذا عطاؤنا فامنن او امسک بغیر حساب و ان له عندنا
لزلفی و حسن مآب والسلام

اشتهار فرصت یافتن

بجناب صدر اعظم میرزا محمد شفیع نوشته شد

کذلک

رقیمه کریمه که تمیمه بازوی اعتضاد بالطاف خاطر مهر نهاد آن خدایگان یگانه بود بانضمیمه رجوع خدمت
عرض لباس مرسله که مرسله عقد بندگی و ارادت و طراز تشریف عاطفت ضمیر آفتاب اصابت نمود
سرافرازی بنده کمین را واصل و از مضامین عنایت تضمینش با هزار گونه ابتهاج و خورسندی متواصل گشت
و در اینوقت که بدین عریضه عرض نیازی لازم افتاد بتهیه پیشکشی مناسب وقت نیز پرداخت یکقبضه
تفنگ کاردلی که در قهر عدو بی قرین است و با همه بی نشانی تیرش با نشان همیشه همنشین مصحوب فلان
ارسال خدمت آن خدایگان آفتاب سپهر پردلی ساخت انشاءالله تعالی پیوسته قاهر عدو و والی ولی باشند

ایضا کذلک

خاطر رمیده را طایر آسا بهوای خدمت والا پرواز است و دل دام دیده را وحشی صفت از هر چه جز یاد
حضرت و احتراز عجب نیست اگر در ایاغ صفحه سیاه چشمان نقوش باز الصید مرغان خانگی اشواق باز
دارد و حمامه نامه و ورقا اوراق را گاه و بیگاه بجانب آن همایون خطایر قدس بال کشا آرد و رایات
عقاب پیکر موکب والا بر سر پرافشانی است و گردان پلنگ آهنگ معسکر مظفر از پی خصم شکری
و کشورستانی خالوی محمد قاسم خان را باعداد مبارک رسم سمند آهو تک عزم یوز پلنگ تمنا ایلغار پویان
و ملتزمان رکاب چون جمع شاهین در جوق عصفور خیل اعدا اساری صیدجویان و این بنده که در جوش
دوستان آنحضرت چون پرنیاورده مرغی است در طرف بوستان از حسرت آن بوم و بر لیم را با ناله
شباهنگ همسری و نسرین چرخ را از نسبت آهم دعوی سمندری اکنون از تربیت خدمتی ناچارم و قاصر
از تقدیم کاری سزاوار از یک بهله قوش غزل بوروچ خاللی با افواج لشکر منصور را تمثیل اسکره آیت
فالی باشد رسم پیشکش را ارسالی رفت تا دیگر جاگرانرا که در ان جرگه شمار نیست دانند که این خود شکار زیت بیکار

با میرالامراء العظام حاجی محمد حسین خان مروزی

تمیمه: بازوبند

ایاغ: بفتح ... ربع بمعنی ...

حمامه: کبوتر
ورقا نیز کبوتر است
خطیره: ... خطایر جمع آنست
جوق: گروه مردم
جوش: بالفتح گرد آگرد صید درآمدن تا بدامگاه آید

هنگامه شبستان یک بطانه معمور اشد نعوته من صدر الحور و احسن من ذوائب ذوات السود احر من لنار
الغرام و اسخن سمو الا یحدث بمثله السما سمر و ما اسمر السمیر با یک مجلس جهل چراغ بلورکانه زلال
الوصال او درکه برد من الذلال صدور افیات معلقا بین الهوا جمود اپیشکش جلوس مبارک را
در قصور شتائی که بساط سرورش از جهات شتی بی قصور باد انفاد حضور و الا ساخت امید
که بدیده قبول منظور و اگر قصوری رفته باشد معذور دارند امره الولا مطاع

یکی از شهزادکان نوشته شده

رقیمه رایقه بعبارات فایقه که متمم اشارات سابقه و حاوی بشارات لاحقه بود مباهات بخش
بنده کمین و مضامین بهجت آیینش معروض خدمت فلک رفعت شهریار زمان و زمین روحی فداه
و روح العالمین کردید کیفیت اتمام مهم انجام مقصود و انجام پنجاه هزار تومان قرارداد معهود را
علی التفصیل عرضه پیشگاه معهود داشت و کارگذاریهای آن خدایکان مظفر از اول تا بآخر بر وفق مراد
هواخواهان مقبول و مرضی خاطر عطوفت نهاد شاهنشاهی گشت و از روی کمال عاطفت و التفات خلعتی فهرا آیت
بتشریف صاحب معظم عنایت و مصحوب یکی از خاصان حضرت خلافت ارسال رفت و چون اکنون
که آن خدایکان منصور از ساحت دشمن شکری عنان عزیمت را انعطاف داده اند موسم گردش
و هنگام سیر و گشت متنزهات صفحات کرمانشاهان است و توسنان قمر کام مجره لگام درین نکجندها
با ادهم لیل و اشهب نهار علی الدوام گام بگام پی سپار بوده انتجام رعایت را لازم است که پنجند در اصطبل
مبارک آرام جویند یکسر اسب تازه دم تازی قدم تیز تک آهنگی نهاد تکمی نژاد تندرو اندام کلکی خرام
شاهین رسم لاجین اسم که سواری آن نسر طایر سپهر کامکار را در واقع شایستگی دارد بر سبیل پیشکش راهی
خدمت والا که سپهر ش رهی و مهرش کوی دردم توسن فرهی باد ساخته امیدوار است که مانند
سمند دولت در کمند مبارک و الا میمون و کمیت شوکت باقصی مسافت آمال رهنمون باشد

شبه سپهر [illegible] سعود [illegible]
سپهر
آهنگ
سرب است
نسر طایر
اسم کوکبی است از کواکب ثابته مرصوده که برکنار
مجره واقع است
رهی
چاکر

روحی و روح العالمین فداه خاکبوس

یکی از شهزادگان نوشته شده

شاهباز اوج معنی گستری یعنی خامه فصاحت در فضای نامه بهوای سرپی الفاظ دریال گشاده
گشته بود و صلصال بوستان سخنوری یعنی قلم بلاغت رقم در اطراف رقیمه کریمه از اثر شعار و رفتار
صید تذروان معانی را سلسله ها بحجه تعالی الله زهی خامه معجز نگار که از صفیر یکنوع در شرع مداد الفت
میسر اصناف بهایم و سباع را بیک آبشخور آورده باز و کلنک و عقاب و حمام را در یک کنام
بی هیچگونه آسیبی آرام داده و خهی رقیمه اعجاز که بسر افرازی این کمین بنده شرمنده رسیده عجز آموز کلک و
نامه و صفحه و خامه گردیده قبره خامه که عمری در معمره نامه اعدی من الظلیم اغیر من الدیک و اغزل من العنکبوت
و اغر من الغراب الاعصم نمودی و ازین پیش گاه و بیگاه خلا لک الجو فبیضی و اصفری و تفری
ان شئت ان تنقری سرودی اکنون سر از زیر پر بر نیارد آورد و از دهشت این مورد خطیر قدمی ثابت
نیارد گذاشت کانه فی راسه نعرة چندانکه با نغلاق بیضه و افراخ روع او امالت رفت با فرخت بعد
و ما استمالت وا فرخت بیضه قمالت و طواطی ضعیف که هنوزش جز بنیروی قوادم خفیه نیست
با آن همایون باز تیز پرواز که طایران او ولی اجنحه را بال گسسته و پر انداخته دارد چگونه دمسازی تواند
کرد با مرغ هوا مرغ سرا که بپرد پیش از سر دیوار نخواهد بودن حدیثها در برابران خطاب لغیط
حمام و قطاست و ازین پس اندیشه جوابی بر وفق صواب خطا بلی خامه الثغ اگر در هوای نگارشی خود را
طایر خواهد لاطایل خواهد گفت و کلک اقطع اگر طاوس آسا پیکر آراید و درین راه پا تیز از سر نماید سر تا پا
همه پا خواهد بود همان به که ازین پس سر خویش گیرد و راه عرض مطلب در پیش و بالجمله بر حسب اشارت
والا یک بهله و قوش ترلان باز سپید که در قصد جوق طیور سپیده دم است در آهنگ شب
و بجوار ارسال خدمت والا داشت و اینک آغاز هنگام سردی زمستان بود و هنگام گرمی

آبشخور
سرچشمه و کنار دجله را
گویند

قبره
چکاوک که آنرا پرستوک
نیز گویند و عوام آنرا
ابابیل خوانند

ظلیم
شتر مرغ نر را
گویند

لغیط
بفتحتین بانگ و خروش

قطاء
مرغ سنگخوار

لثغ
بفتح لام حرف سین را
تا گفتن

رکابی مایل وازپیشگاه رای ملک آرای شاهنشاهی اقبالی وافی وتوجهی شامل مصروفت افسرده طاهر وآزرده خاطر روزی بشب وشبی بروز میبرد درانجمن حضور اقدس گاه ازپی تشویق عزم همایون بتعیین سیل آسا خیلی خیل صفت سیل ازدیده روان ساختی وگاه ازپی ترغیب رأی مهرمنون بترتیب سپاهی نیزه گذار درجمع جیشی ازطفلان نی سوار بیازی رایت افراختی تااکنون که پیشنهاد ضمیر اقدس بامراد خاطر مقدس پیوسته عزیمت قضا ضمیمت شهریاری درتعیین افواج قاهره تصمیم یافت وخالوئی محمد قاسم خان بسالاری جمعیتی ازسپاه رکاب ظفر انتساب نامزد شد وعنقریب طلیعه جیش ظفر ضمیمه کوکبه موکب فروزان کوکب سپهر خلافت وشهریاری خدایگان مظفر کامکار خواهد گشت ان شاء الله المجیب علی اقرب التیسیب مهم صفحات عراق عرب بمراد خاطر خطیر والا انجام پذیر خواهد شد ازبی بشارت این موهبت جدید بدین عریضه جسارت ورزید لازالت کتائب اجر انکم منصوره وسرایر احبائکم مسروره امره الاانفذ الوالامطاع

یلمش
سبب و برک شدن

یکی از شهزادگان نوشته شده است

عرض عادین سونکره نواب فلک جناب قمر رکاب والا خدمتی عرض بنده خدمتگذار بود که سول چاقدین کیم اول برج جلالت فروزان کوکبی آسمان خلافت موکبیندین رخصت سیرتامیب طهران دارالخلافه سی بیت الشرفین کرمانشاهان بیت الاقامه سیغه کمال استقامت ایلان راجع اولمیشلار بوچاقچار قیمه وکتابی یلامیقه وخطابی سربلنده مشظر الفرمانی مباهی قیلمشلار احوال جلالت منوال مجاری سیدین اگاهی بر مشلار بوره بنده کیم اول حضرت فلک رفعت معتمدی میرزا محمد حضوروالاکعبه سی نینک احرامی بانقلاب اول صوب صواب ائین عه عازم ایدی لازم ایدی که بوبنده صداقتمند عریضه ارادت فریضه واسطه سی ایلا تذکار رای مهر ضیا نینک ایجون کورساتای که بوبنده تانک ایلا اقشام شام ایلا بام سرنینک سامنیغه پیشگاه اقدس شاهنشاه عالم پناه

در هنگامی که بانتظار کتابی و خطابی از خدمت آن خداوند نظر و هوش از سر تا پای دیده بودم و از
پای تا سر گوش دل غمدیده ام بدست ناصبوری پرده مستوری دریده در منظر دیده میان مردم نظر بازان انتظار
بریدی جای گزیده بود و هوش از سر همه جادوان راه گوش گرفته در گوشه صماخ بامید نویدی خجسته
پائی از بیطاقتی هنوز گامی نرفته از کار مانده باز دستی گاه و بیگاه در طلب رقیمه بهر سو از بیخودی دراز
لبم در تهیه تقبیل با جبهه همزبان بود و جان در تدارک نثار با سر همداستان همای فرخ لقای رقیمه کریمه
گرامی بسرافرازی شکسته بالی بال گشاکشته سایه وصول افگند فرق مباهاتم از فرقدان گذشته
بوسه گرای خاکپای شاهنشاه جهان پناه گشت سر سروری بر آسمان سودم و در خاکبوس پیشگاه
همایونش به نیابت آن مهر سپهر برتری با آسمان همسری نمودم با همه بیزبانی بنوای آنی که زبان
بیزبانان دانی ادای مقاصد و مطالب والا را بیانها ساختم در حضرت شاه بیزبانی خوشتر
و با همه نادانی پایه الطاف پنهانی سایه دانای آشکار و نهان را درباره آن آفتاب سپهر دانائی خجسته
درخور و سزا بود شناختم از حضرت و لطف نهانی خوشتر کنونم اگر عقده بر زبان است زیان نیست از روح
وقد ختمت علی لسانی مخافة ان یخاطبنی سواکا و لوانی قدرت غضضت طرفی فلم ابصر حتی اراکا
هنوزم اگر سستی در روان و توان است دور آنچنان نیست چه عجب در من اگر پیتو توانم نبود جای
آنست که دور از تو روانم نبود باری از خدمت آن خدایگان بی نشان همه روزه مستدعی نشانی
و از حضرت آن صاحب بیمثال درطی مثالی مجاری احوال خجسته مآل ملتمس بیانی هستم گاه بگاه
از رجوع خدمات سرافرازم دارند و بیگه و گاه از ضمیر منیر عالی فراموشم نگذارند والسلام

بیکی از شهزادگان نوشته شده

رقیمه کریمه والا اصحوب عالیجاه امان الله خان سرافرازی بخش بنده کمین و مضامین التفات آئین مشیر
سرور انگیز خاطر اندوهگین گردیده یکچند کهین بنده عقیدتمند از این غم که آن صاحب معظم به تعیین سپاه

صماخ
سوراخ گوش را گویند

تقبیل
بوسه نمودن

غضّ
بالفتح و تشدید ضاد چشم خوابانیدن

کهین
یعنی کوچک ترین است چه که بمعنی کوچک است

دولتمند بشارت باد که از پی خدمت آسایش دنیا و دین آرایش زمان و زمین محمود زبان مشکور جنان
جهان شاهنشاه عالم پناه فداه کل نفس ما عداه و نصرت مهر سپهر سرافرازی ضیا افزای دولت ترک و
ملت تازی خدایگان مؤید غازی فداه ما یقصر عن مداه بازبندهٔ ازبحر عدم بشست وجود فتاده و چاکری
از ظهر غیب پا بدشت شهود نهاده است قلیقید امقبول و لماق ایچون خدام حضرتینیک اخلاق تخفه
تخلق تاپیب مؤیدین بوروب لیکن چند سیف آسا عریان و خون آشام و کمان صفت سرافکنده و خمیده
اندام حیرت زده آن لارپیشگاه حضور تینیک و افقلاری کیپی آغزنیه بارماق الیب خبر کیتورکان پیک
لاری تک سیر عالمدین داعی عالمغه بیر لحظه کیتیب وقفت دهرا فی مهدی اشماً بحظک فحسیر المجد و
سرت حینا علی ارجو حتی اقتعد بجودک فی الغور و النجد ایمدی اصلان کیپی کمین قیلغان ایطالدین بکار
اورکانورمین و رایت ظفر آیتی دین تورماق اورکانوب کاه بکاه بوردرمین لا عزوان لم توطنی رجلی
بالقیام از عدم تا بوجود بنهر راه آمده ام لاضیران لم یساعدنی لسانی بالکلام هنوزم گوش برپانگ
سروش است روا باشد زبانم گر خموش است اگر زبانم از تقاعدی از گفتار است گوشم نهی و لا لکن
مع القاعدین باز است و اگر پای ضعفی در رفتار دستم با مر ما استطعتم من قوة در اعداد مقدور در پیشکش
پیشگاه خداوند مظفر غازیرا از انفاذ موازی چهار هزار دست لباس سربازی عرض نیازی ساخته ام
و تهیه هدیه موری پرداخته راهی مور دخطر که مقدور سلیمانرا در حضرتش منزلت نزل موری ضعیف است
لازال مصروفا عنه عنان سوء التصریف و بالجمله وقوف در پایه فلک سایه تخت شاهنشاه فیروز بخت
هنوزم بدست آویز قوائم آن همایون تخت است بالمکرا دکان اتراب یریدنی الخلق ما یشاء
ملایک صفت خنک از اجاهیر عرش نظیر داریم مثنی و ثلث و رباع وکاه و بیکه جویای فرزند اقبال
سایه خدا در اسعاف امال حضرت خداوندگاریم امره لا نفذ الامع مطاع

بیکی از دوستان نگاشته شده

شست
دام ماهی

موافقت نامچه و وثیقه نامه ایست که نگاشته شده است

مابندگان فدوی و چاکران آستان خسروی را خلافی و اختلافی نیست دلها از هر دو سو بصیقل تربیت
خسرو یگانه از هر آلایشی آئینه سان پاک است و جز آئین یگانگی صورت نپذیرد دستها از دو جانب
بمساعدت سعادت خدمت سایهٔ خداوند یکتا دراز است و جز دامان یکدلی نگیرد از بدایت طاعت
تا نهایت ضمیر سر تسلیم بپای طاعت نهاده و امتثال مثال خسروی را از اقصای دل آماده ایم منتهای
مراد و غایت مقصود ما بندگان از اشتغال مطالب و احتمال متاعب و سعیها و طلبها و جهدها و تعبها
در تصاریف احوال و تقالیب اعمال تمهید مهمی و ترتیب خدمتی است که شاید بدان وسیلهٔ رضای
خاطر شاهنشاهی را حاصل توانیم کرد رضای خسرو آفاق در وفاق ما یکدلان است چرا رای خلاف
جوئیم و خلاف خداوند در اختلاف ما بندگانست چرا ترک وفاق گوئیم بر ذمت خاطر ثابت داشته
تمامت دل را بر این خاطر گماشته ایم که از این پس زیاده بر اوقات پیش در تقیید رسوم موافقت
کوشیم و مختلفات عالم کثرت را در پردهٔ توحید پوشیم زلال صفوت را چنان در میان روان سازیم که
اگر گرد انگیزی اصحاب اغراض غباری برانگیزد نسیم الفت را چندان از شمیم کلفت پردازیم که هرگز بار آنچه
خلاف نیامیزد اگر کارگذاران جانبین را وقتی باشتباه غایله در میان آید یا بجانی منکری حادث شود اگر
چه سهل و اندک نماید بجهدی زیاده در تحقیق ماده و تبیین حقیقهٔ آن پردازیم و اگر همه جزوی باشد بکلی مرتفع
سازیم تا سهل معد حزن نگردد و کم مایه بسیار نشود زیرا که جزوی کلی را شامل است و کل از اجزا حاصل

سهل: زمین هموار و پست
حزن: زمین سخت و درشت

هزار از یکی پدید آید و بسیار از اندکی و بالجمله این وثیقه اینقه که چون خاطر ما یکدلان بخوشش موافقت
مشحون است تا حفظ رسوم اتفاق و پاس آداب وفاق را تاکیدی متین و توثیقی مبین باشد نگاشته آمد

شکرنامه که متضمن ذکر پیشکشی است نگاشته شده است

عاکفان آنحضرت کبری و واقفان آن خدمت عظمی را که حامیان ارباع ملت و حارسان اصقاع

داشت فرامین قدر آیین صادر و عساکر فیروزی مآثر که با تیغهای شاهر و دیدهای ساهر در شاهراه خدمت
پیوسته شاهد و ناظرند در معسکر فرزند مظفر معزی الیه مجتمع و حاضر گشته سردی هوا از گرمی هنگامهٔ وغا
علاج رفت و در بازار شتا اخگر قتال و نایرهٔ جدال رواج گرفت ساحات ایروان و نخجوان از برق
یراق و سلاح و شهب سهام و رماح و رعد صهیل و صلیل و سیل خون قتیل و امطار پیکان و خدنگ و
صواعق توپ و تفنگ در موسم زمستان بهاری ظریف آشکار شد و بهار عدت دشمنان از نوبت خریف
پدیدار کلداویچ سردار سپاه ضلال آرا و در شب نهم شهر شوال که هواخواهان دولت قاهره در صباح اقبال بود
با حفاظ و حراس قلعهٔ ایروان که از رزانت بروج نمودار هشتم آسمان است جدالی عظیم دست داد و رجم آن
دیو ساران از رماح و سهام فلک فرسا شهاب آثار و تفنگ پدر زنگ و توپ دهر آشوب صاعقه تار
افتاد از کشتگان روس در آن شب علی التقریب ششهزار تفنگ و پانصد قبضه شمشیر با نشان یرمانی و ذاتی
سری و مایوری کیپ پیادگان سپاه نصرت نصیب گردید و از طرف نخجوان نیز سواران رکاب
فرزند منصور معزی الیه مانند سحابی که با آهنگ نشاندن مشتی غبار رشحه افشان و یا آفتابی که از پی ظلمتی
رخشان شود بر گروه روسیه تاخته از اهتزاز نسایم فتح و ظفر جمعیت آن قوم ضلالت سیر را چون
پرچم اعلام نصرت اثر پریشان ساختند و دو هزار کس از آن ناکسان عرضهٔ شمشیر و هزار نفر دیگر اسیر
و بقیة السیوف در صروف فیافی هزیمت افتان و خیزان و کلداویچ از خارج شهر ایروان با معدودی
از کفره بجانب تفلیس گریزان گشت و فرزند معزی الیه امیر الامراء العظام حسین خان سردار بیگلربیگی
ایروان را با فوجی از سپاه ظفر همراه بتعاقب او روانه و حکم قضا مشحون خسروانه بعز نفاذ مقرون گشت
که سپاه منصور دست از تعاقب او باز نداشته سر او را یا سر شمشیر یا او را زنده و دستگیر روانهٔ درگاه
ظفر سیر سازند یا از حدود گنجه و تفلیس بیرون کرده در آنجا رایت اقامت افرازند باید آن فرزند
مژدهٔ این فتح همایون را گوشزد خاص و عام سازد والسلام

شاهر: کشیده
ساهر: بیدار
وغا: جنگ و آواز غوغا
صهیل: آواز اسب
صلیل: آواز آهن
پرچم: هر چیز سیاه مدور که بر گردن علم بندند
فیفاء: بیابانی که در آن آب نبود فیافی جمع آنست

فرمانی که در خصوص کیفیت محاربه جنود منصوره با سردار روس در ایران واقع شده نگارش یافته است

که چون درین سال فرخنده فال کفره روس که باقتضای جبلت منحوس با فنون حیلت مانوس افتاده‌اند باولیای دولت قاهره برگ مسالمت چیده و ترک محاربت گزیده بمزورات رسائل و تملقات وسائل ملتمس برفع خلاف و متمنی صلح و ایتلاف بودند و در حراست ثغور آذربایجان بعدت سپاه سرحدات و عدت سرحداران اکتفا رفته از رکاب مسعود مستطاب برکوب جنود ظفر مآب امری نرفت پس از انقضای مدت صیف که نوبت قعود حرب و غمود سیف انجام کار جدال و جنگ و آغاز سکون و درنگ بود سپاه را از رکاب ظفر مآب باوطان و اماکن خویش رخصت ایاب رفته عنان رکائب مصروف و رایات کتائب ملفوف کمان از کمان گوشه گیری و در دل و تیر ترکش فراغت مایل سوف باتره در نیام و اسود قاهره در کنام آسوده بودند روباه صفتان روس باقتضای فرصت مجال نهضت یافته که اوسپج سردار کفره با جمعیتی موفور فورا الجد و دیروان شتافته گروهی دیگر از آن طایفه ضلالت سیرت را از راه قراباغ بمجال نخجوان فرستاد باین خیال که چون وصول آسای ما را نوبت گذشت موسم بهار و فصل شتا در فصل شتاب سپاه محال است و او را در تصرف آن محال مجال غافل از اینکه بهار اقبال ما بی خزان است و از مهب و ما النصر الا من عند الله نسیم ظفر پیوسته وزان سپاه ظفر پناه را که پروردگان دست صد قشقه چه اندیشه از دستان و مستان باده جلادت را چه باک از زمستان بعد از وصول خبر جسارت روس بتداخل ملک محروس از پیشگاه عزیمت قضا ضمیمت امر همایون نفاذ یافت که فرزندی نایب السلطنه حفظ و حراس ایروان و نخجوان از اتجرات و پاس قلعجات مامور ساخته با معدودی از جنود مسعود که در آن حدود بودند بدفع فتنه کفره پرداز دو نیز تحریک فوجی از لشکر ظفر انگیز را که اوطان و مساکن ایشان بسمت آذربایجان سمت قربی

باتره
یعنی قاطع است
الکفه
جمع ... است

در فتح قزوین

ترتیب پادشاهی تولا جسته بود در بدایت حال که او را از ارجاع خدمات مناسبه امثال سرافراز
فرمودیم باجتهاد در انجام و اهتمام در اتمام از اقران و اکفا ممتاز و از ذیل مواهب خاص من العوام
والخواص قرین تفاخر و اعزاز گشت خلوص ارادتش از خلاص حیثیا بمیزان اعتبار ضمیر اکسیر نظیر رسید و
نقد قابلیتش رایج بازار مکارم بیشمار شهریاری گردید نخست بخدمات مشکله ممتحن و مهمات معضله را مؤتمن
و از آن پس بیگلربیگی اصفهان و برحسب امر قدر نشان نظم مهام آن سامان بدو مرجوع و از ستوده شایستگی
وجودش نوای اهل من یسر او عسر مسموع افشاد عظما و زعماء بلده و بلوک از محاسن سلوک و وکلاء و امنا
دیوان قدر سمات را از حسن انجام فرمایشات راضی و از ظهور نیکو خدمتی و کاردانی افزونی مرتبه و منزلت را
متقاضی و پس از چندی حکومت دارالمؤمنین کاشان و لواحق ملحق و ضمیمه و از آن پس خدمت نظم مهمات
دارالامان قم و توابع تتمه آن مناصب عظیمه گشت مطایای قدرت کاردانیش با حتمال حمول خدمات
عظمی در مراحل انجام و اتمام سبک خیز بود و ساغر قبول استعدادش باشتمال شمول دنان مشحونه لبریز نمیبود
لهذا در معامله هذه السنه پارس ئیل خیریت دلیل او را از رجوع خدمت جلیل استیفای ممالک و التزام
دیوان اعلی بضمیمه مناصب قدیمه معزز و قامت قابلیتش را بتشریف این منصب شریف مطرز فرمودیم والسلام

فرمان استیفای دیوان اعلی باسم فلان

آنکه چون شکرانه نعم سحاب حضرت فرد قدیم که نواب همایون ما را در فراز اجلال کشاده دست قدرت
اوست و توقیع حکم و مثال با مضای حضرت او آن است که هر یک از چاکران و چاکرزادگان که در
میزان اعتبار و امتحان نقد عقیدت و ارادت را از حشو اهلیت و قابلیت با فاضل خمس صداقت بازآورده
و وجوه کمالات تحصیلی را بخزانه صرف خدمات تحویل کرده در جمع فرمایشات خرج از تسلیم وارد و قرینه
اطلاق باقی خدمات استمرار تقدیم در تعمیم مکرمات زیاده از تعداد افراد خدمتش را با تصالات صلات
پیوسته داریم و در هنگام مقابله خدمات او بانعامات فاضله مفرده من ذلک ری ابی جایزه گذاریم لهذا فلان

سمات: بمعنی نشانها است
مطایا: جمع مطیه شتر بارکش را گویند
حمول: جمع حمل بار را گویند
دنان: جمع دن است بمعنی خم
صلات: جمع صله بمعنی جایزه

بمطاوعت کلّ ما اراده و امر در حدود طبایع و مقادیر جلوه کر پس از قبول قوت نشو و نما داده قابل قدرت
احساس و اراده و از آن پس بشرفی پیشرو شرفات فلکی حاوی متمم نطق تعبیر گو با کمال ملکات ملکی ما لک
ملکوت تصرف و تدبیر ساخت مقیاس اقتباس حسّ شناسنا ما را در مشکوة شوکت پادشاهی از مصباح قدرت
نامتناهی قبسا بعد قبس مقتبس انوار اقتدار داشت و آسایش انام و آرامش امصار و بلاد و مناظم
دستگاه عالم و مصالح رفاه بنی آدم مرا در سایه آفتاب معدلت ما که کاشف ظلام ظلم و کاسف
غمام جور است طورا بعد طور ممهد و مؤید گذاشت و ذات میمون ما را بضراعت طاعت و
زیادت عبادت که امارت تکمیل سعادت است با امارت ملک خسروی بشارت قرب معنوی
فرستاد و مفاتیح نظم و ربط مداین ظاهره و مقالید قبض و بسط خزاین ضمایر که رتق و فتق سلطنت صورت
و معنی بر آن منوط و مبنی است در قبضه بسط همت همایون پادشاهی نهاد ما نیز باقتضای نهاد ظلّ اللّهی
با حفظ منازل مرتبه و پایه تطبیق آثار آفتاب و سایه را بر خاطر حق شناس ملتزم داشته ایم که هر
نهال وجودش از جویبار چمن راستی سرو آسا روید و بسوال قابلیت و مقال استعداد مایه برتری
و پایه برتری جوید از صوب غوادی و صبب روایح عواطف خسروانه و اقبال قبول و شمال شمول عنایت
ملکانه اعجاز نیازش را از نهار اغراز دمساز داریم بطراز اغصان سبز مقرون و الهام مرامش را بازهار
و انوار مشحون داریم تا مقصود عنادل سوانح طبع جواد محمود اوراد و انداد و اضداد شود و اگر اعدادات نهال
ممد استعدادات لاحقه و نهال ارادتش مثمر خدمات لایقه آید از دستبرد برد سعایات حاسدان
دم سرد در پناه آفتاب عنایت ما سرگرم مراتب فایقه و از شداید تموز مکاید بد آموز در سایه عواید عالم افروز
ریّان مشارب لایقه گردد و در مرایای شهود و خیال صور این مقال معکوس و امثال مدارج احوال امیر الامرا
العظام حاجی محمد حسین خان قدیمی بیگلربیگی دار السلطنه اصفهان و کاشان و قم و مضافات است
که در آغاز بهار گلزار دولت ابد مدار دوحه قابلیتش با برگ و ساز صدق و خلوص رسته و در ظل آفتاب

قبس
پاره آتش را گویند

نهاد
ذات

ریّان
سیراب

دوحه
درخت عظیم

اختبار
بمعنی امتحانست

انا اکثر منک مالا و اعز نفرا و در تصاریف امور و نواهی مختبر و ممتحن سنین عددا بود ذلک ما کنا نبغ فارتدا
علی آثارهما قصصا موارد حالش مشهود و مآثر اقبالش مسعود فشاد انا مکنا له فی الارض و آتیناه من کل شیء
سببا و ترکنا بعضهم یومئذ یموج فی بعض فلن تهتدوا اذا ابدا مصدوقه ما کان متخذ المضلین عضدا را با منطوقه ذهب
لی من لدنک ولیا قرین آورده در پیشگاه قبول و ربطنا علی قلوبهم با عتضاد و لیا مرشدا شرف استسعاد یافت
مالهم من دونه من ولی پس بمقتضای انا لانضیع اجر من احسن عملا او و فرزندان او را انهم فتیة آمنوا بربهم و زدناهم
هدی در پناه کهف امان ماکثین فیه ابدا تا انقراض زمان مامون و محفوظ کند اذ نشیتم فأووا الی الکهف ینشر لکم من
رحمته و یهیئ لکم من امرکم مرفقا از این پس زلات و خطیئات او و اولاد او تیغ سیاست و عقوبت ما
در نیام است و از جانب خلاف اشراف و احفاد امجاد ما که امطار سحاب مکرمت و داد بدین قاعده برقرار
و دوام وضع الکتاب و این فرمان همایون مستطاب خط امان و نشانی مبین است لا مبدل لکلماته و لن
تجد من دونه ملتحدا و یاجوج مکائد و اغراض و شائبه گویان مفسدون فی الارض را سدی متین فما اسطاعوا
ان یظهروه و ما استطاعوا له نقبا ان الذین آمنوا و عملوا الصالحات کانت لهم جنات الفردوس نزلا
خالدین فیها لا یبغون عنها حولا باید این موهبت عظمی را که رشک فرمای خاطر امثال و اکفاست تمیمه
بازوی مفاخر و مآثر خود ساخته در مقال مفاخرت و مجال محاورت با فتتاح الحمد لله الذی انزل علی
عبده الکتاب و لم یجعل له عوجا بر اقران و انداد شرف مباهات جوید و چون پایه اعتبار خود را در جمیع
همگنان با نهایت کمال بیند گوید انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد فمن کان یرجو لقاء ربه فلیعمل
عملا صالحا و لا یشرک بعبادة ربه احدا

تمیمه
بازوبند

فرمان استیفای ممالک باسم امیرالامراء حاجی محمد حسین خان بیگلربیگی دار السلطنه اصفهان

از آنجا که جاعل اشیاء و فاعل ما یشاء و یشاء بحکم قد جعل الله لکل شیء قدرا نخست وجود مسعود ما را

خراسان وحشتی دست داده بود امان و اطمینان او را از جانب اشرف پادشاهی این همایون فرمان غرصدور یافت

اتمه ازان زمان که از کنف کهف مشیت یزدانی فارس عزم ما در ساحت ملک سلیمانی عنان
حکمرانی گشاده اقتضای سجیت جوادر ابر کوب سفاین ایادی کهربار لجه گذار بحار اعطا و ایثار گشت
فاتخذ سبیله فی البحر سربا وازان پس بهمراهی قدرت قهرمانی راه سپار مسالک ممالک و مصار
فانطلقا حتی اذا رکبا و پس از بلوغ مستقر خلافت ابد آیت که مجمع البحرین سیاست و عنایت بود
اتبع سببا ثم اتبع سببا بالغا ما بلغ عراص ممالک از فتن و مهالک خلاص یافت و کل یوم هو اسرع
من الامس حتی اذا بلغ مطلع الشمس اهالی خراسان را تحسبهم ایقاظا و هم رقود غطای غفلت پرده دیده خرد
بود و کانوا لا یستطیعون سمعا از طنطنه جنود منصور نفخ فی الصور فجمعناهم جمعا و در تقلب اوقات
احوال تقلبهم ذات الیمین و ذات الشمال لیبلوهم ایهم احسن عملا قومی از ایشان و لا یکادون
یفقهون قولا مذاق درایت را درخور ساغر عنایت ما نیافتند یغاثوا بماء کالمهل یشوی الوجوه بئس
الشراب موهبت عطای آن آنان وان لهم اجرا حتا بسایه عاطفت ما شتافتند متکئین فیها علی الارائک نعم الثواب
زمره بر سر خودسری فلن تستطیع له طلبا و فرقه بر در فرمانبری که هیی لنا من امرنا رشدا از مصادر لطف و قهر
که مظاهر شهد و زهر است بهر شهری بهری رسید فلم نغادر منهم احدا نظر اکسیر نظیر و عزم قضا مسیر ذات بهت بر
خجسته بجستجوی چاکری شایسته بود فوجدا عبدا من عبادنا آتیناه رحمة من عندنا و علمناه من لدنا علما اسحق
خان که در خطاب او امر شهریاری جوابش لا اعصی لک امرا و با هر یک از همراهان طریق خدمت گذاری
خطابش انک لن تستطیع معی صبرا اگر با فساد جوئی دورویه پیوستی فلیعمل عملا صالحا و لا یشرک گفتی و اگر
بمصلحت کار آنرا نستی هذا فراق بینی و بینک زبان حالش در سؤال لاقرب من هذا رشدا و در خدمت امروز
جدا از مقال انی فاعل ذلک غدا خبر آن در مصارف چاکری دولت پادشاهی با هر یک از همگنانش خطاب

بروج ارادت را حاوی دقایق کاردانی ساخته و حصین متین عقیدت را از معاقم و مکمن مخاطرات خلافت پرداخته
باشد شخص اعتبارش را در حدود حکمرانی تمکین و تشریف افتخارش را بطراز فرمانروائی تزئین بخشیم والسلام

فرمان لقب میرزائی یوسف ژوانین فرانسه

آنکه چون عالیجاه مفخر الاشباه عمدة الاکابر العیسویه موسی یوسف مریم ژوانین که در تقریر ارصاد
بطلمیوس را بدو حرف بطالی مایوس سازد و در تحریر اصول مجز اقلیدس را در شکل اول بوجهی دیگر محبوس
کلک تحریرش بر الواح بیضا که نمودار دست موسی است از زنجیر داودی مثالی مسلسل نگارد و سلک
تقریرش که از عقد لآلی الفاظ مریم را خجلت بخشاست گوئی از پی ارتباط کلام پیوندی از رشته مریم
دارد دیری است که در دیر بندگی ما که در سلک پیشکارانش فلک با نطاق مجره چاکری مزنر نماید زنار ارادت
او را بر میان است و در صحف لیل و نهار از قرآن فجر تا توریه عشا انجیل اطاعت زبور خامه و زیور زبان
در معبد صدق با بندگان ما شرط چاکری و فرمانبری را پیوندی صلیب بسته و در تسلیم هوای خود برضای ما که ا
با قضای خداست از قید تثلیث رسته بود طایر قدرش را از توجه همایون ظل اللهی که از فیض روح القدس
بانفاس مسیح دمساز است در هوای عزت قوت پرواز بخشیدیم و از آنجا که قامت استعدادش عاری از
لباس التباس و از ملبوسات ایرانی متتبع طرز لباس و از فحوای الظاهر عنوان الباطن مصدق گفته
خود قیاس آورده بود با قضای من تشبه بقوم فهو منهم او را در شمار چاکران ایرانی معدود و بلقب
میرزائی که از القاب پیران ایران است سرافراز و باسم میرزا یوسف بین الاقران عزیز و از اخوان
ممتاز فرمودیم که در خدمت هر دو دولت خورشید آیت ایران و فرانسه ما بین المشرقین یکجهتی را
قبله عبادت خود ساخته بیت المقدس وداد این دو حضرت را که کعبه مراد است از کار باقصی النهایه معمور
و خود را مظهر عنایات خاطر مهر آیات که اظلال انوار طور راست سازد

وقتی اسحق خان ترتی را از نواب فلکجناب محمد ولی میرزا والی مملکت

مزنر
زنار بسته شده

صلیب
خاج نصاری را
گویند

تثلیث
اشاره است بمذهب
بعضی از نصاری که
قول بآلهه ثلثه
میکنند

حافظ صفاهان در هر عامی وجه معلوم فوق را بلا عذری تسلیم و این عنایت را در وجه او دائمی و باقی دارند عالیجاهان دولت پناهان کاتبان دیوان اشرف خاقانی شرح نشان همایون را ثبت نموده در عهده شناسند

فرمان تفویض حشیار ولایت استراباد بنواب فلکجناب محمد قلی میرزا

ولایت استراباد را که با مدینة السلام دار الخلافه اش نسبت ام القری است در پیکر ممالک چون ماکنه مستقر خلافت قاهره را خاصیت دماغ است منزل فواد و معموره ملک محروس را بمنزلت پایه و بناه کلزار شوکت زاهره را مهب نفحات اقتدار است و فروع دولت باهره را اصلی بغایت ثابت و استوار مقدح زناد نوایر سطوات قهرمانی است و مطلع انوار طلایع سبحات خسروانی آب ارا ضی اش کشتش از چشمه سار تیغ و سنان است و خاک صحاری دشتش با برجوهر فشان موطن ستوده و دوده و نژاد و دوده ایل جلیل است و کنام نام آوران سپاه نصرت دلیل انتظام مهم آنجا اعظم مهام و دقایق کاردانی و محاسن مرزبانی آن فرزند خصوصا درین عام خجسته فرجام باختیارات عدیده و امتحانات جدیده علی اوجه الوجه مشهود ضمیر مهر ارتسام لهذا لتسهیلا للمرام و تحصیلا لتلک المهام صاحب حشیاری ولایت مزبور و طایفه یموت را ضمیمه حشیار و لایات مازندران ساخته بدان فرزند نامدار مفوض و مرجوع داشتیم که باد قتی کامل و عزمی شامل و اهتمامی وافی و جهدی کافی بدانسان که شایسته کاردانیهای او ست در مهمات آنجا اقدام و امور آنها را قرین انتظام تمام سازد عالیجاهان مستوفیان شرح فرمان را ثبت و در عهده شناسند

عنوان فرمان تفویض حشیار قلعه ایروان با میر الامرا مهدیقلی خان دولو که خود مباشر تصرف آن شده بود

انکه چون از فواتح احوال که مفتح اقبال بیزوال مفاتیح قلاع شوامخ اجلال را در قبضه قبض و بسط آرای رواسخ نواب بیهمال ما نهاده و قلعه کشای ممالک تقدیر ابواب شهر بند مسدس جهات را بر آوازه پنج نوبت شوکت ما کشاده بپاس این موهبت عظمی همت خسروی را مراقب داشته ایم که هر یک از چاکران فدوی که در جات

ام القری
کنایه از مکه است

زناد
جمع زند است بمعنی آتش زنه است

شوامخ
جمع شامخ بمعنی کوه یا جائی دیگر که بلند باشد

نوبت
نقاره

در طی فرمان همایون نشود

از صباحی که تاثیر فیض ایزدی بنظامی سینه ناظم این خسروانی دولت بی نظیر است و اختر سعد
طالع مسعود ما را شوکت خاقانی فلکی اثیر هر کمالی را جمالیم و هر جلالی را کمال و در هر مشربی زلالیم و در هر
خاطری خیال در هر گلشنی بهاریم و در هر مشرقی انوار هر اسیری را نجاتیم و هر فنائی را حیات هر
فغانی را دادوریم و هر مجمری را اخگر هر رمزی را کاشفیم و هر سری را واقف در هر ملولی انبساطی است
و در هر نشاطی انبساطی هر عریانی را کسوتیم و با هر کسوتی زینت رونق هر بازاری طبیب هر آزاری
حاجت هر گرانباری حجاب هر کجبازی هر کجا بیکسی مجیر هر جا عاجزی ظهیر هر جا سالکی هادی هر جا
حزینی شادی هر جا تشنه سحابیم هر جا ذره آفتابیم هر صبحی را صبوحیم هر مشکلی را فتوحیم هر بنائی را قوامیم
هر نشاء را مدامیم هر دردی را شفائیم هر ظلمتی را ضیائیم هر طبعی را سروریم هر مطلعی را نوریم هر سپهری را اوجیم
هر فتحی را فوجیم بهر قولی ناطقیم بهر عهدی صادق فکرت صائب ما را با فطرت همایون قراری رفته است
که هر بنده مخلص که از صهبای دانش جامی دارد و در ساغر خرد مدامی دولت جاوید شاهی را رهی و از طرز
صفای بندگیش آگهی باشد و را بلفظی بدیع و نامی رفیع مسرور داریم جناب فردوسی مشرب سعدی
کوکب انوری ضمیر نظیری نظیر کلیم کلامی قدسی خصالی سید حسین صفاهانی متخلص بمهر که سیدی نجیب
ادیب از کمال ظاهری و باطنی با نصیب با نسبتی طاهر و فضلی ظاهر و خلقی طیب و ذوقی سلیم و لسانی
فصیح و بیانی بلیغ با هر حریف غالب و در هر کلامی قادر است در گلشن این دولت همایون طایر
خاطرش را با هر صفیری ثنائی و عندلیب فکرتش را شکری با هر نوائی است عنوان حالش را با آیت
مجتهد الشعرائی طغرای سامی و عارض نامش را بنشان عالیجاهی زینتی گرامی عنایت و از دیوان
همایون وجهی بدین قرار باسم او ثابت داشتیم که با خاطری فارغ و عیشی صافی دولت جاوید اثر را
مادح و داعی باشد عالی جاهی دولت و حشمت و عزت و جلال پناهی صوفی زاده قدیمی عبدالله خان

بطغرای عوارف را بهره مزین سازیم لهذا فلان

عنوان فرمان منصبی باسم میرزا هدایت

انکه چون پیشنهاد خاطر آفتاب اشراق خسروی آنست که هریک از صوفیان او جهاق گردون رواق که در سلوک مساق ارادت بهدایت صدق و جذب خلوص بر همگنان سابق آید و بحقیقت دقیقت رطر بندگی التزام شریعت راستی نماید و مسالک خدمتگذاری را بقدم اهتمام بپیماید و صور چاکری از پرتو اجتهاد آراید او را پیوسته از موهبتی تازه بین الاکفاء ممتاز و از مکرمتی بی اندازه مفتخر و سرافراز فرمائیم

فرمان همایون خطاب بوکیل دولت فرانسه

انکه عمدة الاکابر العیسویه فلان بالقابه از وصول یرلیغ بلیغ عطوفت تبلیغ پادشاهی عز آگاهی حاصل نماید که چون درین اوان از اهتزاز الطاف یزدان قدیم و تابش اعطاف خداوند کریم گلزار یکجهتی دولتین بهیتین را آغاز ربیع است و گلبن وداد و چمن اتحاد را برگ و ساز بدیع افنان تو رسته الفت از دو سو پیوند یکرنگی بسته و شاخسار محبت از دو جانب بهم پیوسته است کنون خاطر مهرآثار داشته ایم که روضهٔ روح بخش یکانگی را بی صفیر سفیر دمساز نگذاریم و با نشید بریدی نکته پرداز گلشن یکجهتی را از آهنگ رازپرآواز داریم اگر بیگانه بدین گلشن پای ساند خامه باشد و اگر دست صبا برگ گلی برفشاند نامه در زمان بهجت علامه بجهة ابلاغ نامهٔ مودت ختامه همایون بحضرت گردون بسطت امپراطوری لازالت احیائه منصورین و اعدائه مقهورین عالیجاه عسکرخان افشار را که از جویبار ارادت ما نهال وجودش براستی رسته و هزار دستان صداقتش از آمیزش غراب دستان رسته معتمدی خیر و سفیری بی نظیر است از رکاب نصرت مآب پادشاهی روانه و با آن عالیجاه فرزانه اعلام میفرمائیم که فلان

فرمان مجتهد الشعرائی باسم مرحوم آقا سید حسین اصفهانی متخلص بمجمر بالتزام اینکه سوای روابط ایتان بلفظی که جز تخلص شاعری باشد

افنان
جمع فن بمعنی شاخ درخت

نشید
شعرخوان

در طی فرمان

با احتشام وزرا عظام و دبیران و مستوفیان دیوان فلک انتظام و پاشایان و غلامان و عمله جات درگاه و سرخیلان سپاه و عظما ایل جلیل میمون و رعما طوایف میوت و کوکلان و جمهور قاطنین و متوطنین استراباد فرزند معزی الیه را ایشیکچی باشی دیوان همایون و ایلخانی ایل و اروغ میمون و بیکلربیکی دارالمومنین استراباد دانسته در مجاری امور متعلقه بمناصب مزبوره اوامر و نواهی او را مطیع و منقاد باشند کتاب سعادت اکتساب دفترخانه مبارکه شرح فرمان همایون اشرف را در دفاتر خلود ثبت و ضبط و از شوایب تبدیل مصون و محفوظ دانند و در عهده شناسند

عنوان فرمان سرکردگی

آنکه چون از آن زمان که زمام نظام عالم و مهام امم مقید و موضوع قبضه اختیار و رکائب کتائب افضال ما در مسالک آمال امم مطلق العنان و خلیع العذار است بر ذمت همت خسروی لازم داشته‌ایم که فلان

ایضا فرمان سرکردگی

آنکه از روزی که در دیوان قضا صکوک احکام ما بسجل نفاد مقرون گشته و با مضای قدر صفایح مرام ما از محضر حصول گذشته است شاید فسخ را در منعقدات انجمن عزایم ما پای عبور نیست و خامه نسخ را در الواح آیات احکام ما جای مرور امر ما از تجدید محفوظ است و حکم ما از تحلیل محفوظ لهذا فلان

عنوان فرمان امضای شیخ الاسلامی

از آنجا که باقتضای قضای محکم الهی اوامر و نواهی نواب همایون پادشاهی در حدود ممالک بی مقابلت معارض و مشاجر جاری و دایر و صکوک عزایم قدر ضمایم ظل اللهی بر اجرای عقود بمحصول و المقصود بسجل نفاد بی مناقشت مدعی و منازع ثابت و سایر است بر ذمت عنایت و کرم با قرار قبول هم قضا شیم لازم داشته‌ایم که هر یک از عارضین قابلیت و استعداد را که بحجت فضایل و کمالات متمسک باشد بادای ملتزمات همت باهره و قضای مقتضیات قدرت قاهره عنوان صحایف آمالش را

[illegible]

تبارک شانه وتعالی سلطانه اصل برومند نخل وجود مسعود ما را زیب از کثرت غصون وفروع است
ومشکوة دودمان خلافت را فروغ از عذب مصابیح وشموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار وشعب
متفرقه روان ونسیم مهب جلالت با شمایم مختلفه وزان وهریک از سلائل خلافت را که فروع
اصل همایون وشموع مشکوة میمون وشعب عین لطیف ونسیم مهب شریفند در ثغور ممالک علیه ما
بذلک بانتظام مهام وامور مامور داشته ایم اکنون هر ملکی در سایه شاخی است وهر شمعی مایه
افروز کاخی هر کسی را بهره از نهری است وهر نفحه طیب انگیز شهری واز آنجا که دار المومنین استراباد
مسکن مالوف ایل جلیل قاجار ومطلع شروق دولت جاوید دلیل وقرار خجسته غاب لیوث آجام دلیری
وفرخنده قرار سیوف کشورکشائی وجهانگیری وبست وگشاد مهمات آنجا بر سرپنجه اهتمام شبلی از
کنام شهریاری دشوار وواسطه العقد مناظم ایل جلیل را نیز تعلق گوهری از حسام جهانداری در کار وصور
شایستگی نور حدیقه جلالت ونور حدقه نبالت رشحه غمامه خلافت نفحه شمامه شرافت امامویردی میرزا
که امام درایتش درسبیل کفایت دلیل ورهنماست شیخ فطانتش در مرآت اطوار وکردار پیداست در تجدید بدیه این سنه
لوی ئیل خجسته دلیل خدمت جلیل مرزبانی استراباد والخانی اوروغ میمون قاجار وایل گوکلان ویموت
صاین خانی را بدو مرجوع ومقالید لبتیش را که متقاضی معارج شوکت واعتلاست بسمع اصغا
مسموع داشتیم واز آنجا که امارت سپاه ظفر مناص ومهم کشیک خاص با امرا وخوانین ایل جلیل اختصاص
داشت نظم کشیکچیان وحراس ورقابت دیده بانان کاخ گردون اساس وتکتیب جیوش وکتائب وترتیب
خیول ومراکب وحراست ذات عالم پناه وحفاظت درگاه وخرگاه را در مواقف نزول همایون
ومسالک کوچ میمون در قبضه کفایت فرزند معزی الیه گذاشتیم تقبلی که سزاوار فطرت مسعود آمد
تا بقبض وبسط ورتق وفتق مهمات مرجوعه پردازد وحسن اهتمام خود را به پیشگاه ضمیر مهر تاثیر ظاهر
ولایح سازد مقرر آنکه عالیجاهان رفیع جایگاهان حشمت وجلالت دستگاهان مقربو الخاقان امرا

سلائل: جمع سلاله است علی غیر قیاس و بمعنی نطفه و فرزند باشد وجمع قیاسی آن سلالات

آجام: جمع اجم بمعنی بیشه شیران

کنام: آرامگاه دد و سباع وبهایم وبیشه شیران را نیز گویند

نبالت: نیک شدن وفاضل شدن

مناص: گریزگاه

رتق: بستن

فتق: گشودن

باقتدای و علی العاده تن بهلاکت داده بدلخان فوفلزائی و جمعی از روسا و پنجاه نفر دیگر از نظار و سپاه
عرضهٔ شمشیر دلیران بی شبه و نظیر و عبد الغیاث خان و برخی از مشاهیر قریب بهزار کس دیگر اسیر و دستگیر و
از نقود سیم و زر و اسبان باد اثر و شتران کوه پیکر و سایر اغنام و دواب و اقسام اسلحه و ثیاب کسبی
بیرون از حسیب نصیب غازیان دلیر و بقیة السیوف را که در صفوف نبرد و صفوف جنگ پای وقوف
و جای درنگ نبود پی سپر طریق گریز و فوجی از سپاه ظفر انگیز از موقف ستیز و آویز تا دروازهٔ هرات
که نشیب و فراز آن از خون هزیمت یافتگان و پشتهای افتادگان نمونه بحر و کوه بود نهنگ آسا
و پلنگ سان بی وقوف و درنگ عنان و فیروز نسیه روز که از دهشت معرکهٔ ستیز هنگام گریز نام
خود نیز گم کرده بود با اتباع افواج بدبختی بهزار سختی رخت بحصار هرات کشیده محمد خان در ظاهر شهر
نزول و اکنون که روه بحر شکوه چون احاطهٔ آب بخاک بسیط شهر را محیط گشته بمحاصره مشغول و برحسب
ما مول هواخواهان دولت بی افول بعون الله المجیب عما قریب مژدهٔ فتح هرات و هوای تمام
هوا آت چاکران ارادت سمات را قرطهٔ مسامع مباهات خواهد گشت

عنوان فرمان قضا جریان

انکه از روزی که قاضی دیوان تؤتی الملک من تشاء امضای احکام قضا را بامضای رضای نواب
همایون ما مقدر و محرر الواح قدر عنوان صکوک عزت و اعتلا را بنام نامی ما طراز دیگر داده برد همت
همت خسروی خداافضاله مسجل داشته ایم که هر که بعقود ارادت و عقیدت بشروط قابلیت تمسک
جسته باشد او را کفاه آماله از عنایات بمثال حین لا کفاء و لا مثال معزز و مفتخر سازیم

فرمان تفویض ایالت استراباد و سرکشیکچی باشی گری رکاب اقدس بنواب مستطاب امامویردی میرزا

انکه چون باقتضای خواست خداوند احد لم یلد و لم یولد فالق الانوار مبدع الماء مخترع الهواء

کیب: گرد آورده شده

افول: غروب کردن

قرطه: گوشواره

صک: نامه و قباله معرب چک صکوک جمع آن است

واعادی دولت قاهره پیوسته مقهور و اخبار فتوحات باهره از نزدیک و دور هواخواهان گوشزد
و چاکران حضرت را نوا ساز سرود سرور است از جمله درین وقت که فرزند ارجمند مسعود محمد ولی میرزا والی
مملکت خراسان برحسب امر همایون امیرالامرا محمد خان قاجار را با چند فوج از سواران رکابی که
از نوک سنان جان ستان چرخ بی سکون را از جنبش باز دارند و از صدمت سنابک مراکب مناکب
زمین را در اهتزاز آرند مامور تسخیر هرات و تمشیت مهمات و تدمیر افاغنه و ضبط امور آن صفحات ساخته بود
اعیان و سرخیلان طوایف افاغنه از نهضت غازیان منصور ظفر نشان آگاه و از عدد و وقت مار
باحضار انصار و اجماع اتباع و تهیه اسباب و تدارکات سپاه پرداخته صوفی اسلام که باعتقاد
جمهور افاغنه رهنمای طریقت هدایت و در حقیقت شارع شریعت غوایت و سالهاست که مقتدا
و امام آن قوم ضلالت آیت و اجماع جمهور آن قوم را اشارتی از او کفایت بود نیز با دعای حمایت
سنت محرک جماعت و بعد از اجتماع پنجاه هزار نفر پیاده و سواره و تهیه توپخانه و زنبورکخانه و سایر ادوات
و آلات حرب و پیکار فیروز میرزا والی هرات بعزم رزم مبارزان نصرت نصیب بی درنگ و شکیب
تا منزل شکیبان شش فرسخی شهر هرات توسن جسارت تاخته و از این جانب دلیران جنگجو و گردان آتش‌خو
از گرد انگیزی بادپایان کوه پیکر دشمن بادپا را آب در دیده و خاک بر سر دارند از آب غوریان گذشته قوی
دل و شادروان در خارج قلعه شاده یکفرسخی شکیبان شادروان شکیب و توان افراخته و در یوم
فلان غلغله نهضت فریقین از جانب طریقین فریق فی الجنة و فریق فی السعیر شور افکن چرخ اثیر و بعد از
تلاقی صفوف از زخم و سقایت تیغ افغان افاغنه با نوای نای هم‌آهنگ و روس خون آمود با کوس
باده یکرنگ سرمستان صهبای نامداری را در عرصه خدنگ اسباب طرب آماده و خونخواران ساغر جان ستان را در
ساحت رزم خوشتر از بزم باده گشت صوفی اسلام با ده پسر و ده نفر از خلفا بهدایت تیغ سپید ریغ که فریق
ضاله را طریق جحیم به نیروی او گشاده است روی بوادی فنا نهاده زیاده از شش هزار نفر سواره و پیاده

سنابک بضم سین و با کشیده سم ستور سنابک جمع

[illegible]
آمود بروزن نابود بمعنی برآمیخت

باقتدای او

اعلامی رفته بود در اینوقت عریضه فرزند ارجمند مسعود محمد ولی میرزا والی مملکت خراسان مشتمل بر کماهی
گذارش آنحدود در پیشگاه همایون گذشته مشهود گشت که بعد از نزول لشکر فیروز در ظاهر حصار هرات
فیروز میرزا از مشاهده عدت و عدت سپاه نصرت همراه که دیده بانان بروج سپهر از نظاره آن افغان
زنان در مهر اسند مقدمات حصر را بقیاس شکل اول منتج حسرتی بی قیاس دیده دانست که جز در سایه
آفتاب جهان افروز دولت پادشاهی فیروز نماند و بی تمسک و امان استیمان امساک هرات بل حرات
حیات نتواند ناچار از فرزند مغزی الیه طالب امان و بعد از حصول مامول محمد حسین میرزا ولد ارشد
خود را با بیست نفر از قایدان و سرخیلان آن بوم و بر و یک زنجیر پیل کوه پیکر و مبلغی نقد و مقداری جنس
باسم گرو و رسم پیشکش با عجز و الحاحی زیاد فرستاده التزام نامه داده است که ازین پس آئین خدمت پیش گیرد
و ترک قبیله و خویش و سکه و خطبه را بنام همایون مزین دارد و غوریان و شاده و شکیبان و برنا باد و چهل
قلعه دیگر از قلاع محال هرات که در سمت ارض اقدس واقع و الحال در تصرف پادشاهی است یکباره واگذارد
اکنون فیروز میرزا یکی از چاکران و سرحدداران ممالک محروسه سلطانی است و در مجاری امور آن ثغور
منتظر احکام قضا نظام خاقانی از نقش نام همایون اشرف پادشاهی مسکوکات سیم و زر هرات در دست
غیرت ماه و مهر است و شرفات منابر و مصاقع مجامع از نشر خطب بنام مبارک مشحون رشک فرمای سپهر

فرمان اعلان فتح نواب فلک جناب محمد ولی میرزا والی خراسان و شکست افاغنه هرات بدیگر ولایات

بدانند که چون عزیمت قضا ضمیمت پادشاهی و همت قدر نهمت ظل اللهی در مجاری امور با علای
اعلام دین و قمع معالم مشرکین مقصور است در هر یک از حدود و ثغور که از تحدید کفر و ایمان مدار
دایره ظلمت و نور است یکی از بدور سپهر سلطنت را شمشیر شاهر نمودار هلال شهور و فوجی از غازیان لشکر
انجم عدد را ماح افراخته پدیدار پیکر مجره در شب دیجور همواره تائیدات خداوند ودود ظفر بخش جنود منصور

منتج
بمعنی نتیجه بخشنده و نتیجه داران
بضم میم و سکون نون و کسر تا و آمده و در شکل اول

استیمان
طلب امینی نمودن

نهمت
بالضم حرص و قصد
چیزی کردن و همت
نمودن

ارزنها کر

خواهیم متعنا الله بطول بقائک و رزقنا الله تعالی سعادت لقائک والحمد لله والسلام والاکرام

بناصر الدین میرزا نوشته

جناب سلالة السلاطین فرزند مقام ناصر الدین میرزا لازال بنصر منصور امسرور ابتغر اعلان پادشاهی مباهی باد مصادقت نامه ارادت شمامه که بخامه خلوص تولا نگاشته مصحوب فلان ارسال حضور اقدس داشته بود در انجمن شهود شرف وفود یافته آفتاب رای عطوفت ضیا بر خبایای مطاوی و زوایای فحاوی آن پرتو اطلاع تافته داشت مشار الیه نیز بعد از استعداد ادراک سعادت حضور ساطع النور در عرض تفاصیل مهام غرا صغای همایون حاصل و جمله مقاصد آن فرزند مقام از سطور ذریعه با مستورات پیام شهود ضمیر محبت مایل افتاد سوء سلوک حکمران بخارا و اختلاف آرا بعلت عدم مواسات و مدارای او برای عالم آرا باغر شهود پیوست در اینوقت که مشار الیه را از درگاه عالم مطاف رخصت انصراف میرفت لازم آمد که بمنظر شطری از اشفاق خاطر چهر مهر ملاطفت طرازی تازه سازیم و در طی آن بشرح رشحی از مکنونات ضمیر بحر نظیر پردازیم کماهی لطایف پادشاهی را مشار الیه علی ما یلقی علیه لدی الورود بران فرزند مقام مشهود خواهد داشت وضوح عواطف ما را نسبت بآنجناب حاجت تفصیل ملفوظ و مکتوب نیست و پیشنهاد همم قضا شیم جز اتصال او مطلوب اکنون فصل شتا هنگام رکوز کتایب منقضی و برودت هوا جمود سیول نهضت را مقتضی است انشاء الله البدیع در تجدید نوبت ربیع از نشر نسایم عزایم قاهره رایات باهره بجانب آنحدود در اهتزاز و در گلشن حضور عندلیب آسا آمال آنجناب با هزار گونه نوا نغمه ساز خواهد شد والسلام والاکرام

فرمان اعلان گذارش هرات بنواب سپهر رکاب نایب السلطنه العلیه

آنکه مفتاح ابواب فتوح و مشکوة مصباح روح فرزند ارشد بیهمال نایب خلافت یزدال عباس میرزا موفق و مظفر بوده بداند که در شکست افاغنه و تحصن فیروز میرزا در قلعه هرات سابقا بدان فرزند

وفود برسولی و فرستادن

اصغا بالکسر گوش دادن

زمزم آواز نرم

متون تفاسیر بحکایت ذی الکفل و کنعان مشحونست کنعان کافری خودپرست بود بضمانت ذی الکفل
از عذاب جحیم رسته بنعیم جنت پیوست نه آنجناب را که اعلم علما ملت احمدی صلعم است بشهادت علما
امتی کم از ذی الکفل میدانیم و نه ما که خدا را بیکتائی پرستیده ایم در جرم فزون از کنعانیم با هر جرم که هستیم
منت خدا را که خداپرستیم خدا را بیکتائی پرستیده ایم و خود را بنده ضعیف و دیده اگر ما با همه ناتوانی از سر جرم
دشمنان خود که بر سر خودپرستی بودند بگذریم ضمانت عفو خدای توانا از جرم ما دوستان و بندگان سهل است

ایضاً بجناب علامه العلمائی در تعزیه وفات ولد او که در آب غرق شده بود نوشته شده

از استماع واقعه هایله و اطلاع بر حادثه نایله یعنی ماتم جانسوز آن گرامی فرزند مسافر بقا نه بدانسان
خاطر ما آشفته است که شطری از آن در طی سطری چند گفته آید مردم از مردمک دیده چون بیکران مردم
دیده مردمی در آب غرق است و فقدان را از گرد انگیزی فراق دیدگان خاک بر فرق بلی جستن بقا
از این نیستی هستی نما طلب آب از سراب است و بنیاد این دهر خاکی نهاد بر آب باد در دست ثبات
و آتش در خرمن حیات انا لله و انا الیه راجعون اگر بر آن بهشتی مرغ قفس تنگ گشته از فضای خارستان
دهر گذشته باشد جای اندوه نیست اکنون با مرغان قدس در پرواز است و بر شاخسار طوبی بنوای
طوبی له و حسن مآب نغمه ساز عجب آن بود که آن ملکی خلقت قدسی فطرت درین دار مزخرف دیر پاید
آنجناب را که در مساق قضا سر تسلیم در پیش است بلکه در مذاق رضا حلاوت نوش در نیش دور نیست
که از طروق این داهیه عظمی چندان متاثر نباشد ولی باد رفتن آن نو گل گلبن سعادت بوستان خاطر
دوستان را چندان آشفتگی داده که بآبیاری خامه در مجاری نامه خضرای اظهار یکی از هزاران دمیدن
گیرد یا هر گز دل حسرت منزل از تاثر و تحسر این واقعه مفجعه تسلی پذیرد همان به که از حضرت کردگار رود زود
تلافی این مصیبت طلب افزونی عمر و مزید بقای آنجناب که واسطه نظام دین و مؤید دولت ابد قرین است

فقدان
ستاره اندر زیر
قطب شمالی

طروق
بشب آمدن

و انا الناعز لقائک این چه افسانه تلخ و سخن جانکاه است وداع دوستان ناکرده سازِ سفری
چنین پسندیده نیست امید ما همه آنست که بخواست خداوند جسم و جان در این سال همایون بدان صوب
با صواب پوئیم و سعادت ملاقات آنجناب را در سالهای دیگر بکام خاطر جوئیم از فیض بخششهای
آنجناب بما معتقدان دیری نرفته عزمیت دوری زود است و درین نزدیک وقوع این حادثه دور
از کرمت خداوند ودود و در طی نامه عفو اکنون بشرح بی تقصیری گرفتاران ترشیز پرداخته حکایت ثواب
صفح زلات را بروایت احادیث و آیات مقرون ساخته بودند قریب بهفت سال است که آن
بدبختان رخت به پناه جدار جدال کشیده موجب ایذاء رعایا و اهالی و تضییع نفوس و دماء و تخریب
ارجاء و انجاد آن حوالی گردیده اند حال که بوخامت رفتار خود گرفتار افتاده تا عبرت مفسدین کشور
و خبرت سرکشان دیگر باشد عقوبت ایشان ضرور و ترک سیاست بی حجتی ظاهر از رسوم ملکداری
دور است حیث الخلافه مضروب سرادقها بین النقیضین من عفو و من نقم اگرچه عفو قصور زیردستان مایه
خشنودی خداوند غفار و این معنی مستفاد از مفاد آیات و اخبار است ولیکن نه هر عفوی چنین و نه هر جرمی
در خور این است العفو عند الظلم ظلم و بالجمله آیات و اخبار وارده در ثواب عفو و فضل معارض بنصوص
احتساب و عدل است پس نیل ثواب مخصوص عفوی بشرایط خواهد بود و گاه باشد درین ماده متحقق نگردد
مقصرین ترشیز هفتصد کس بیش و همه مستوجب عتاب و سزای اعمال خویشند اگر آنجناب ضامن و کفیل ثواب
موعود میگردند حجتی بدین شرح نگاشته بمهر شریف مختوم داشته ارسال دارند که ضامن اجر در قیامت
هستند اگر بدین عفو ثوابی مترتب نیاید و گذشتن از جرم هفتصد نفر از بندگان خدا موجب عفو جرائم
یک بنده ضعیف نگردد حسنات اعمال خود را بدین ازار عهده عهدی که رفته است برآیند
تا ما نیز همان وثیقه را در پیشگاه حشر حجت خود ساخته اکنون از عقوبت ایشان بگذریم اگر آنجناب بدین معاهده
راضی است نامه ضمان را فرستاده تا ما نیز در زمان خط امان دهیم و الا فلا این ضمانت را چندان دور ندانند

زلات جمع زلّه است بمعنی لغزش

رجاء کنار چیزی ارجاء جمع

وخامت بالفتح دشوار و ناگوار و گران باشد

مستلزم اعظم مثوبات و اجل حسنات خواهد بود و الذین آمنوا و هاجروا و جاهدوا فی سبیل الله
باموالهم و انفسهم اعظم درجة عند الله و اولئک هم الفائزون و اگر آنجناب قعود خود را از جهاد
بقوانین اجتهاد حجتی آرند در انبعاث اصحاب و مقلدین و اجماع علما و مقلدین شرع مبین که
زیاده باید جاهد و ساعی در نصرت دین و خائف و هارب از قعود و تخلف از مجاهدین باشند
و انما یخشی الله من عباده العلماء عذر نخواهند داشت در ضمن مفاوضه گرامی بسطری از نصایح و حکم
بالغه که ناشی از الطاف سابقه بود اشارت کرده در ذیل آن ادای معذرت را از فرستادن
فراش و امثال آن فرضی محال آورده بودند سبحان الله ما را از آنجناب جز این مقصود نیست و همین
سیاق مراد خاطر مسعود ادع الی سبیل ربک بالحکمة و الموعظة الحسنة و اگر العیاذ بالله خاطر ما را اگر
نصایح آنجناب باعتبار منافات با مقتضیات عادات بظاهر آزردگی دست دهد یاد داشت
آن همان نشر آثار الطاف و بسط اخبار اعطاف ضمیر اقدس خواهد بود که جز از خلوص ارادت و محبت
نیست و لی مستلزم تراکم ارباب حاجات و تزاحم خاطر آنجناب از تکثیر رسائل و مهالست همان
توقعات او باش قم از آنجناب بجای پرخاش صد هزار فراش است و ما ارید ان اشق علیک
ستجدنی ان شاء الله من الصالحین

کذلک

مکتوب گرامی که هر سطرش مخزن لآلی حکمی وافی و هر شطرش مخزون صدری پاک و دلی صافی
عقده کشای خاطر ارادت مایل در هنگامی که از نسایم مودت شمایم اشواق شاخسار ارادت
ذخایر در اهتزاز و دیده امید در انتظار خبر سلامت وجود مسعود و اصل پیشگاه التفات افتاد اشفتگی
خاطر معتقد از اعلان داشته بودند که العیاذ بالله بدان وجود مسعود رحلت موعود نزدیک است
و از آن پس از دوری آن شمع جمیع فضایل انجمن سرور دوستان تاریک اطال الله بقائک

ان ... [illegible]

در رسمهای سلطنت و فرمانروائی تتبع سلاطین قبل از بعثت اشاره کرده بودند هر دوری مرتی طوری است و هر ملتی مقتضی دولتی لو شاء ربک لجعل الناس امة واحدة ولا یزالون مختلفین و در این اختلاف حکم و مصالح بحسابست و لیتذکر اولوا الالباب ما را با سلاطین ملل دیگر نسنجند و اگر اختیار عدل جور نما بینند بر نجند عسی ان تکرهوا شیئاً و هو خیر لکم مصادفت ملت احمدی صم سلاطین اسلام را محمدتی کافی است و اینگونه نگاره را که مستلزم خیرات بی شمار است بر جورهای پادشاهان کفر که اثر آن جز رفاه نفوس اماره و رفع موانع شهوات غافلین نیست مزیتی وافی هزار و دویست و اند سال در ملت احمدی صم گذشته و هر قرنی قرین دولتی گشته است و جل من قال ثم اورثنا الکتاب الذین اصطفینا من عبادنا فمنهم ظالم لنفسه و منهم مقتصد و منهم سابق بالخیرات اگر در پیروی این ملت غرا یکی از سلاطین سابق را بر ما سابق یابند و حجت نمایند رواست و الحمد لله الذی فضلنا علی کثیر من عباده المؤمنین و اوتینا من کل شیء ان هذا لهو الفضل المبین از آنجا که پیوسته آنجناب باقتضای کمال محبت و التفات گاه و بیگاه باشارات ناصحانه و تکلیفات مشفقانه خاطر ما را خوش داشته اند ترغیب بر تخفیف حقوق دیوان از رعایا و امثال آن مینمایند جاء بالحسنه پیوسته اهتمام ما را بمواعظ مستحسنه خوش ن... بمفاد من جاء بالحسنة فله خیر منها در این اوقات که از مهب کفر و طغیان نکباء جدال و عناد در اهتزاز است و بمقابله اجتهادها در مسلک جهاد ابواب نیل سعادات بر عارض مسلمین بر ساحت حوزه اسلام باز ما نیز آنجناب را از روی کمال ارادت بفوز این سعادت تکلیف مینمائیم و مامول ما همه آن است که این مسئول بی تکلف مقبول افتد زیرا که عمده تکالیف آنجناب بر ما تخفیف حقوق سلطانی است که اگر از رعایا باز یافت شود صرف مرسوم غازیان و تهیه اسباب احتشام اسلام خواهد شد و در تخفیف آن اگر ثوابی باشد از مجرد قبول امر آنجناب خواهد بود و گرنه اخذ وجوه دیوانی را خصوصاً در این اوقات عقابی نیست و در ترک آن منفعه ثوابی و اقدام در مسالک غزا قطع نظر از تکلیف ما

مصادقت یافتن

انده شمار رجحوابت ازیتانه و آن را اعرابی نیف و بضع خوانند

ومواعظ مستحسنه

نکباء بفتح نون بادی است که از دو سه طرف حدد

مثل

میسر تلاقی آنجناب شایق افتاد که اگر نهضت موکب جهان کشا بممالک جهاد در پیش بود مقتضای
خاطر مهر اندیش دریافت صحبت آنجناب را عزیمت اشرف عز تصمیم میافت اشعاری ببعضی مطالب
که سابقا اظهار داشته بود نموده بودند از آنجمله یکی امر مصطفی قلیخان که هفت سال پی سپر طریق
خلاف ماگشت و بتوهمی باطل باعث خرابی ولایات و تضییع نفوس و سفک دماء مسلمانان شد
و آنهمه رنج و خسران در مخالفت او بردیم و بهیچگونه او را نیازردیم نفس موسوی با قوت نبوت ازلی
عفو گوسفندی کرد بخلاف راعی آن کامی چند برداشت مستحق چندان جزا شد ما با رنج کذا البته جزای
درخور آن خواهیم داشت و از ین پس نیز برحسب تمنای آنجناب او را بکفاف معاش تحویل خواهیم
گذاشت انکه نوشته بود دید عزیز بود ذلیل گشت تعز من تشاء و تذل من تشاء و چه عزت و کدام ذلت از این پیش
بظاهر عزتی با تشویش داشت و حال راحتی بی ذلت و عز من قال و ما ارسلنا فی قریة من رسول
الا اخذنا اهلها بالباساء و الضراء لعلهم یتضرعون زهی سعادت که اکنون او را عبادتی با فراغت مقدور است
و عزتی با قناعت میسور در خصوص آفت مزروعات قلم شرحی داده بودند و زبان خامه را بنوای
تاسف و تاثری زیاده گشاده از این سانحه خود بوضوح پیوست که ما ظلمناهم ولکن کانوا انفسهم یظلمون
درین سال تکلیف آنجناب در تکالیف دیوانی تخفیف رفت و آفت آسمانی پدید آمد بلی بکوشش و
تدبیر تغییر تقدیر نتوان داد ان الله لا یغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم و این قاعده در بعضی دیگر از ممالک
و امصار مانند ترشیز و امثال آن نیز جاریست و گرنه پیشنهاد خاطر شهریاری جز ترفیه عباد و تعمیر بلاد
و آرامش عالم و آسایش امم نبوده و نیست و لو ان اهل القری آمنوا و اتقوا لفتحنا علیهم برکات من السماء
و الارض و لکن کذبوا فاخذناهم بما کانوا یکسبون وجود ما سایه وجود مطلق و قدرت ممالک در ید قدرت
حق است آسایش کس در پناه سایه بی تخلف از شخص صورت نخواهد بست هر که در سایه اختیار ما آسایش
خود جوید از طلب رضای خدا ناگزیر است یهدی به الله من اتبع رضوانه سبل السلام دیگر آنچه که ما را

زراعت بالفعل
خواری و زار میبود ن

میسور بالفعل بیابان
و آسان شدن

سانحه
اضطرار

که ما را میعاد روضهٔ رضیهٔ بضعهٔ احمدیه علیها و علیه آلاف التحیه بود بعد از استعداد موکب مسعود
بورود دار الایمان قم و خاطر مهر گستر را که توسن سپهر رام و جنیبت دهر در لگام است بعادت
هر عام قاد ما را جلا عزیمت پیت مألوف و مدرس مأنوس آنجناب بابت فی حفظ الله محروسا
عن الدروس دامن کبریا شوقی فوق تحریر عازم آن سعادت خانه و قره باصره دین سمیین میرزا جمال — دروس کهنگی
الدین و سایر منسوبان آنجناب را مشمول عاطفت بیکرانه داشتیم از آنجا که باطن برابر ظاهر مرتبتی ظاهر
و معنی را بر صورت رجحانی باهر نشر فوایح افاضات از اهتزاز ضمایر و نقوش سعادت را بدار از یکرنگی
خاطر است در غیاب آنجناب ابواب شهود غیبی باز و خاطرها در مجلس قدسی همراز و زیاده بر اوقات
پیش ضمیر عطوفت اندیش فایز افاضات گشت و چون هر ساله بدست میمون آنجناب از سرکار
همایون وجهی بارباب مسکنت عاید و این معنی منتج آثار و فواید بود اگرچه در اینوقت نیز وجه مزبور
در وجه فقرای قم مبذول و عایده مستمره علی القاعده معمول شد ولی از آنکه بی مساعدت ساعد آنجناب
که متعالید سعادتش در آستین است فتح ابواب صواب بی نیروی خیرات و مبرات میسر نخواهد بود
السیف یعمل لکن فی ید البطل وجهی کم هر ساله بدست ایشان در وجه جمعی از مساکین پریشان مبذول
میرفت مصحوب فلان ارسال داشتیم که در آنجا بارباب احتیاج رسانند و این وسیله همایون را یادگار خاطر دارند

کذلک

وجود مسعود عالیجناب قدسی آداب مؤسس قوانین الفروع و الاصول مرسم معالم المعقول و المنقول
حاوی الاصلین جامع الفرعین مرجع المغارب و المشارق صانه الله تعالی عن البوائق و الطوارق — بوائق ستمها و سختیها
علامه العلماء الافاخم ابو الفضایل و المفاخم میرزا ابو القاسم ابقاه الله محفوظا و ایانا ببقائه و لقائه
محظوظا از نوایب محظوظ و محفوظ و بر رای صواب نمایش مشهود و مکشوف باد که سعادت نامه
گرامی واصل و از فحاوی محبت سطاوی مهیج مواد اشواق خاطر ارادت مایل گشت و چندان ضمیر

حاکیا ما جرت علیها من تطاولات صعود مبشرا باشارات المنام ویا حبذا ان صحت الاحلام
شارحا استجبارک من معاشر المسلمین لدفع الکفرة والمشرکین ناصرالدین الله طالبا بذلک رضاه
مهدیا بهداه اما ما یثبت فی طی الذریعه من استیلاء الوهابیه وافعالهم الشنیعه بلی قد استودوا و لاعلی
بلاد النجد وما والاها ثم الحجاز وما جاورها فتسامح فی امرهم الولاة والاشراف وتساهل حماة الاطراف
حتی انبسط البغی برا وبحرا وانتشر الشر شرقا وغربا فانحدروا یمینا وشمالا وتکثروا رجالا ومالا وانتهکوا حمی
الدین وسفکوا دم المسلمین وکانهم زاوجوه الاسلام بلا حام وراع فسرحوا فیها بلا رهب ولا ارتیاع
وترکوا حماة تلک الثغور کانهم سقوا کاس الحتوف ولکم بلغوا الجیلتهم ما لیس یبلغ بالسیوف
وللزمان صروف نهضه ووقوف بثت ومحو تکدروصفو کم صلحت الامور بعد فسادها وانسدت
الثغور بعد نفادها وانطفت الفتن بعد ما صلت وغیضت الدواهی بعد ما جرت ولطالما کانت
الدعایم انثلمت والمناظم انخرمت والامور مارت والفتن ثارت والرسوم تغیرت والسنن
اضطربت فصرف الله ذلک باولیائه ونصرهم علی اعدائه وان ذلک علی الله یسیر والی الله
المصیر کم من حق مال فاداله وکم من باطل صال فعدله فازاله ولیعلموا آناناه والسلام والاکرام

بجناب علامة العلمائی میرزا ابوالقاسم نوشته شده

تا شهریار معدلت مدار سیار کان بهر عام از پی تعدیل ایام راه سپر بیت الشرف و اعتدال است
بیت الشرف افادت و افاضت بوجود مسعود جناب حقایق و شرایع انتساب دقایق و بدایع
اکتساب المقتنی من المنقول المعقول المجتنی من الفروع بالاصول مفخر مفاخم الآفاق مصدر
مکارم الاخلاق المکنی عن صاحب الشرایع صلوات الله علیه اسمه المصرح بالآثار المنتبه الیه
رسمه مجتهد الزمان علامة الدوران مقتدی الانام مرجع الاسلام میرزا ابوالقاسم حفظه الله تعالی
حاضرا غایبا ذاهبا آیبا مشحون و بعد مکشوف رای سعادت آرا میدارد که در این اوان خجسته

بیت الشرف آفتاب عبارت از برج حمل که اول آن را نقطه اعتدال ربیعی گویند و نوزدهم درجه آن شرف شمس است

اقتناء سرمایه گرفتن و کسب کردن و نگاه داشتن چیزی از برای تجارت

بسعود وهابی فرمانروای نجد وحجاز مرقوم شد

تبارک الذی بیده الملک وهو علی کل شیئ قدیر وبعد فقد اتانا منک کتاب مصدق لسانا عربیا
تضوع منه عرف المعارف مثله اوسطویا والعجب ثم العجب انک دعوتنا الی التوحید ونفی الشریک
عن الله الحمید المجید ونحن من بدیه مفطورون علیه نحدث به قدیما وان هذا صراطی مستقیما نعم وجد
اولیائنا کتابک دلیلا علی انک قد اخذت فی هذا الطریق سبیلا اذا لاتخذوک خلیلا ولا تجدوا
لسنتنا تحویلا والمؤمنون بعضهم اولیاء بعض وعز من قال ربطنا اذ قاموا فقالوا ربنا رب السموات
والارض وقد ذکرتم انکم ترسلون عالما منکم الینا لنطلع علیکم وتطلعوا علی ما لدینا ولیکون لکم
ما لنا وعلیکم ما علینا فارسلوه من لدیکم انما المؤمنون اخوة فاصلحوا بین اخوتکم وعملوا فیه فانما المعروض
علی حضرتنا من مذهبکم غیر ما تکتبون والناس من عندهم یقولون ویسمعون وان یتبعون الا الظن
وانهم الا یخرصون ثم استعجلوا حتی ینکشف من امرکم الحجاب ویرتفع الارتیاب وظل المسلمون فی
ظل الوداد ونحن الموحدون ولا یلیق بنا الا الاتحاد فیا حبذا ان صحت الاعلام واتفقت منا ومنکم الاقوام
ولو انفقت ما فی الارض جمیعا ما الفت بین قلوبهم ولکن الله الف بینهم انه عزیز حکیم ان الله هو ربی
وربکم فاعبدوه هذا صراط مستقیم وان کان الامر کذا فهذا اتفاق المسلمین وکان حقا علینا نصر
المؤمنین نمدکم باموال وبنین موقعین علی شبل الخلافة ومن له علی سواحل العمان قدره وشرافه
حسنعلی میرزا ان یعاملکم بالموده سرا وجهرا ویمدکم بما تستمدونه برا وبحرا ان الله سخر لنا الامصار
ودبر لنا البحار وهو الذی یسیرکم فی البر والبحر انه علی ما یشاء قدیر والحمد لله علی ما هدانا والسلام

جواب ذریعه پادشاه یمن

ادام الله عزه واقام نصره ومتع به المسلمین وایده لنصر الدین فانه وصل الی حضرتنا کتابک
احسن الله تعالی مآبک مبتدأ بتحمید الله الحمید وبتمجید رسول الله المجید حاویا حالات تلک الحدود

تضوع: بشنیدن و منتشر شدن
عرف: بالشم بوی خوش شنیدن
خرص: دروغ گفتن

وخاله الخوف بغشاء الظلمة محفوف و رضوا من الغنيمة بالهزيمة ومن الذهاب بالاياب فطرحوا آلاتهم واثقالهم ووضعوا اوزارهم واثقالهم حتى الفضة والذهب وذهبوا مع فاضة نضب وعدد ما تعدد من الخمسين وعقبوا وتعاقبوا الجنود ولا تزال مع النصر قرين فتحصنوا الحصار واقع في الطريق واحاط بهم فوجا من تلك الفريق سيوخذونهم بعون الله اخذا وبيلا هذا جزاء من اتخذ من دون الله سبيلا والسلام

وبیل
دشوار و ناگوار

بشیخ الشیوخ شیخ موسی کاظماوی کاظمینی نوشته شده

الحمد لله الملك العليم مالك الملوك علام الغيوب لا يقبض ملكه الا بسلطانه ولا يبسط علم الا ببرهانه والسلام بكماله على النبي وآله سيما مالك ملوك الولاية والوصاية وعالم علوم البداية والنهاية وبعد فقد اتى ايها الشيخ الجليل والحبر النبيل متع الله المسلمين ببقائك وايانا بلقائك منك الينا كتابا كاشفا حجاب الارتياب عن وجوه الالباب حاويا جملة من الحكم والآداب وايتت بما لديك واديت ما عليك من المواعظ والنصيحة باخبار صريحة صحيحة وعلى الله ان يوفيك اجرا جميلا ويزيدك فضلا جزيلا ونحن نرجوا من الله المستعان ان يوفقنا بطاعته وقضاء ما وجب علينا من العمل بتلك النصايح والحكم ويقربنا الى ما يحبه ويبعدنا مما يبغضه ويعصمنا من الذنوب ويحفظنا من الخطوب بغير ما تغير النعم ويرفع ما ترفع العصم ويقطع ما تقطع الرجاء ويرد ما ترد الدعاء ويحبس ما تحبس غيث السماء ويزيل ما تزيل الاعداء ولك المنة بالمفاوضة التي اصبحت علينا كالغوادي مفيضة وامطار النصح منها مستفيضة تواترت منها ريح القدس وانتشرت بها فوايح الانس ضربت بيدك ينابيع المطالب حتى صارت لها ملاعب وشوقنا اليك شوق ظمآن اشرف على الماء الى الورود وشفيت غليلنا بارقا ريق الاعتذار في كاس القعود واما العلامة الخبير والنحرير البصير محقق الدقايق مدقق الحقايق الحاج ميرزا محمد سلمه الله سبحانه فهو ذاك نستفيض منه ونستعين به عمن سواك واما عنك فاجتنبنا اقتران الفرقدين وافادة الخبر الواحد غير الاثنين والسلام

نصرا من السماء
نصرة ونجهزنا
في الارض بقوة
وينصره انا الله
من ينصره ان الله
قوي عزيز
صح

اليك وكشفت سريرتنا لديك ترغيب موافقة وترغيب جاحديه بان تنشر شمايم غرائمنا في كل باذ
وتقرع بما تستمع سمع كل عاكف وباد ثم عليك ابقاك الله ان لا يبقي ممايليق بشانك في اعانة
رسمه عافيه ووسمه خافيه وليعلموا قطان تلك البلاد انا امرنا شبلي غاب الخلافة وولي سحاب
الشرافه والي ملك سليمان حافظ وسواحل عمان ومحمد علي ميرزا ناظم ممالك خورستان و
لرستان وكرمانشاهان بان يكونوا موظبين مراغبين ان دخل عليه داهية دفعاها وان خرج عليه طاغية
منعاها حيثما وقع داعية ابداء الجيش اولي البطش والطيش ممدين له في كل مخمصة وعيش فلا يستغنوا اما بهم
ان بدا لهم من جانب اتباع الوهابية نهضة وركوض ولا يبدوا فيهم وحشة ونغوض فان المسلمين اصبحوا بعضهم
اولياء بعض ولا يرضوا في سنة الاجماع برفض فرض والسلام

بلكرنه جاروتله عزترقيم يافت

اعلموا انه لما طلع من مطالع الاقبال طلايع كتائب جلالنا على ربى هذه المحال واطلع الروسيه
على وصول مواكبنا السنيه وامرنا مقدمة موكب كوكب فلك الخلافة البهية نايب السلطنة العلية عباس ميرزا
بتسخير قلعة التشوشي ارسال السخذر لولكوفنيك حاكم الكنجه بامداد المحصورين مع جنود المقهورين فتلاقى العسكران
وتصادفوا فتصادموا مصادفة الكفر والايمان ومصادمة الحق والبطلان والحق فايق قاهر والباطل
زاهق وابروا الكفرة طاغوا وباغوا وما اطاقوا اذ اطلاقوا فاشتاقوا الى الموت اذ لاقوا سبيلا الى المقاتل
فولوا مدبرين وتولوا الى معبر وقرب من تلك المعابر فقاد لوجل وساق الاجل الى ذلك المساق
والتفت الساق بالساق واحاطت بهم الجيش احاطة خزنة الجحيم باصحاب النفاق واوقدت عليهم
ضرام الحراب وورت لهم زناد الحراق وجرت اليهم انهار السيف وجداول المزراق من حميم وغساق
فاصبحوا ودماؤهم مسكوبة واموالهم منهوبة ورقابهم مضروبة واجسادهم مصلوبة فلما اقربت بعض اشعة البيضا
وارخيت سدول الليلة الظلماء رعيت منهم وعجزوا عن الوقوف وخرج قايدهم مع من بقي من علالة السيوف

وشاذ دو

والشفقة وتوجه الینا وتوقف برهة من الزمان لدینا حتی نستفیض منک وانت السحاب المطیر ونقتبس
وانت السراج المنیر ونقتطف وانت الروض الظاهر ونجتنی وانت الشجر الباهر واذا دعیتم فاجیبوا
وان منزلکم عندنا الرحیب والسلام علیکم ورحمة الله وبرکاته

از جانب اشرف بجناب آقا سید علی نوشته شده

متع الله المسلمین بطول بقاء سید الافاضل وسند الفضایل مفخر الانساب بالنسب الرفیع ومقتدی
الاطیاب بالحسب المنیع فروع اصول الدین واصول فروع الیقین علامة الاعلام مجتهد الایام
مرجع الاسلام حفظه الله مفیدا مفیضا ولا یخفی علیه بعد ما کشف لدیه سرورنا ببقائه از من مواهب الله
تعالی وسوابغ کرمه فی العباد وتواتر حکمه فی مصالح العباد ببقاء الوداد والقاء الاتحاد بین اولیاء
دولتنا البهیة السنیة ووکلاء الحضرة العلیة القیصریة لا زالت فی مهد العهد رضیعی لبان وفی حلبة
الجهد جوادی رهان قد ارتبطت سحب لولا فیغدوا المسلمون فی ظل السلامة واختلطت انوار الهدی
فیروح المشرکون فی ظل الندامة ولیعلم انه وصلت مواکبنا الباهرة الی دار الخلافة القاهرة
وانصرفت الاسود الی الغاب واغمدت الابطال فی القراب عرض علی حضرتنا انه قتل المرحوم علی پاشا
وودع دار السلام وسلم الامر الی جناب سلیمان پاشا مستودعه المقام ووصل الخبر منها الی حضرتنا
وهی اقرب مسافة من مستقر ملک الخلافة فاذا اقدرانا فی صحف الاتفاق ثابتا علی ذمة همتنا الکریمة
اطلاق ازمة العزیمة الی تنظیم امره وتعظیم قدره وتنظیف شارعه وتلطیف مصارعه واسالة مصادر رایه
وازالة موارد نهیه وتیسیر مهامه وتدمیر مخالفی مرامه حتی یوصل الیه من لدی الحضرة البهیة العثمانیة توقیع
رفیع یوقع فی صدور الناس وتشریف شریف یخلع عن الامر لباس الالتباس لئلا یبقی دار السلام
فی ایدی السقام معصوم الاساس ومشرب السلامة باحجار الملامة مثلوم الکاس وبعد علینا کفایة مهماته
وازاحة ظلماته ورعایة احواله واصابة آماله فی کل الامور مدی الدهور وعلیک بعد ما وصلت رسیلنا

اقطاف
نزدیک شدن میوه چیدن

رحیب
وسیع

منیع
جای استوار و مرد عزیز وارجمند

حلبه
میدان

غاب
پیشه شیر جمع غابه

تدمیر
هلاک کردن

قصم
بالفتح شکستن

خوانده‌اند و از آن زمان تاکنون انتزاع دولت موروثه را از دیگران جویا و عمری در حصول این مدعا منتظر و منتهز مانده‌ایم اکنون که بعون الله المعین مدام مرام در جام و آن جناب در صدر دست سروری سرمست صهبای کام است لاشک رسمی از رسوم یکجهتی و یگانگی را از این جانب مهمل و متروک نخواهیم گذاشت و برعایت حقوق سابقه و پاس مراودت لاحقه در حال و استقبال زیاده از اوقات ماضیه مبانی الفت و وفاق و مراسم مودت و اتفاق را علی حسب مقتضیات الامور از نزدیک و دور مشید و ممهد خواهیم داشت و انشاء الله الودود از اثر این اتفاق که مایه اتساق دولت و شوکت است دشمنان مقهور و دوستان مسرور خواهند گشت

و هم به پادشاه انگلستان نوشته شده است

ستایش و سپاس خدائی را رواست که فلک دوار فلکی است بنا خدائی جودش از دریای متلاطم وجود بساحل شهود رسیده و بحر ذخار قطره‌ایست بجنبش نفس رحمانی نشتیش از ترشح غیب بساحت ظهور چکیده قمر اسفر سفیر آسا سیاره‌ایست که با مشیر برجیس و پیر تیر با نظار دوستی متصل گردد و در غیبت مهر منیر آثار نور رشتن بساط بسیط پیوندد و رود و از بر سفیران مسافر پیمان و همبران وافی عهد صافی جنان که بگفت راست و کردار نیک ناظم مصالح دور و نزدیکند و السلام و الاکرام

از جانب اشرف الشیخ الشیوخ شیخ احمد احسائی نوشته شده

الحمد لله الذی شوقنا بلقاء الشیخ الجلیل و البحر النبیل قطب الاقطاب و لب الالباب حجة الله البالغه و نعمته السابغه اضحت به دوحة العلوم غصنها سمقا و امیط عن صباحها من [illegible] غسقا علامة العلماء اعرف العرفاء افقه الفقهاء ادام الله بقائه و یسر لنا لقائه و بعد لایخفی علیک یا بدر الهدی و بحر لجة الیقین کعبة الفضایل و نقاوه الخصایل انا نشتاق الیک شوق الصایم الی الهلال و العطشان الی الزلال و المحرم الی الحرم و المعدم الی الدرهم و نرجو منک بعد وصول هذا الورق ان تتقدم بالعطف

شهز: کسیکه در مقام فرصت است

اتساق: فراهم آمدن و تمام شدن

سابغ: تمام

سمق: بالضم بلند و دراز شدن

میط: دور گردیدن

غسق: تاریک شدن

فی الدعاء: اعوذ بک من العدم یعنی الفقر و اعدم الرجل افتقر و هو معدم و عدیم

دولت و اقبال زلال روح بخش چشمه سار سلطنت و جلال جمال افسر داورنگ کمال دانش و فرهنگ
پادشاه ذیجاه کامکار نامدار لازال مرتقیا فی مدارج الاقتدار زینت افزای افسر دولت و ضیاء انجلای
سپهر شوکت بوده مشهود رای موالفت آرایش باد که در هنگامی که بارقه عزیمت صرصر اثار ادبار حرم رجم راندن و سنگسار نمودن
دشمنان دیوسار روز غم سرکشان اقطار تاثیر شهاب اثیر رای جهان آرا بر ساحت استیفای
بیمای یاران و استبقای پیوند دوستداران با تابش مهر منیر در انقطاع ساحت بوستان آغاز
نوبت ربیع و ارباع خاطر دوستان با برگ و سازی بدیع کارگزاران شوکت را از کار دشمنان
دین و دولت از هر طرف آسایشی حاصل و خاطرها از هر سو بدل آسائی دوستان و هواخواهان
مایل افتاده بود توکل شاخسار وفا یعنی صداقت نامه محبت التوا از گلشن یکرنگی رسیده و بترشیح سحاب
یکجهتی پرورش دیده از دست بریدی رشید به پیشگاه انجمن همایون رسید نواساز هزار دستان خاطر
گردید بشارت ارتقای آنجناب سلطنت مآب بمدارج شوکت و اقتدار و استقرار بر سریر فرمانروائی و اورنگ جهانبانی
که قدیما مراد خاطر مهر نهاد ما سرور افزای ضمیر منیر و اشارت و استشعار او بمصالح معاضدت و مظاهرت
و استظهار او بمظاهر مصادقت و موافقت مهیج مواد مودت و التفات خاطر خطیر آمد در طی مصادقت
نامه دوستی ختامه سطری چند از مودات وفاق و موجبات اتفاق نگاشته مشهود رای انور ضمیر
عاطفت گستر داشته بود این خود بر کافه عالم ظاهر و آنجناب اظهر است که ما را باقتضای ملکات
رای ملک آرا که دستور مآثر رافت و گنجور زخایر رحمت و قانون مکارم الطاف و میزان مراسم
انصاف است با هر یک از دوستان دور و نزدیک شرایط تلطف مبذول افتاده بر عارض
حقوق وداد ابواب اعداد گشاده ایم استجاب در فاتحه کار تاسیس مع الات را خود بنفس نفیس پیمایند
طریق ملاقات و مرة بعد اخری خاطر مهر مظاهر ما را بدیدار بهجت آثار قرین انواع سرور ساخته طلب
معاضدت و مظاهرت را با یکدیگر در مجالس عدیده سخنها رانده و آیات مظاهرت را در مصحف شهود بالمشافهه

سلامی چون آفتاب آرایش تابنده دعائی چون سهم عرش شتابنده ثنائی چون ارکان عرش
پاینده وتحیتی چون آثار بخشش فزاینده نثار انجمن خدیو فلک یاور بلند اختر خسرو اعظم اکرم برادر معظم
مکرم امپراطور افخم پادشاه ممالک فرانسه وایطالیا ساخته لوح ضمیر الفت پذیر را از نقوش
جدائی وتغییر پرداخته بر صفایح یکجهتی ویکرائی مرتسم میداریم که فلان والسلام والاکرام

بیکی از سلاطین نوشته

خداوندیرا بنده ایم وکردکاریرا پرستنده که بی سزا نبخشد وسزائی هم او بخشد گل از گل آرد ومهر از دل
آرایش بوستانها از چهر گلها دهد وآسایش دوستان از مهر دلها بلبلانرا با هزار دستان در پیشگاه
وستان شاخ کاشف اسرار باغ سازد وبرید برائی هیچ دستان ولاغ از پی داستان همدستی
دوستان واسطه الابلاغ وپس از ستایش یزدان پاک درود ما بر پیام آوران نیکو نهاد ورهبران مبدا
ومعاد وازآن پس سلامی دوستانه وتحیتی یکرانه نثار انجمن مهین خسرو یکانه شهریار کامکار نامدار خدیو
جود گستر عدل شعار کرم پرور بدریغ خداوند نگین وتیغ نیروی دست جهانگیری قوت بازوی دلیری
همایون نوای نای کشورکشائی تیم آوازه صیت گیتی خدائی پادشاه ذیجاه فلک دستگاه برادر
معظم مکرم امپراطور اعظم اکرم شهریار ممالک فرانسه وملک ایطالیا لازالت برایات اقبالها
ملفوفه بالعز والنصر وقصور اجلاله مصروفه عن الکسر والقصر ساخته مکشوف رای مهر ضیای گرامی میداریم

دستان
مکر و خدعه

لاغ
هزل و فریب

جواب ذریعه محمود شاه افغان فرمانروای قندهار وکابل که مصحوب رشیدخان بدربار پادشاهی ارسال داشته بود

چندانکه نظام دنیا ودین وقوام دولت وملت متین بمعاضدت سلاطین ومظاهرت
خواقین ومطابقت آراء رزین وموافقت افکار متین منوط ومربوط است کوهر مسعود اختر محمود
فروزان اختر برج سلطنت وشهریاری رخشان گوهر درج خلافت وتاجداری نهال بلند فراز بوستان

که هر یک چند از تحریر مکاتبات دوستانه که دلایل تشیید ارکان موالات است مراسم وداد را
ممهد سازیم و ارسال رسل پاک ضمیر و سفرای صاف التقریر بترتیب مقدمات مصافات که شایح آن
استحکام مبانی اتحاد است پردازیم چمن خضرای محبت را بی تواتر رشح اقلام صدق ارتسام
نگذاریم و کوشش کردن شاهد مودت را عاطل از لآلی عبارات دوستی اشارات نداریم که سلوک این
طریقه انیقه هواخواهان هردو دولت را موجب آثار نیک باشد و اندوه فزای خاطر بد اندیشان
دور و نزدیک گردد

یکی از سلاطین فرنگ نوشته شده

طراز آغاز هر نامه بی نشانی است جل شانه که او را نه آغاز است و نه انجام و همه را هم آغاز است
و هم انجام خداوندی که ترشح سحاب قدرتش در چمن دلهای یکانه خضرای یکجهتی برویاند و جنبش
نسیم مشیتش در گلبن جانهای فرزانه گلهای رنگارنگ یکرنگی بشگفاند شمیم این کاخ دولت را
معطر دارد و نسیم آن غباری بر شاخ شوکت نگذارد و پس از ستایش آفریننده جهان پسند
آشکار و نهان تحیت و سلام بیکران بر روان انبیا و راهبران و رهروان و پیروان ایشان باد

ایضاً کذلک

لآلی بیقیاس شکر و سپاسی که از مخزن انفاس من تکلم فی المهد صبیا و منطق گوهر اساس آدم
و کنت نبیا در رشته اذکار بستحو ابکرة و عشیا منتظم آید سزاوار نثار دربار خدائی که بنا خدائی انبیا و رسل
و انبیا و القاء کتب و وصیا کشتی نشینان دریای ژرف عبودیت را با شراع شرایع و بادبان
ادیان از غرقات کفر و طغیان بساحل ایمان و ایقان رساند و از معبر درایت و ارادت بیارگاه
هدایت و سعادت کشاند تقدس و تعالی شانه العزیز

ایضاً کذلک

تشیید: برافراشتن بنا
مصافات: با یکدیگر در مقام صفا بودن
عاطل: خالی از زیور
انیق: خوب و عجیب
بیکران: بی اندازه

پس از ستایش پروردگار بی انباز خداوند بی نیاز پیوند ساز دلهای یگانه وفاق آموز جانهای
فرزانه آفریننده که باهمه جدائی و خلاف از آمیزش تیرگی شب و روشنی روز صبح صادق را جلوه
بروز داده و در امتزاج آب و خاک و ازدواج آتش و باد که اضداد صوریند باهمه یگانگی و دوری
قوت ترکیب حواس و قدرت ترتیب قیاس نهاده است حکیمی که از ارسال انبیاء و ابقاء
اوصیا و تواتر صحف و اخبار و توارد کتب و آثار با فراموشی پیشگان عهد الست پیوند گسسته
اوراق معرفت و شناخت را از تذکار آیات و تجدید دلالات بهم پیوسته است سبحانه و تعالی شانه
و تبارک سلطانه رخشنده گوهر دعائی که در بساط انجمن ملک و واسطة العقد سلک اجابت تواند بود
و فروزنده اختر ثنائی که با روشنان فلک منطق فخر و مبسم ظفر تواند گشود نثار محفل حضور پادشاه
کشورگشا و شهریار ملک آرا طراز فرهنگ و اورنگ برجیس خطاب بهرام جنگ فلک ستاب
زمین درنگ محسود دشمنان و مقصود دوستان فرمان روای ممالک انگریز و هندوستان ساحت
مکشوف ضمیر مهر تخمیر میداریم که چون دیری گذشته دهری منقضی گشته که از طرف قرین الشرف
آن آفتاب سپهر سروری در طی نامه محبت انگیز از سحاب خامه گوهر ریز رشحه که شارح حالات دوستی
آیات باشد نضارت بخش کشت یگانگی و وداد نگردیده و ازین جانب سعادت جوانب نیز
عندلیب آسا سفیری با صفیر تقریر احوال از شاخسار امانی و اشواق در گلزار وفا و وفاق بال
افشان و نغمه خوان نرسیده از زمان رجوع فلان تاکنون نه از آن صوب بریدی و اعلامی و
ازین سو سفیری و پیامی در اینوقت که فلان وارد این حدود و از گذارش احوال آن دوست
بی همال اطلاعی حاصل و تذکار عهود سابقه مهیج اشواق دل محبت مایل گشت نسایم عزایم
مودت ضمایم از مهب ضمیر مهر تاثیر در اهتزاز آمد و به نیروی سرانگشت دبیر شوق در مطاوی
این نامه بهجت ختامه مفتاح خامه مفتح ابواب ارشد ملزوم رسم یگانگی و مرسوم شرط مودت آن آیت

چندان خاصیت اتحاد بنهاده که از آمیزش آتش و آب و امتزاج باد و خاک خلقی لطیف چون پیکر شریف
انسانی صفت قوام پذیرد و از تفاعل کیفیات متخالفه و تقابل انفعالات مترادفه با حسن الوجوه
سمت التیام گیرد و تعلق نفس و بدن با غایت اختلاف از اثر ائتلاف مسجود ملک و مسجود ملک و
مقصود فلک گردد مدبری که از اثر حکمت بیهمالش چنانچه در اجتماع و اتفاق اضداد آثار نیک و
نتایج نزدیک نهاده تباعد و افتراق انداد را نیز اثر حصول مقصود و مراد نیز داده است نیرین اعظمین آفتاب
و ماه رونق بخش این بلند خرگاه و ظهور نور و کمال ظهور در حالت جدائی و دوری این و آن و تباعد
و تقابل مقام و مکان است تعالی شانه و تبارک سلطانه و درود بیحسان افلاک بر روان پاک
رسل و انبیا و خلفا و اوصیا که بتواتر ابلاغ و اخبار و توارد کتب و آثار کاشف پیوند اول و آخر و شارع
مسلک باطن و ظاهر و مخبر ربط قدیم و جدید و مظهر فرق شقی و سعید ند علیهم الصلوات جمیعا ما لف
الانداد و خالف الاضداد و بعد هدایای دعائی که از بسیط خاک بحمل مطایای افلاک بمنزل استجابت
و موقف اجابت شتابد و اذکار ثنائی که در ادوار انجمن سروش موقع تذکار و مورد قبول باید
نثار پیشگاه حضور پادشاه فلک دستگاه انجم سپاه خورشید سایه جمشید پایه دوست نواز دشمن گداز
عدل انداز ظلم سوز قائمه سیف دلیری پنجه ساعد ملک گیری نظام بخش ممالک امن ساز مسالک
خوف پرداز مهالک سلطان معظم برادر مکرم امپراطور اعظم که تا در دیر مسدس جهان راهبان فلک
هر شام طیلسان ساز ظلام و زنار بند مجره و صلیب آویز جوزا و ناقوس نواز ثریاست معابد بخت و گاه
و صوامع بخت و جاهش در اذکار زبور خلافت از نغمات داودی پرآواز و مرغان خوش الحان
اقبالش در اوج هوای آمال با انفاس عیسوی دمساز باد ساخته مکشوف رای ملک آرا که گنجور عقود
موالفت و دستور قواعد مصادقت و ترجمان سرایر دوستی و مغز آیات یکجهتی است میداریم

از جانب اشرف اقدس پادشاه انگلستان نوشته شد

ائتلاف
سازگار آمدن با هم

انداد
جمع ند بمعنی ضد است

مطایا
جمع مطیه است شتر بارکش را
گویند

دیر مسدس
کنایه از کیهان است که آنرا
شش جهت نیز
خوانند

گنجور
خزانه دار را گویند

عاکف نشینند و در مسجد باد و معبد دیگر برای عبادت

کافی و از این رو آئینه اقبال دوستان پاک است و منطق آمال دشمنان پر خاک بر یدان و معتقدان این دولت در آنحضرت نسر آسا و بخت سان سایر و عاکفند و ایلچیان و فیجالان آنحضرت در دولت فلک نشان اقبال شمال دایر و واقف و در خدمات حضرتین فلک بسطت ثابت و مستقیم و دیر و در عین استقامت گاه راجع و گاه مقیم در بیوت و السلام

کذلک بیکی از سلاطین نوشته شده

ملیش سبک و سبیل

شایسته هر آغاز سپاس شهریار بی نیازیست که همه را بدو نیاز است و از همه او بی نیاز و در همه هستی جز او یکی نیست و در یگانگی او شکی نه و درود و افر بر پیغمبران و رهبران و رسولان و پیروان که بدست سعی ایشان درهای معرفت و شناخت باز است و کار ملک و ملت بساز و از آن پس کلهای عالی که از انفاس مسیح بر کشایدنه از باد بهار و ساغر ثنائی که از لب خضر باز آیدنه از کف باده گسار هدیه و نثار انجمن مهر آثار شهریار فلک بزم قضا عزم قدر رزم خدیو مهر افسر جود پرور داد گستر خسرو ماه طلعت بهرام جیش ناهید عیش دارای انجم حشم ابر کرم بحر شیم برادر مکرم معظم مفخم امپراطور اعظم که حسرت دشمنانش چون بهجت دوستان زیاده و آمال نیکخواهانش چون آجال بداندیشان آماده باد ساخته مکشوف رای خلت آرا میداریم که در هنگامی که بر چهر مهر و رزان این دو دولت ابواب سعادت باز و سفیر تقدیر با کارگزاران این دو حضرت همراز بود فلان سفیر با نامه که فلان است وارد شد

ایضاً کذلک

لآلی ستایش و سپاسی که در رشته تهلیل و توحید بتالیف اذکار جنانی و تصریف دوار لسانی منعقد و منسلک آید و جواهر حمد و ثنائی که در سلک تسبیح و تحمید بتدویر اطباق فلکی و تصغیر اشواق ملکی مولف و مرتبط شاید سزاوار پیشگاه کبریا خداوند بنده نوازیکانه را تبه سازه آشنا و بیگانه موجد کعبه و دیر موجد اقامت و سیر است مقدری که دست قدرت بی مثالش در مواد اضداد صوری با همه تباین و دوری

بعنوان

بخوانیم و بهر جا شتاب جوید درنگ ما را دل برهوای اوست و مراد ما رضای او و تفصیل مقالات را فلان خبیر و آگاه است

ایضاً بناپلیون پادشاه فرانسه نوشته شده

شکر و منت خداوندی را که شکرش نعمتی است و اقرار بر بخششش خود منتی در پیکر آدم از دمی صفوت روح نهاده و نوح را بجودی خلعت نجات داده پور آذر از گلزار خلتش گلی آتشین است و نور طور براطوار نور تیشش آیتی مبین عهد خضر را اگر با ابد عهد است پی بدیه و کلمه طیبه را اگر تکلم در مهد بصعد الیه. دست رسالت را خاتم از نقش محبت او در انگشت است و ختام نبوت را از مهر او مهر در پشت و درود فراوان بر ایشان و نزدیکان و خویشان باد و بعد گوهر دعائی که پرورده دریای ضمیر است و اختر ثنائی که بر منطقه مهر ش مسیر شایسته نثار انجمن انجم خدم شهریار کشورگشا جهانگیر جهان آرا فرمانده فرمانروا عدل نگار ظلم زدا طراز تخت و کلاه زیور تخت و تاج و جاه صباح بزم را مهری تابان رواح عزم را ماهی شتابان پادشاه مکرم خسرو معظم خدیو اکرم امپراطور اعظم ممالک فرانسه و ایطالیا روانش شاد و جهانش بر مراد باد شهریار کامکار را از روزیکه مابین این دو دولت جاوید عهد یگانگی بسته و شاخهای گلبن یکرنگی بهم پیوسته است تاکنون بمیامن بختهای فیروز روزی نرفت که رشته دوستی در دست الفت تابی نه بند و گلشن یکجهتی از مشرب صفوت آبی خصوصاً در این اوان که عالیجاه فلان از حضرت سپهر بسطت مرحله پیمای طریق مراجعت گشته و از عرض مهربانیهای کارگزاران آن درگاه شرح الطاف آن فروغ بخش مصابیح دولت و جاه ضیا افزای انجمن محبت گردید و الحمد لله از هر دو جانب دقیقه از رسوم یکجهتی متروک نیست و کامی جز به نیروی عهود یگانگی مسلوک کارگزاران دولت از این سو اگر بر الواح ضمیر نقش بندند صفحات خاطرها از آنجانب مرآتی صافی است و هواخواهان شوکت از آنصوب اگر در بیان مهی سخن رانند مصداق زبانها از این جانب ترجمانی

خلّة
دوستی
ختام
گلی و مومی که بر او مهر کنند

منطقه
دایره ایست که اعظم از او در فلک فرض نتوان نمود

رواح
بالفتح شبانگاه

سا ملغوسی و بالجمله اول همایون دولت مدید دفع فشنه با جوج صفت لاریچون سد سدید ایکان
اول شوکت عظیم حوزهٔ اسلام ایچون حفظ قویم وصون قدیم دروجهه جامعه اسلامیه دین بین
الدولتین القاهرتین نه ربط اشد واقوی دور طابقت بذهٔ الشوکتین القاهرتین دین نه الفت
و یکجهتی انسب واولی پس بو حالده اولیای دولتین قاهرتین مشرفت مهام ملت و دولت
وایپر بریکا معاضدت و معاونت ایتماکای لارمیکای لار و داعی دولتلاریلا مجاری محارست
و سالمت و مسالک موافقت و مخالفتشند ایکی دولت قاهره مصلحتین رعایت قیلماغا
لاریه قیلغایلار و بالجمله حضرت احدیت توفیقی پیرلا و هو نعم الرفیق مزید تالیف و ترفیق غایت
ناموسیزدور و تشید مبانی اول شوکت سدید نهایت ناموسیزدور

از جانب اشرف همایون بامپراطور فرانسه ناپلیون نوشته شده است

نخستین ذکری که بایکدلان را سزاوار است سپاس خداوندیکانه ایست جل شانه که ما را
توقیع الفت از دیوان قدرت اوست و شخص یکانکی در ظل وحدت او همه را کفیل و هو نعم الوکیل
و از آن پس درود پیام آوران و راهبران که از کثرت خویش بر وحدت او دلیلند و با اختلاف
شرع و افتراق کتاب ره راهنمای یک سبیل و بعد مکشوف رای مهر ضیا میدارد که چون طراوت
دوستی از تواتر نامه و کتابت است و در کلشن یکجهتی خامه را منزلت سحاب نشید رسولان در محفل
دوستان تغرید بلبلان و ساحت بوستان است و سزاوار بایکدلان چنانکه کاه و بیکاه از مجاری
احوال یکدیکر آکاه باشیم تا کارها بر کارکاه مقصود نقش یکرنکی بندد و مراد خاطرها از دو جانب بهم پیوندد
در اینوقت سفیری از جانب دولت روسیه وارد این حدود و کارکزاران ما را با او مقالات
و مکالمات چند رفته بود جوابی که بدو کفتیم همین بود که آن برادر جلیل در هر یک از امور ما کفیل است
بهر چه نشان قبول نهند ما را رضاست و بهرچه زه رضا بندند و بهرچه رضا دهد ممضی بهر که صلح آورد جنک

صون
بمعنی خور و حفظ است

تشید
مبانی بلند کردن
و محکم نمودن

نشید
شعر مشهور

تغرید
آواز کردانیدن

اتحادینک واسطة العقدی ایدی وهر شطری نفحات اشارات یکانگی بشارتلرین ناشر اولغانلیجیز
وداونیک رابطة النضدی یردی بساط شهود منیره اواصل دوست مهرپیوست اولوب مضامین محبت
تضمیندین خاطر مودت ذخایر تنزلی خاطر مسرتغه قرین قیلای مطاوی الفت فحاوی سیدین همیمر
مهر سمیر سیرنی ضمایر بهجت عندزینن ایتدی دیو دورکیم دهقان خامه دستیاری ایلا آمیخته شهد اشواق
الوب مقال صفوت اشتمالنی لآلی سطور جویبار یدا روان دوره و توزلوغ کوزیغه نامه کورکوسینی
منطبع اولغان مستورات ضمایر محبت عکوسی الفاظ وعبارات صورینده عیان دورشومی الیه
دریافت پیشگاه حضور بساط مهر انبساطیمیزغه فایز الوب موجب تزاید کمال محبت اوزره ارسال
بیورلغان هدایای بهیه لرین ایصال وعین رغبت وتکریم کوزیغه کورونگان تحف پسندیده لرین واصل
انجمن فلک تمثال اولدی واندا ق که مامور اولمیش ایدی رسالت خدمتی نینک لوازم
رسوم وشرایطین وجه الیق اوزره ادا قیلدی ومقدمات سفارتدین تشکل اصوب ایلا نتایج مقصود
حاصل ایدی مزید نوازش خاطر همایونمیز ایلا مفتخر ومباهی اذن سونکره اول حضرت فلک رفعت
جانیغه اشبو نامهٔ مصادقت نصاب ایلا مأذون عود وایاب اولمیشدر وان شاء الله الوهاب
لدی الوصول منعقد ومرتبط اولغان موکدات یکجهتی واتحاد دولتین علیتین تفصیلی نینک مزید
ظهور ووضوحیغه مقرون الغوسی وجانبین معاودت جالبین دین مهدات موافقت ووداد آثار اینیک
وفواید دور ونزدیک ایلان مشحون بولغوسی دولت انکلیزه بوایکی دولت قاهر نینک علی الاشتراک
دولت پاک اولوب واندا ق که اول جانب مسعوددین رقم زد کلک اشعار اولمیشدی دو دستلار
دوشمنلار باره سیدا اولیای دولتی حضرتین معاهدات موافقت ومعاضدت دین هر عهد ومجاهدات
مجادلت ومصادمت دین هر جهته متروک ومهمل قالمیوب علی اقتضاء الاوقات تعاضد وتوافق
حضرتین بهتیسین ایلا کفره فجره ودفع ورفع وقلع وقمعیدن تهیه معدات واسبابین تعطیل وتسویفغه

رابطة النضد
علت ترتیب واتصال
اشیائی را گویند که بروی هم برچینند

اتیدی
یعنی کردید

توزلوق

اذاق
اشاره است که آنها باشد

مصادمت
صدمه زدن

تسویف
تاخیر انداختن

بسالت قرابی نینک چاقلغان حامی دوده ستوده اعثمانی نینک فروزنده سراجی تارک

مبارک قیصر لیغی نینک دُرة التاجی پادشاه عادل باذل خدیو اثر کف دریا دل معظم السلاطین

مفخم الخواقین ناصر الاسلام والمسلمین مؤید الدنیا والدین خادم الحرمین الشریفین السلطان محمود

خان بن سلطان عبد الحمید خان لا زالت احبائه منصورین ومقهورین واعدائه انجمن انجم

خدیمغه نثار قلبیان مشهود رای ملک آرائی ایچون لوجه صدق و وداد گذارش رسم اتحاد دین

بو جهتله نگارش پذیر اولدی کیم جهان وجهانیان یزدانی وزمین وآسمان اوغانی حکمت

بالغه سی اقتضا سیغه عالم قوامی وبنی آدم نظامی ائتلاف والتیام عهده سیدا مقرر اولمش مقدمات

وفاق واتفاق نتیجه سی نفاق ذو الابصار ایلا غرت واعتلا مدارجی نینک ارتقاسی ودر ومهمات

اتحاد واجتماع اولی الافکار ایلا رفعت وارتقا معارجی نینک اعتلاسی دور اختلاف ضمایر

وافتراق سرایر قوام دین ودولت تفریقی نینک لا یلی ولغای اتحاد مآرب واطراد مطالب

مناظم ملک وملت تنسیقی نینک سایلی بولغای خصوصا سلاطین ذوی الاقتدار اتحادی و

اصحاب قدرت واحتشام روداری که آسایش عباد وآرامش بلاد دین مایه سی دور وروضه گیتی

وحوزه ملکین پیرایه سی والحمد لله الملک الاکبر بو ازمنه سعادت اثر ده ارباع بو ایکی دولت عظمی

واکیم خضرا احتشامی حضر نینک چشمه بقا دین سیراب بولسون سحاب ملهمات غیبی فیضیه دین رنگ

لیغ کمر نینک لیغ گل لاری تیب ونسایم قدس انفاسی نشریدین عطر الیغ مودت نفحاتی الیب

بریدلر خطاب محبت ایلان اول حضرت دین بو دولت غه قوشلار کیبی بو چمیدین اول چمنیه

وسان سروستان اولدی لار ایلچی لار کتاب مودت ایلان بو جانبدین جانبغه عندلیب تک

پر دوحه دین داغی روحه غه ابلاغ اشواق ایچون سردار الدی لار سیحی زاده سید عبد الوهاب

زید فضائله مصحوبی نامه محبت ختامه که هر سطری لآلی عبارات گهرتی امارتین حاوی اولغان سلک

بسالت
شمشیر کشیده

قراب
غلاف شمشیر

حرمین
که مکه و مدینه کریمه است

خدیمغه
خدم است که جمع خادم باشد

جهتله
کلمه تعلیل است و بمعنی همان

وله دله
اسم اشاره است پس بمعنی
کلام چه این نگارش است

ائتلاف
جمع آوری نمودن

اعتلا
طلب بلندی کردن

سرایر
جمع سریرت که بمعنی نهانیهای
قلبی باشد

مآرب
مرجع حاجتها را گویند

تنسیق
نسق و نظم آوردن

حوزه
مجمع را گویند

ارباع
جمع ربع بفتح را و مهمات
که بمعنی اطراف و سراها
و محلها باشد

تیب
تعیین باید باشد

ادای شکرت را سپاسی بیا قیم و سپاست را قیاسی نه سعادتی که در بندگی حضرت بقدم
تقرب پویم و نه عبادتی که بدان خشنودی حبیب جویم بدوستی یکی از دوستانت برجمعی از دشمنان
دولت هنگام قدرت عفو آوردم و ثوابت این صفح را نیز وقف صفحه اعمال او کردم و این صحیفه را
برای حجت نکاشتم

از جانب همایون اشرف سلطان محمود خان خوانکار نوشته شده است

الحمد لله الذی جعل المحبة مفتاحا لابواب عرفانه والرسالة مصباحا لاسباب ایقانه اول
سپاس و نیاز لآلی سی کیم جنان و لسان موافقتی و حواس و ارکان متابعتی باطن و ظاهر
مشارکتی قول و خاطر معاضدتی ایلا اذکار عشی و ابکار رشته سبغه ادوار لیل و نهار دا منعقد و مرتبط
اولا بولغای اول بوع مثکر اشیکیکا سزاوار دور کیم رایت ظهوردین خزاین مخفیه وجودین ابواب
مفتاح محبت ایلا اچمش و بساط منبسط شهودین ازدواج عناصر و افلاک و امتزاج آب و خاک
و ارتباط انوار و اجرام و اختلاط ارواح و اجسام و آمیزش مواد و طبایع و پیوند اجناس و انواع ایلا فی زاید
احسن التقویم زیب نظام انتظام ایلان پیرمش آیری لیغ وادی سی نینک ارغونلاری ایکجون
سیل اماراتی رسل اشاراتی ایلا قویوب اتحاد انجمنی نینک اوراق لرینغه صحف انزالی و کتب
ارسالی بیرلا نوید منه المبدا و الیه المعاد یروب وضع الکتاب و جیئ بالنبیین والصلوة علی خیر الانبیاء
والمرسلین و آله و صحبه الطیبین الطاهرین سلام الله علیهم اجمعین تحمید حمید و دو دو تسلیم احمد
محمود دین سونکره هدایای دعای مصادقت التواکه مطایای افلاک مراحل ناسوت دین قوافل
ملکوت ایلان جیکاجیکا منازل استجابتغه تیرکای لار و طرایف ثنا کیم بحار صفای ولادن
جیقاجیقا جوهریان اسواق اداسلیکا جیکیکای لار خلافت سپهر نینک خورشید جهان
آراسی شرافت بحری نینک کوهر یکتاسی سماحت هواسی نینک باغارغان غمامی

الفان جمع یقین است
معاضدت هم بازو و هم زور
اشیدن
یعنی لفظ الغای در این نامه دارد معنی باشد
جکا جکا فوج فوج
طرایف جمع طرفه چیز بدیع و نیکو را گویند
جقا جقا آب در سرها گروه گروه بسبب بیرون آمدن
سماحت بخشش کردن
باغارغان باران های بزرگ قطره

درج ثالث در مخاطبات
و نامجات و فرامین و احکام اعلیحضرت شاهنشاهی

بارخدایا کریما کردگارا رحیما

زهی خداوند توانا که ناتوان بنده را بر بسیط گیتی خدائی دادی و بکار خویش فرومانده را قدرت فرمانروائی بی هیچ طاعتی جهانم در قید اطاعت آوردی و بی هیچ خدمتی هر گونه نعمتم میسر کردی زهی خجلت که شبی بر آستان طاعت سر نسودم و از کرم روزافزونت آستانم مطاع سلاطین است و براستی پشت عبادتی خم نمودم و روی زمینم در زیر نگین اگر بر سروران زمانم چیره دستی است ما کان الا بقوتک اگر بازوی نیرومند قوی است لاحول و لاقوة الا بک کوکب عیشم را سعادت دادی و در کوکبه حشم نصرت نهادی کف انعامم بر دوستان بازداشتی و دست انتقامم بر دشمنان دراز کردی زمانی زیانی و دمی غمی ندیدم نفسی بی نیل هوسی نکشیدم نه هرگز بردلم دردی نه بر خاطرم گردی جهان را جمله آوردی بکامم ای جهان آرا

هو الله

[illegible]

هو الله

درج سیّم

از کتاب مستطاب گنجینه

میرزا عبدالوهاب معتمد

اعلی الله مقامه

مها ایت نرجسها کالظرف ذی الحور تدنوا الیها وترنوا النظرة الشزر ثم قالت باشد از مانند
این چشمان مست از چه شواند دلی بردن ز دست در نگاه لطف ناکه خشم گو وقت کین دیدن بزیر
چشم گو شاهدان عنبرین مو نقاب از عارض دلجو گشاده شمیمی از گیسوی صبا زالعاریت داده
گاه از نگاهی گلبن پر گل را شرمنده دارند و گاه بر طراوت باغ و ترشح سحاب
خنده همی گویند ابر نوبهاری که دارد هر دم این فغان و زاری
زعشق گلستان آتش بجان است ولی یارش چو ما
نامهربانست که هر که بیندش گریان بخندد
گهی گریان گهی نالان پسندد

١٢٨١

نظر شزر
نگاه کردن بگوشهٔ چشم
بر سبیل شده و تیزی

دانش عزم تواری داشته که فراشان شمالش هموارہ مسلسل کردہ اند ویا خاک از مقابله تمکین پیران
روشن روانش شرم آورده که قوای نامیه بر بسیطش از بساط سبزه پیوسته نقاب بسته خاک مصلایش
کوئی مشک اذفر است که از پی سجود بخاک افتاده وچشمه آب رزینش مقسم زلال کوثر است که از آنجا
بخلد نیز بهره داده اند از مردم آن سواد بهر که چشم افکنی سواد مردم چشم دانش ونکته دانی وازاهل آن دیار بهر کس
نظر کنی روشن ضمیر پیری یا خوبرو جوانی است مهما رأیت القوم قد حسنوا بالوجه فی الشباب
وبالسّر فی المشیب خاف الجمال اذ خلت خطوطهم من خدهم یفر وفی سرهم نعیب مردمش
بدانسان لطیف وخوش زبان ولیف ومهربانند که نکورویان آنجا نیز عادت معشوقان
از دست داده رسم جور وجفا ندانند گوئی طبع برجیس وناهید بهم سرشته طبیعت ساکنانش گشته زیرا که ارباب
فضل وادبش درعین تمکین درطربند وظرفا واصحاب طربش درحالت اطراب باادب درترتیب
نثار قدوم سعادت طراز جهانبانی زبان حال سعدی شیرازی می گفت ماچه در پای تو ریزیم
سزای قدمت سروجان زاشوان گفت که مقداری هست عرصه باغ وبستان هر صبح وشام
از گلرخان سرواندام انجمنی است وساحت کاخ وشبستان از طبقهای گل وسنبل چمنی زینت کاخ را
از شاخ آورند وطراز باغ را از کاخ بهرجا یکی سبزه رست از گلی گلی بلبلی دلبری پیدلی ولی نازپروردگان
کاخ را در شاهراه شاهدان باغ از عارض گل اعراضی است وبر قامت سرو اعتراضی که هر جا
مثالی از طلعت ماست در پس صد پرده باید نه بر سر شاخسار وهر کجا نشانی از قامت دلرباست
در دل صاحب نظری نه در گل جویبار گاه جعد کاکل آشفته پریشانی خاطر سنبل را از عقد این نظم
جویند برگ برگت را اگر هشتم پیچ پیچ زیر هر پیچی چه داری هیچ هیچ گو اسیر هر خم برگت دلی
گو بهر گت دلی را منزلی وگاه با همه سنگدلی به تنگدلی غنچه رحمت آورده گویند اگر مثالی از لب مائی
چه شد در سخن تا که سخن بیرون دنت واگر مانند این لب جانفزائی کجا رفت وقت کین همچو جمی خنده دنت

وباده اقبال و مرام در جام غم دور همی خاطرش باد پیوسته نشاط بر درش باد

ذکر ورود موکب جهانبانی بدار العلم شیراز

بهار سال فرخنده فال در رسید جهان پیر چون بخت پادشاه جهان جوان شد و آفتاب جهانتاب از شرم رای خسرو کامیاب باز در حجاب سحاب نهان گشت گفتی ابر بهاری از زر گهرپاشش باریدن آموخت و با جیب و کنار شاخ از بهر گنجور شهریار مروارید تر اندوخت شاخ را خلعت دیبا داد و باغ را جامه خضرا عارض گل زیبا کرد و قامت سرو رعنا تحریک صبا درختان متعانق و از نظم صبا این بیت موافق آمد چمن چون بزم خماران مروق باده باران درختان همچو میخواران زیاری دست در گردن اگر عشق گل فغان آموز بلبلان است چاک گریبان گل از دست کیست باز پریشانی سنبل زچیست واگر نوای فاخته از هوای سرو نوان است سرو را خود بیقراری از کجاست بادرا آشفتگی یارب چراست اگر بچشم حقیقت بنگری و طریق غفلت نسپری جمله را آشفتگی از عشق اوست دوست میگویند و میجویند دوست فسبحانه تعالی شانه و تبارک سلطانه در بدایت این سال آفتاب عالمتاب جهانبانی بر ساحت احوال فارسیان پرتو افشان گشت و در هنگام اعتدال بهار روح ساحت فارس و سواد شیراز شخص معموره را اگر بجای دیده و مردمک

ملحوظ شود **در تعریف شیراز نوشته است** بجاست

خطه خضرای شیراز که بر خط خضرای سر و طراز خط خطا کشیده فضای جانفزایش طرب آمیز و هوای دلگشایش نشاط انگیز است شکر از رشک لب شیرین لبانش لاحول زنان و الله اکبر گویان به تنگ آمده و نسیم صبا تا کسب شمیم هوا نماید از فضایش باد رنگ فتنه فضایش عنبر بخش و غنچه ساز است هوایش مایه ناز و نیاز است مذاق عاشقان از عنبر بخشا مزاج دلبران از نار فربا در آتش کیفیت شراب نهاده و بخاکش قوت طراب داده اند همانا آب از خجلت طبع جوانان نکته

کنبور: خزانه دار را گویند

متعانق: دست بگردن هم در آوردن

تنگ الله اکبر: تنگی است در شیراز

کانها حمرة فی حد مخجل و یا شراب خونین از دیده عاشقان ترشح آموخت کانها دمعة من عین مهجور
دشمنان کهن چون یاران نورسیده بصحبت هم پیوسته شد و دوستان نوگزیده چون دشمنان
دیرین دمی بی یاد هم نشستند در هر کناری سری در کنار یاری و دستی در میان نگاری جز غم
که پا در میان کاری نگذاشت و بر هر رهگذاری دستی و دامن مستی بدستی همین ستم بود که سر بگریبان بدست یاری بال
داشت پس از یک دو هفته که براین قیاس بر تمامی عوام و خواص بعیش و نشاط و شرد و انبساط گذشت
بازار درگاه آسمان جاه که در حقیقت حرمش شارع شریعت و طریقش مسلک طریقت است امر شد
تا می فروشان و میخانها بسته شد و زاهدان بغرا غبال بر در دکان خود فروشی نشستند دردی کشان
مصطبه نکته دانی دانسته و ازین نکته غافل نماندند که برین پادشاه آگاه که پیر خرد در پیش دانشش کودک
دبستان و افعال حکیمان روشن روان مانند اطوار ستان است نسبت امری بی مصلحت و حکمی بی حکمت
نتوان داد در رخصت نیز قطع نظر از مصالح ملکی و فواید مملکتی که بیان آن نه در خور ما بند کان است
دو فایده شرعی حاصل آمد که هر که بر سر از شراب پنجمار دانش اثری و در هر باده کشان باده تحقیق
سری دارد از آن غافل نخواهد بود این معنی ثابت است که بکمال عبادت و ظهور اطاعت
در حالت استطاعت و قدرت بر معصیت باشد و هر گرا غبار شهوتی دامنگیر ضمیر است اگر احتراز ش
از مناهی نه از پی پاس ناموس حکم آلهی بلکه برای ننگ و نام و ملامت انام است بمفاد لتریا بیرک
مشرک بلکه کسی که از حضرت خالق شرم نیارد و از مخلوقی چند اندیشه دارد بکیش اهل یقین کافر
پس به حکم پادشاه داد گر دو اثر مترتب شد آنانکه منکر باده از انکار زاهدان بودند از حجاب کفر و
اشراک شراک رسته شد و کسانیکه با رخصت پادشاهی و قدرت بر ملاهی اقدام بدان ننمودند بار باب
یقین و عباد متقین پیوسته شد و بالجمله هر که جرعه جز باده نوشید مسلمان شد و هر که چشم از مستی دو روزه
پوشید کامل در ایمان آمد تا صهبای مهر و ساغر ماه مدام بجام و کام دوران است دوران ماه دهد بکامش باد

مصطبه دکانی که در میخانه سازند و در آن نشینند و شراب فروشند و بسین و صاد هر دو درست است

شراک دام صیاد

الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و العلی السلطان فتحعلی شاه قاجار خلد الله ملکه و سلطانه از حسب
تا بنکری برتر زبرتر میرود وز نسب تا بشمری سلطان بسلطان میرسد سقی الله مدته بمداة الدوام
واسقاه مدی اللیالی دوار بکاس المرام اکر در سر هوای می پرستی داشتی صرصر خزان پای جبارت بر
شاخ از آن نکذاشتی واکر خروش قدح اقداح راح نمودی علی الصباح شریعت الی الرواح مدام
از کف صباح مباح بودی همتش تا بجائی که بهوای باده نیز دست طلب در بر ساقی نکشاد
رحمتش تا بحدی که بریختن خون رزان هم رضا نداده خروش باده افتاد چنانچه باده دشمن هوش
و هوشش و ساغر از دستش همان دید که سبحه از کف می فروش ولی از آنجا که در هر سری هوائی و با هر خاطری
اقتضائی است و درین سور پر سرور از نزدیک و دور مردم موالف و مخالف از اصفهان تا شیراز
و عراق تا حجاز و نشابور تا ماوراء النهر بلکه از هر مملکت و شهر در آستان رستان نواز دستان ساز
قانون نشاط را همه استان آمدند دستوری رفت که هر سری با سودای کسی و هر کسی با هوسی که هست
سر خویش کیرد و بکیش خویش آئین عیش و سرور پیش اکر احیانا زاهدی از سبحه و سجاده ملول و خودنمائی
و خویشتن ستائی عدول آرد واعظان بو الفضول بی ملامت و نصیحتی بصحبت رندانش کذارند و
اکر نعوذ بالله رندی می پرست دل بر ترک مستی بسته سر خویشتن پرستی دارد رندان مست دست
از دامنش بدارند و کریبانش بدست زاهدان سپارند ساز طرب ساز شد و درمیخانها باز الحمد لله
از جمع مستان و حلقه می پرستان کسی کرد زاهدان خود پرست نکشت ولی از هر طرف زاهدی دل بر
مستی از دست داده از شرب صافی می کفت من این عمل که بمحشر بهیچ می نخرندش چرا بباده
فروشش بجرعه نفروشم و از زبان چنک عود این ترانه می شنود بشارت باد خاصان حرم را
که عزم کعبه دارد بت پرستی پنبه که در دهان صراحی بود بکوش نصیحت نیوش دادند و عقده که از زبان
چنک کشود بر لب حریفان غماز نهادند کهی ساغر باده لعل کون چون کونه خوبان از حیا افروخت

مخالف
و اصفهان و شیراز و عراق
و حجاز و نشابور و ماوراء النهر
اسامی هفت مقامند
از مقامات موسیقی

ازگلزار عنایتش مشت خاری در هنگامه دی باد خزان از صرصر قهرش مستعاری اگر پرتوی از آتش
با تابش شمس تا می دیده خفاش حوادث فردا را ایمن من الامس یافتی اگر صورت شراب می تصویر
خروش در آید هیات خم دم از فلاطونی زند اگر پیکر کباب بعادت عنایت باد لسوختگان نظری
نماید چوب شبان اثر ثعبانی کند آبی در جویبار ریاض ملکش که پیکر بی ثبات حیات از آن حیات
خضر یافته شرابی در جام لیلی وشان بزمش که در برستی آن عقل خردمند مجنون صفت بدریوزه هوشمندی
شتافته از آستان آسمان مثالش اقبال کجا رود که هرگز بجائی خوشتر از این نرسیده شاید
ملک بکام دیگری چرا شود که زسایه رایت بخت جوانش ندیده هر شام آسمان بزیور اختران خود را بیاراید
که باشد شبی خاک دامان ایوانش ببوی نشیب نکرد هر صبح رضوان پاس جنان از آن دارد که شاید
حوران روزی برفراز خلد ساحت ایوانش دیده از طرف جنان نگذرند نگر دیده گردون روزی
بحسرت بر پایه قصر جلالش دیده که هر صبح وشام بر سر این سودای خام روان است و یا نسیم
بهار را شمیمی از لطفش بمشام رسیده که بسراغ آن از راغ بباغ و از شاخ بکاخ دوان است اگر لاله
نگون بخت دشمنانش شیشه بخته دلش پرخون و پرداغ از چیست اگر بید مجنون بهوای همدستی
مخالفانش برنسته سر افکنده و بی ثمر چراست دوشم با خرد در مدایح او سخنی میرفت گفتم نسیم بهار
شمیمی از لطف او است گفت زنهار نگوئی که غنچه تنگ دلست و سرو پای در گل اگر زیب باغ
از اثر خلق او است داغ بر دل لاله از چیست و چاک سینه گل از کیست گفتم اگر قدرش از سپهر جوئیم روا است
گفت این سخن کوته نظری نیست گفتم اگر ذاتش عقل نخستین گوئیم سزا است گفت این همه بیخردی چیست
گفتم سایه خداش خوانم گفتا تا سایه چه باشد گفتم از خدا جداش دانم گفت اگر شرک نباشد چون خرم شی
چنین گوید وادی بی پایان مدحش بچه نیرو سپارم همان به که وصفش در عهده زبان عجز و بیان خمو
گذارم همین چبارتم بس که نامش بر زبان آرم وهو السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن

دریوزه
گدیه و گدائی باشد

مراغ
مرغزار و صحرا

حاصل و ابطال بقای معتدل حقیقی بعدل تحقیقش باطل کفی از بحر کفش دمی که عرض ابادی دهد کفاف
مملکت ابادی قفر عالم امکان ونمی از ترشح کرمش یمی که بازورق تخیل حاجات عالمی از آن عبور
تواند از باران افضالش در کشت آمال بی برکان سبزه سئوال روید و سرعت قبولش در ادای
سئوال برق آسا خرمن انتظار منتظران جوید لاله باغ مکرمتش بی داغ انتظار سرو بوستان بندگیش را
پای در دل احرار از اثر عدلش جهان چنان بشد که از تابش ماه قصب آسیبی ندید مر جودش در زمانه یکی از آن
بود که نهالی بی ثمر نرسید نه پنبی بر پیکر دلبران که ماه قصب در بر آورده و سرو ماه بر آورده در دستان دهقان
فکرتش از حیرت ابهام بدیهیات فلاطون خم نشین چنان نماید که جنینی در ظلمت رحم سر انگشت بهام
بلب از دود دار السرور مملکتش ظلم بخانمان غریبی را ماند که جز رسم روستا ندیده از دهشت جیرت پاهای جبارت
بهیچ خانه نگذارد و گوهر کفش صدفی که بحرها در میان دارد سلسال طبعش بحری که گوهرها در میان گذارد
گوهر موزون سخن را غواص خیال هنوز از بحر طبعش بر نیاورده منظوم یابد و بکر معانی بدیع از خلوت
فکر سخنوران بعقد نظم در نیامده بحجله مدحش شتابد گذشتن بسفینه سخن از بحر پر شور طبعش بشیرین کاری ملاح
ملاحت است صحایف کلام الهام نظامش در ساحت فسیح مدینه معنی معجز فصاحت دولتش
با نهایت تا ابد سر گران است مدتش را بدایت با ابد همعنان آسمان را اگر حرکت بر قدر خویش بودی
با قدر روز افزونش همسری توانستی بوستان را اگر آفت خزان نرسیدی با خلق خلد مونش برابری
جستی بخجر کلاه سروری کسی را با او سر همسری نیست غیر از تاج خسروی دیگری را برابری و لاف برتری نه
آسمان قطره آبی است که سقایان آستان قدرش بر زیر چکانده زمین مشت غباری که فراشان
بارگاه جاهش از ساحت آن رانده بر کناری افشانده اند نسیمی که از گلشن اقبالش وزد هم غنچه دل
دوستان شکفته و هم خار بن خاطر دشمنان آشفته دارد صرصری که از مهب متوهتش آید هم غبار
ملال از خاطر هواخواهان پردازد و هم آتش دل مخالفان شعله ور سازد در موسم بهاران گلشن برگل

قصب
جامهٔ نازک کتانی

دهقان
روستا

فسیح
گشاده و فراخ

از لاله

دیرینه بندگان آن آستانم از معنی خرد رخصت باده پادشاه زمان شاهنشاه جهان خاقان قیصر
غلام جمشید خورشید جام سایه آفتاب وجود آفتابی سایه آتش جود ملک سیرت فلک سریر
مشتری بصیرت مهر ضمیر قمر رش سرعی در رکاب زحلش حاجبی بر جناب تیرش دبیری فصیح زبانش هرا
خادمی صبیح وجودش بی نهایت خشمش عفو انگیز قهرش مهر آمیز دستش زر افشان تیغش سر افشان
پایمرد از دست رفتگان دستگیر از پا افتادگان مسئول عطایش سؤال مامول سخایش آمال فضای
ملکش وسعت فزای امرش احکام قضا از پی عزم او شتاب فلک از شرم رای او حجاب
ملک در دشت جودش دریا سرابی از بحر جاهش گردون حبابی در باره جودش نصاب کرم در باب
حکمش رقاب امم قلم خشمش صرصر صریر رقم عفوش اندک پذیر شاهباز عطایش فاقه شکار صید ستیش
دلهای فگار دست ابر خصالش گهر ریز تیغ آب مثالش شرر خیز ناوک تیرش پیوسته در تن اعدا
صدر نشین پایه قدرش بصدره بر سدره صدر گزین ستون سنان جان ستانش خرگاه جهانبانی را استوار
داشته و بی ستون خشمش خواب شیرین در چشم خسروان نگذاشته حدت تیغش بحدی که پیوند مهر عاشقان
از دلبران تواند برید جذب کمندش چندانکه زاهد از الحلقه رندان تواند کشید تیغش پر آب از آنست که آتش قرار
در کف دریاست تیرش در التهاب از آنکه پیوسته در دل عدا آفتاب بر فلک آنگون عکسی از ضمیرش
چنانکه در آب عکس آفتاب جوهر آبدار شمشیرش بدانسان که در آئینه عکس امواج آب در معرض رزم سازی
بر عارض سیه بختان تیغش آفتابی ظلمت اندوز و در هنگامه که ترکتازی بر دل تیره روزان تیرش شهابی
اثر سوز بر گرد آورد گاه گرد توسن تیزگردش سحابی شهاب خیز و در عرصه جنگ بی درنگش
برقی سحاب انگیز هنگام اهتزاز تند باد غضبش اگر فلک را حلمش لنگر نشدی ملک را از غرقه
موجه فنا ساحلی و در التهاب شعله قهرش اگر ترشح سحاب رحمت آبی بر آتش خشم نزدی از سماک
سمک تا سر این بحر اخضر گداختی مزاج سلطنتش از امتزاج ارکان چهارگانه کرم و رافت و غضب و سطوت

پایمرد = مددکار

فاقه = فقر

شهاب تند چو شراب آفتاب پرداخته بگخند خم مشرق را سر بجیب ظلمت انباشت پس از زمانی بدستیاری نسیم سحری آستین از ساعد سیمین بر گرفته قدح زرین را از راح ریحانی لبریز و شمیم نسیم را از رواج آن مشکبیز کرد ناهید که هرگز از اطراف خم باده جدا نیفتاده بود بمژده گویی باده جویان از صبح صادق و شفق بربطی و بطی بر کنار و پیش گرفته در کنار افق آهنگ این ترانه ساخت بیا دور ساقی بکریم و جامی که دوران گردون نگردد بکامی لها البدر کاس و هی شمس یدیرها هلال و کم یبدو اذا مزجت نجم روشنان آسمان از آن باده هنوز نوشیده بخواب مستی و در حجاب مستوری چشم پوشیده خفته و طیران بوستان از آن پرده نوائی نشنیده پرده طاقت و صبوری دریده نگفته سحر خفته بودند یاران دریغا که باد صبا داشت از وی پیامی طربنا و بعد القول فی فمنا نشید سکرنا و بعد الخمر فی ید ساکب کهن پیر دیر سال در روزگار چون قدحی پر از باده و اسباب نشاط آماده دید پیرانه سر هوای جوانی نموده ساغر آفتاب را که تا آن زمان با اعتدال آورده بود خود برگرفته بستر کشید و شاهد روز را در بر عادت دیرینه جور و کینه از دست بداد و با آشنا و بیگانه بعادت مستان بنیاد مهربانی نهاد از اثر آن باده در محفل مسدس جهات مربع نشینان امهات تکیه زن چهار بالش کیفیات شدند و از ذوق آن مدام آباء سبعه بحرکات شوقی روان و اطفال موالید از پی یکدیگر دوان آمده مراهم که از شراب دوشینه در سر شوری و در خاطر سروری بود بقای نشاطش را آستانه دعائی گفته چون بحالت خویشش دیدم صحبتش گزیدم و گفتم تا ز هشیاری چه دیدی کاینچنین مست آمدی هوسناکی را زندی و طربناکی در عهد شباب اولی بر غفلتم عتاب آورد و بدین دو بیتم جواب گفت طربت و ما شوقا الی البیض اطرب و لا لعبا منی و ذو الشیب یلعب رفت آنکه باده باعث نقصان هوش بود
بیت
امروز در فزودن دانش مسلم است عیش خلف خلافت شرف شرافت مصدر صدارت منبع فخامت موهبت معدن معدلت شاهزاده آزاده عباس میرزا است زاده الله تعالی شرفا و مراکبه یکی از

ایاله

نشاندند و با اینهمه آمد و شد آشنایان خلوت یگانگی بکدام جنابت از جنابت چون بیگانگان
راندند از تلف عمر سلف لیت و لعل دست تنگ و از طلف علوم صلف با بخت خود در جنگ بودم ناگاه سروش
غیبم بگوش این نکته خواند و بیک قدسیم بهوش این مژده رساند بر آستان نشین گر نجانه راهی نیست
کجا روی که جز این آستان پناهی نیست کاین درگه ما درگه نومیدی نیست نومید مباش و حلقه
بر در زن ولی در مجلس مستان جز می پرستان را راه نیست و از راز بیدلان جز دلدادگان آگاه نه
برهان دور و تسلسل مسلسل گفتی و شنیدی ولی از سلسال مهر سلسله مویان دوری نکشیدی حرفی
بزبان بیزبانی نگفتی و رمزی از دفتر آشنائی نشنفتی اکنون ورق ماسبق بشوی و از این ورق سبقی بجوی
از این باده جامی نوش کن و هرچه دانی فراموش آنگاه در حریم حرم محرمی و دم قدسیان را همدم
پس از این بشارتم بجامی اشارت رفت بر گرفتم و گفتم شربت و لکن لا من الکاس شربت طرب
و لکن لا من الخمر اطرب بدستیاری مستی از پا بست هستی رستم و بجمع حق پرستان پیوستم سر تا سر این کوثر را
از این باده سرمست دیدم و لی بیخبر از مستی و جمله جهان را در قید نیستی پا بست و لی با تهمت هستی هر که دیدم
در عین خاموشی ذکرش ورد زبان و بهرچه رسیدم در عین فراموشی یادش مونس جان هم مجلس افلاکیان
از باده شوقش پر شور و هم محفل خاکیان از پرتو مهرش پر نور خمخانه سپهر را در گشاده دیدم مجره چون
پیری پشت خم در پیش خم ستاده سیارگان از اصلای باده داده ساقی دوران در پیمودن شراب آ
چندان شتاب داشت که درد و صاف باده یکماهه را بساغر ماه ریخته نور غره اش با کلف آمیخت
عطارد را گوئی شراب ممزوج داد که بعادت دبیران چون از نظر یکی برفت مزاج دیگری گرفت
مشتری چون متاع زهد را خریداری ندید لاحول زنان بکنجی خزید مریخ از بیا فشن باده کهن چون
ترکان موکب شاه سپر خاش داشت و کیوان برسم هندوان خرگاه دیده بر راه انتظار باز گذاشت
باده فروش چون مجلسیان باده نوش را از فقدان شراب در خروش دید از تحریک چوب

طلف بالفتح والفتحتین هدر و باطل
صلف گونه و نوع اصلاف و صلوف جمع

اشاره بمزاج عطارد است که بنابر
انکه سعد و عطارد مزاج مستقل
در سعادت و نحوست ندارد بلکه
در سعادت و نحوست [illegible] ابراز
اصل است سعادت اکر
نظر او است با سعد [illegible]
[illegible] نحوست

زاده الله تعالی شرفاً و من عزت مجوبه محجب عفت مستوره سمی درج جلالت گوهری
برج الاصل اختری فلانه کریمه مفخمه فردوس جایگاه رضوان آرامگاه سلیمان خان قاجار طاب ثراه
ارا سیده امر ازدواجیت عقدی که ابد ملکیبا پیوسته او لغای حق الصداق فلان نقد مبلغیه واقع
اولدی مقرونه بهذه العطایا المفصله فی ذیل الکتاب من جانب الاشرف الاعلی و قد جرت
صیغه الایجاب والقبول کما قررت فی شرع الرسول و کان ذلک فی شهر فلان سنه فلان

حکمت رخصت شراب در سور نواب سپهر رکاب نواب نایب السلطنه

شبی چون صباح صبوحی زدگان مایه فتوح و دمی چون رواح راح رسیدگان مفرح روح
در کنجی نشسته دیده بر خواب غفلت بسته بودم نه بر سر از درد در دانگیز شهوات نفسانی خماری
و نه بر خاطر از هوای گرد آمیز تعلقات جسمانی غباری نظری بکار خویش کردم و روزگار پیش
بخاطر آوردم با خود گفتم عمری وادی تعب سپردی و روزگاری رنج طلب بردی در
هر قدم منتظر مقدمی و در هر گام منتهز کامی بودی از آن چه سود و از این چه گشود نه دمی از طلب آسودی
و نه قدمی بر ساحت مراد سودی یکچند بی علاقه گاه در حجره تحریر ریاضی کرسی نشین حلقه تدریس
و گاهی در پرده تصویر الهی وحدت بین تشبیه و تقدیس ناطقه را منطق منطقی آموختی و طبع را از ملیسی
طبعها سوختی از مشارق اشراق لامع و با مسالک شرع تابع و خلاف مشائین را بتصوف
تصوف جامع شدی استبصار اخبار باستبصاری وافی کافی کردی و استفسار تفاسیر بضمیری
بیضاوی صافی سحری نگذشت که دعای بی اثری از اشک خونین و آه آتشین رخسار
کف الخضیب در اضطراب نرفت و روزی نیامد که گوش پند نیوشت از سخن زاهدان بهره یاب
و از نصایح جانکاهت دل دردمندان در عذاب نبود این طرفه که طرفه غافل نشستی و از هیچ
طرف طرفی بر نبستی ندانستم با اینهمه تک و پو محرمان حرم قدس بچه جرم چون مجرمانت در حریم حرمان

طرفه
بالقطع یکبار چشم برهم
زدن

نشیند

وحرام اکرامشبو مرسله غره پراویزه‌ وابولسان ذریه طیبه وسلاله طاهره لاریمی تکریمی بولغامی که
درج اما تنینک لآلی تابان ایردی لاروبرج لارینک دراری فروزان واکر بو جمله ایچون بیر سمط
لایق تاپناتلی سلطان مؤید غازی غازه رخسار ملک ترکی وملت تازی همایون طراز اقبال
وتخت مبارک زیور دیهیم وتخت زین وزمان آرایشی جهان وجهانیان آسایشی خدیو عادل
خسرو باذل غوث الاسلام والمسلمین مؤید الدنیا والدین دورکه منهیات شرع متین دین تخلف
ایمیوب لاان تجمعوا بین الاختین منظوقه سیدین کیم دنیا وآخرتیکی سنین جمیع ایتمیش ومحظورات
دین مبین تجاوز قیلمیوب لا والمحصنات من النسا مصدوقه سیدین ممالک حصینه عز ایمن بسطت
وقدرت اوزره تصرف قیلمش وهو السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان
بن الخاقان فتحعلی شاه قاجار کیم همایون امر مقتضا سیغه بو زمان سعادت اوانده کم که زاهد تاک
جمعدین کریزان دور وطرب شاهد یسی انجمن ایچره فروزان کون طلعتی عذار سودا قیان الا مزج
ایتمیش وتون وسی عارض مصابیح فروزان بیرلار مزدوج بولمیش صبح لبانی رواج صمانسیغه
یولج النهار فی اللیل ایتی اتیب واج خامه سی صباح صفحه سیغه یولج اللیل فی النهار حکایتی مازیب
اجزا جهان کل مع اکفائها ال الغه بیربیب ایچون مصاحب اولوب فروزمان طرب اوزره
کل مع اضدادها بیر بیرکا متلاعب بولوب شهر ایلان سور دهر ایلا سرو عقل لار حیرت ایلا عشق
اندرنشاط وعدلار وفا ایلا عهدلار وفا ایلا عهدلار ثبات صدرلار انشراح ایلان قدرلار ازدیاد
حکم لار عدل امرلار نفاد خواجه لار نعمت ایلان لار خدمت ایلا جیش لار ایلا نصر خصم لار ایلان ایلا
ایلا شظم عطایا ایلا افزایش رعایا ایلا آسایش آل لار هیلا سجود قول لار دایلا صدق ادا سی بیل لار
دولت قاهره سنیه بهیه ومنهاج ولیه خلافت مهری مذکر پرتو جهان اراسی شرافت بحری نیک گوهر سی
سلطنت فخر دواج صبر صباحی جلالت مشکوة تینک الطاف منیر مصباحی شاهزاده آزاده عبدالله میرزا

زاد الله تعالی شرفها و نبیره زهرای فلک عزت و عفت بلقیس سیرت مریم سریرت فلان بسته

وسلک این ازدواج ملفوف بعقود فرح وابتهاج تا انقطاع رشته ابد پیوسته گردید وصیغه شرعیه نکاح علی

ما هو المقرر فی شرع الرسول من الایجاب والقبول بوکالت فلان از طرف سمی الشرف نواب

شاهزاده والاجناب و وکالت فلان از جانب علیاجناب سابقة الالقاب بحق الصداق

مبلغ فلان جاری گشت والسلام

قباله نکاح نواب شاهزاده عبدالله میرزا

الحمد لله رب العالمین بدیع السموات والارض انّی یکون له ولد ولم یکن له صاحبة وخلق کل شیئ

وهو بکل شیئ علیم الذی خلقکم من نفس واحده وبث منها رجالا کثیرا ونساء وجعل لکم من ازواجکم بنین

بث: پراکنده کردن

وحفده ذریة بعضها من بعض وهو الذی جعلکم خلائف الارض وبشر الذین آمنوا وعملوا الصالحات

انّ لهم جنات تجری من تحتها الانهار کلما رزقوا منها من ثمرة رزقا قالوا هذا الذی رزقنا من قبل واتوا به متشابها

ولهم فیها ازواج مطهره وهم فیها خالدون سبحانک لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت علی نفسک

اول حمد لائق آلهی تینک عقدی کیم نادی یا دیدا تألیف ایادی اعتراف ایلا عجز رشته سفیه پیوسته

بولغای واول شکر جواهری تینک سلکی کم عدی تینک عقد انامل اصابع اذعان قصوریلا

عقد مصادفت بسته اولغای فرد صمد لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احد حضرتینک اصطناع عدیم

الانقطاعی بساطین شایسته دور ولآلی فریده حمد دود ایلا اگر گوهری شایسته عقد ارتباط اولسه

وجواهر خریده شکریکانه معبود چیرلا اگر ذره لایق سمط انخراط بولسه واسطه عقد غیب وشهود ماشطه رخسار شاهد

وجود انجمن نازیافته وتی فیتدلی محرم حریم اوادنی خاتم النبیین سید المرسلین درود دی دوروده شایسته

ذکر بو بونیغه اگر بو عقد ایلا مرسله باقلماق سزا اولسه صهر الرسول وزوج البتول ابو السبطین مولی الخافقین

تسلیمی اولغای که حسام دوزبانی خطیب عقد انجمن اسلام ایدی وزبان تیغ نشانی فارق حلال

واوانی بصنوف سعادت آراسته کواکب سیار پی سپار حدود سعود وثوابت مرصوده
مترصد ایثار میامن وسعود از مشغولی سور مبارک جمع ملک تارک تسبیح وتقدیس وتعمیم جهات سیر و
ناقص حصر تسدیس فلک محدد قاصر از تحدید جهات انبساط ودبیر فلک در مزرع سنبله خوشه
چین خرمن نشاط زهره زهرا دسته دسته متاع سعادت بسته از وبال کساد رسته در رسته قوس
بکنار مشتری نشسته ترک سپهر از غایت مستی بی اندیشه کزند در خانه عقرب جای گزیده مانند چشم
مست ساقیان بزم بر طرف زلف معقرب وپیر سال خورد کیوان از آنکه در عشرت خانه ناهید سر
اعتکاف بر حسب وقت خویش این ترانه بر لب درین پیری بدین عشرت سرایم خانه باستی مشاطه
ماه چنان سرگرم آرایش شبستان سور که از آراستن عروسان بستان زاهل گشته ودایه مهر چنان
مشغول تربیت مهد سرور که از تربیت اطفال گلستان غافل گذشته صبا از نفحات عنبرین بر اطراف
بزم عشرت مشکبیز وسحاب از رشحات گوهرین نثار پیشگاه طرب را گهر ریز چمن را آغاز خریف و انجمن را
برگ ساز طریف ساغر لاله بی ژاله وباده لاله گون در پیاله خرمن گل سوخته وعارض شاهد افروخته
بلبلان خاموش ومطربان در خروش زاغ در ساحت باغ انجمن ساخته وانجمن سرور از حضور
زاهدان پرداخته سرو نوان از حرکات نسیم عاطل وسرو قدان قیان از اهتزاز اوتار اغانی متمایل
در مزاج عالم از امتزاج نشاط عنصری خامس پدید وجنس ابتهاج در مهد سدس عهد رابع مولید
بامر پادشاه دین پرور که ترویج شریعت دانش پیوسته منظور نظر انور وپیروی طریقت شرع
مبینش همیشه اندیشه خاطر فیض گستر است عقد مزاوجت که از حکم بهیه رب العالمین وپیوند
مناکحت که از سنن سنیه سید المرسلین است فیمابین همایون پرتو مهر خلافت وجهانداری فرخنده
صدف بحر شرافت وشهریاری فروزان گوهر مخزن موهبت وتاجداری فروغ سایه بلند پایه
حضرت باری نیروی بازوی جلالت وساعد آستین سعادت شاهزاده آزاده حسنعلی میرزا

زاهل
غافل را گویند

قیان
کنیزکان سرودگوی
جمع قینه

جنبش نفس رحمانی از بحر متلاطم وجود موجا بعد موج جواهر زواهر و لآلی متلالی برکنار آمد
و مؤتلف مشیت سبحانی زوجا بعد زوج در رشته تالیف منعقد و مرتبط ساخت نخست نفس
نخستین در حجله غیب قبول تزویج عقل اولین کرده از تالیف این دو گوهر شریف نفس انسانی
پدید آمد و طبیعه فاعله با ماده قابله در حجله شهود عقد ترکیب پذیرفته از این ازدواج بدن جسمانی مزاج
گرفت پس در حجله عبودیت که خاتم حجال و مقدمه مدارج کمال بود نفس شریف خاتمی که نتیجه ایجاد
و جسم لطیفش که عارج معارج است الفت ازدواج یافت ذات همالش سفینه آسا ببادبانی
عشق و ناخدائی عقل در مجمع البحرین نبوت و ولایت باشارت قلنا احمل فیها من کل زوج اثنین
حامل شئونات ذاتی و صفاتی و قابل متقابلات اسماء جلالی و جمالی گشت آیت من رکب
علیها نجی و من تخلف عنها غرق خوانده از سواحل معنی به بنادر صورت و از معابر کثرت بساحل
وحدت راند مالک ملک معانی و صور جامع سلطنت باطن و ظاهر آمد با شاهد ملک مقطع
صورت پیوند تمتع بست و با مستوره خلافت کشور معنی بعقد دائمی پیوست محجوبه خلافت مملکت
باطن از انتخاب نسلا بعد نسل بحضرت قائم رسید و مقطوعه سلطنت ملک ظاهر بطنا بعد بطن بعقد
شهریار کامکار دائم گردید و هو السلطان الاعظم و الخاقان الاکرم مولی العرب و العجم مالک ملوک
العالم مالک رقاب الامم شاهنشاه جمجاه فلک دستگاه واسطه عقد ملک و ملت ماشطه شاهد دین
و دولت غازه رخسار اقبال و بخت زیب و زیور دیهیم و تخت غالیه ساز پرچم فتح و نصرت
حلیه طراز جوشن قدر و شوکت ابر کف دریا دل الملک الباذل العادل السلطان بن
السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابوالفتح و النصر و العلی فتحعلی شاه
قاجار زین الله تعالی فلک قدره بمصابیح کواکب الاقبال غاربة عن الافول و نور مشکوة صدره
بسنا شموع الامال شارقة من الحصول بناء علی هذه المبانی در زمانی از صروف نحوست پیراسته

وقفنامه دعوات

وقف الحمد علی من وقف کل محمدة لدیه وثنی کل ثناء الیه آل الصلوة و وار السلام الی رسول الله و علی آله هداة دار السلام سیما ابن عمه و وصیته و خلیفته و ولیه فقد وقف هذی الاوراق من فاق ملوک الآفاق ملکا و سلطانا و لاق بمکارم الاخلاق طبعا و یدا انا اطهرهم نسبا و افخرهم حسبا ارغدهم عیشا و اجدهم جیشا انصفهم حیفا و اعطفهم طیفا اتقهم دینا و ایقنهم یقینا بالله و رسوله و اولیائه ذو الملک المؤید المخلد الخاقان الاعظم الافخم السلطان الاعدل الاکرم السلطان بن السلطان بن السلطان و الخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و العلی السلطان فتحعلی شاه القاجار وقف الله علیه الدهر وقفا للمراد و واقفه التوفیق وقفا فی موقف الاستناد واقفا علی نفسه و اکبر و اتقی اخلافه طالبا مرضات الله اعقابه و اسلافه وقفا صریحا صحیحا فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه

قباله نکاح نواب فلکجناب حسنعلی میرزا

الحمد لله الذی تفرد بخلق الازواج و توحد بتکثر الکبحر مواج ازدوج الاضداد بحکمته رطب یابس ثابت رجراج فابتدع الانسان بقدرته من نطفة امشاج و الصلوة علی من وقع فی عقد الاعداد اول مراتب التزوج و عند تلاطم بحر الایجاد بدایة اللطمة و نهایة الموج و علی زوج البتول و اثنی عشر من ولد الرسول ما دامت البروج تدور حضیضا و اوجا و الاعداد تعد فردا و زوجا خطیب خطبه الست عز و علی باجابت قالوا بلی عقد ارتباط و اختلاط مکونات را بتدریج و ترتیب اقتضای تزویج و ترکیب داده و قبول اعیان ممکنات ایجاب وجود را مستلزم زوجیت او فتاده و مشاطه فیض لم یزلی در پس پرده عنایت ازلی از پی تزویج و تالیف صرف وجود شاهد عین ثابت اشیا را بطراز استعداد و قابلیت آراسته در حجله حدوث نشاند جواهر عقلیه و انوار قاهره و صور کلیه و مواد قابله مجردات و مادیات را که متوالدات این ازدواجند از دواج عدم ببساط منبسط هستی کشانند

حیف: جور و ستم کردن

طیف: غضب

رجراج: متحرک

نواج: بالضم بالاپوش

روان ملک و ملت حرم زتو جان دین و دنیا کرباده کوثر است و تسنیم کر حاصل معدن است
دریا کر دست بهمن است و ستمان کر ملک سکندر است و دارا در مجلس بزم و عرصه رزم بستان و
بده به بند و بخشا اقبال همیشه بردرت باد اجلال کمینه چاکرت باد و انت السلطان الاعظم
الاکرم و الخاقان الامجد الافخم غوث الاسلام و المسلمین معاذ الدنیا والدین ملاذ السلاطین
ملجا الخواقین قهرمان الماء والطین شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر لازالت اولیائک
منصورین و اعدائک مکسورین محورین وصلوات الله علی خاتم الانبیاء و قاید الاولیاء و قائم
حجج الله و الائمة الماسکین ازمة الهدی سلام الله علیهم اجمعین و آلهم الطاهرین

عنوان وقفنامه عمارت جدید البناء دار الامان قم

الحمد لله الواقف بیت النبوه لحی امها و الفاطم بنت اولایه لعاصمها الحسنین لطفا و قهرا العابدین
سرا و جهرا الباقرین صدر الصادقین قولا الکاظمین بالرضا الراضین بالقضا الجوادین بالعطاء
التقیین عن الوری المنصورین عسکرا المهدیین اثرا صلوات الله علیهم اجمعین و علی ولدهم المعصومین
وبعد بر واردین این ساحت بهشت بنیاد سواء العاکف والباد آشکار و هویدا باد که شاهنشاه جمجاه
سپهر خرگاه انجم سپاه خسرو عادل باذل خدیو ابر کف دریا دل ملاذ خواقین جهان معاذ سلاطین
زمان الغازی فی سبیل الله بالسیف ابدا و المحیی سنن نبیه بالرای الباهر مروج شرع مبین پناه
اسلام و مسلمین ظل الله فی العالم مالک رقاب الامم الخاقان الاعظم الافخم ابو الفتح و المعلی
فتحعلی شاه القاجار لازالت قصور اجلاله منازل الاقبال مصونة عن القصور و عتبات آماله
مفتحة الابواب حیازة بالله و وقف صحیح شرعی نمود عمارات مبارکا ترا که از ابنیه جدید البنای
سلطانی است با جمله ملحقات و حمام و بیوتات و فروش و مضافات بر زمره زوار روضه
مقدسه بهیه علیها و علی راقدها آلاف التحیه مشروط بر اینکه فلان

محورین: رانده شده

عاصم: نگاه دارنده

عاکف: مقیم شونده

بادی: مرد صحرائی

حیازة: جمع کردن

وقفنامه دولتی

انوار انجمگاه خاور بخت این فسیح چمن اخضر شتابان است و در صباح دیگر باز بسیرا وج
شرق تابان و تابنده قدرتش خسرو گردون حشم داور انجم خدم پرتو مهر قدم مهر سپهر کرم بلند چتر
خدیو معظم جهانداور خسرو اعظم فلک سریر ملک کرم ملک ضمیر دارای کرم شاهنشاه یگانه پادشاه
زمانه خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه در بدایت هر سال رایت جلال از مستقر خلافت قاهره برافرازد
و ساحت چمن نصرت و فیروزی و ارباع دشت خرمی و بهروزی را مراتع خیول خلیع العذار موکب
اقبال مصون از زوال با بهره سازد و در اعداد عداد لشکر بحر گروه کوه شکوه بحر و کوه را از حاصل
اصداف گوهر و معادن سیم و زر بپردازد چنانکه سر و کمر چاکران گشاده دست بسته میان را عاطل
از عقود لؤلؤ و گوهر نپسندد و رقاب بدکیشان خلاف اندیش را نیز از جواهر آبدار سیف گوهربار قلاده بندد
و بدانسان که دامان و جیب خدمتگذاران بی گمان و ریب را خالی ز نقود سیم و زر نگذارد دشمنان
حسرت بهره را از مشاکل دیده و چهره مخایل سیم و شمایل زر آرد و پس از اطلاق ازمه ملک ستانی و التهاب
سخط قهرمانی و هزهز ریاح لواقح عزم و بریق بروق روایح رزم و مطارح علایق کمند و زلازل سنابک
سمند و حمل سیل سیوف و ویل نبل حتوف و تنظیم ممالک و تامین مسالک و دل آسائی اهالی منشر
نسایم مراحم و بسط شمایم مکارم و رشح غوادی ایادی و فیض رشحات ایادی و وعود عواید عمیم و وفود
فواید جسیم با هزار گونه سعادت و شرافت بمستقر خلافت گراید از قدوم مبارکش تخت فیروز
رخت سعادت باوج سپهر کشد و از شرف تارکش تاج وهاج باج از پیکر مهر گیرد جلوس همایونش فرخنده
و مسعود و منشد بخشش در پیشگاه تخت فیروز بخت نواساز این سرود کای فرش ره تو عرش والا
عرش از تو بفرش آشکارا نه واجبی و نه ممکن آمد در دهر ترا نظیر و همتا هشته بعدوی تست مفتون
اقبال بروی تست شیدا این همچو سواد لیل و خفاش وان همچو ضیا مهر و حربا از رزم و بزم چون
خرامی در سایه چتر آسمان سا در دست گرفته دست نصرت برپای فگنده فرق اعدا شاد از تو

تحیل ... مخایل ... ببعضی آثار و علامات ... خیال و گمان بردن ... هزهز ... وزیدن باد ... جمع ... سنابک ... بالکسر و تشدید لام ... تیز ... و شمشیر تیز ... ویل ... باران بزرگ قطره ... نبل تیر ... حتف مرگ ... غوادی ... جمع غادی ... ابر ... ایادی ... عطاها و جمع ایدی ... وهاج ... درخشنده ... وفود ... جمع وافد سفیر و رسول ... حربا ...

والیوم الآخر واقام الصلوة وآتی الزکوة ولم یخش الا الله ابقاه الله بالمهجة الطاهرة وبالسنة
القاهرة والسیف الراکع الشاهر والخط القاعد الساهر رمحه قائم فی آناء اللیل واطراف النهار
وخصمه نائم مدی الاعوام والاعصار والحمد لله اولا وآخرا وظاهرا وباطنا وکان ذلک

عنوان خطبه نزول کوکبه اجلال بچمن سلطانیه

ستایشی بیرون از پرده قیاس وسپاسی فزون از تیرهٔ حواس شایسته پیشگاه کبریاء
پادشاهی است که شادروان عزت ازلی را در ساحت قدم بعماد وجوب برافراشته باطنات
حدوث واوتاد امکان برپا داشت خیمه سیکون سپهر مشحون بمسامیر نجوم وقباب زرین ماه ومهر
وپیشکاری کارگذاران قضا وقدر دیوان احکام تقدیر اوست وسراپرده ضمیر واتقان منال
اتقان بپرده داری حاجبان قوی وحواس خلوتسرای اسرار تدبیر او ظهر امره وقهر قدره
وتبارک شانه وتعالی سلطانه ومواکب رود نامعدود روان بر روان پاک محرم پرده سرای
افلاک که از مستقر سلطنت وجوب رایت نزول در منازل حدود امکان برافراخت و
در ظل اعلام انوار هستی خویش ماهیات اعیان ممکنات را بحمل مطایای وجود منزل بمنزل
بعرصه ظهور آورده بچند ساحت چمن شهود را مضرب خرگاه رسالت ساخت محمد که اندر انجم
خاک راهش فلک قبه از خرگاه جاهش ورکاب سلام بی انجام بر اثر واسطه قوام اوتاد
سرادق اسلام ورابطه نظام اطناب سراپرده ایمان شهسوار مضمار امامت وولایت وپیشتاز
موکب نبوت وهدایت سائق نفوس السالکین قائد الغر المحجلین امیر المؤمنین ع وورود اجل
تحیات بلانهایات پیشبارگاه حضور امام غائب قائم بقیة الله فی الارضین وحجة الله علی العالمین

خطبه ورود موکب اقدس بدار الخلافه طهران

خداوندی را منت جل شانه که باقتضای مشیتش خسرو سیارگان هر صباح با مواکب اشعه وکتائب

مطایا
جمع مطیه شتر بارکش را گویند [illegible]

صبا موسوم است در اندک زمانی بسعی خامه سحر نگارش از آغاز بانجام پیوست کتاب مرقوم یشهده المقربون خامه مشک فطرت (عنبر رقم) فلیتنافس المتنافسون والقلم وما یسطرون که این کتاب مستطاب وانه لقول فصل وما هو بالهزل بر منظومات قدیم که حدیثی دروغ و افسانه چند بیش نیست تمیز بامزیدا است ویعلم کل من له قلب او القی السمع وهو شهید و آن کیست که با چنین نهاد بانکاری درین تواند ذری ومن یکذب بهذا الحدیث سنستدرجهم من حیث لا یعلمون

خطبه کتیبه مسجد جامع جدید دار السلطنه طهران

الحمد لله الذی رفع السماء سقفا وابراجا ووضع الارض سبلا فجاجا وبدی الخلایق والاخلاق بحارا امواجا وجعل الهدایه والغوایه فیهم عذبا فراتا وملحا اجاجا ورسم الشرایع للمهتدین منهاجا والعباده سراجا والصلوة معراجا والسلام علی المصطفی محمد المبعوث علی العالمین والمرتضی علی امیر المؤمنین وآله ائمه المتقین وله الحمد ثانیا علی افضل آلائه واجزل نعمائه واجل آیاته ودلایل دلالاته وبرهانه الباهر وسلطانه القاهر ظله الظلیل والملک الجلیل فخر الوری فجر العلی لیث الشری غیث الندی اصبح وامسی فی ظله الفتح والنصر شمس الضحی وظل الله المنبسط فی العصر اعظم السلاطین واکرمهم اعدل الخواقین واضعفهم اتقهم دینا وانقیهم یقینا بالله ورسله وکتبه السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والعلی فتحعلی شاه القاجار لا زال المجد فی ایوانه والعدل فی دیوانه والیسر فی سلطانه والوقف فی دورانه ثم نحمد الله ثالثا علی اتمام هذا المسجد الذی اسس علی التقوی بامره مسجود اسطحه للجباه مجبود اسقفه للسماء اصبح معجبا للناظرین معبدا للذاکرین من نظر الیه کبر الیه وهلل من اقبل الیه شید الله مبانیه وابد ایام بانیه اضحی المسلمون فی ظلها قاعدین والقاعدون فی ظله سالمین فیا معشر المسلمین ادخلوها بسلام آمنین وکونوا له داعین والی رضوان الله ساعین وانما یعمر مساجد الله من آمن بالله

ختام گل و بویی که بدان مهر کنند

ناعس ای رعنب

اجاج بالضم تلخ

دمی زدست گهرپاش شاه یافت زوال | چو زآفتاب جهانتاب اختر تابان
رهی که بود تهی دست بردافشاندش | جواهری که بماند بدهر جاویدان
بلی لآلی منظوم بحر طبع صباست | جواهری که نیابد زبذل شاه زیان
غرض بطالع میمون بصبح عید سعید | قدم بگاه کیان زد چو شاه کی دربان
نوشت کلک صبا از برای تاریخش | نهاد مخلع شه قدم بگاه کیان
زبخت و بخت ملوکست تا طراز زمین | زعهد عید سعید است تا نشاط زمان

بلند باد چو این تخت تخت عالم پیر
سعید باد چو این عید عهد شاه جوان

وازآن پس در مضی سنین قوابل قابلاً بعد قابل علی سبیل التزاید کثر اید الایام فی اوایل الربیع قابل مزید مکرمتی بدیع ازحضرت خلافت شاهنشاهی گشت و یکچند بحکومت کاشان وقم مباهی وچون تقلد مهم ولایت با التزام دربار خلافت منافی ومشغولی آنگونه خدمت عایق شناگستری ومدح سرائی و فوات این موهبت درهر حد متی متعذر از تلافی بود بارش از مهم کاشان باز داشته بالتزام حضرت همایون فرمان رسید ودرسنه که مواکب کواکب رکاب اقدس بدفع کفار روس درمسارح غزا خلیع العذار وازهرسو قاید فتح پیشرو جنود ظفر آثار بود اونیز از ملتزمین معسکر پادشاهی و از مجادله کمات و مجاهده غزات بمعاینه ومشاهده آگاهی داشت وقعات یکی از غزوات را در بحر تقارب موزون وبعرض همایون رسانده تحسین اشرف مقرون افتاد واز آغاز دولت قاهره ذکر آثار شوکت باهره را بانجام کتابی اشارت یافته درازاء هر بیتا زکرمت همایون مثقالی از عنایت و در تخیل روان سلطان غزنوی استاد طوس را از لسان غیب این مصراع کفایت رفت چه شد که وعده تو کردی او بجا آورد وبالجمله این خجسته نامه که اینک بسعادت مختوم وبشاهنشاهی

کمات شجاعان

بنام والا

چو سطح بارگه آئینه سپهر بچشم | ملون آمده از عکس جامه الوان
پرند پوشش دران هر کنار پرویزی | که اطلس فلکش گشته پروزدان
دران بساطهای نشاط سایه فکن | اگر ببزم سلیمان طیور در طیران
بباد رفته دران کنجهای باد آور | بخاک رفته اگر از کلیم گنج روان
ز شوق آنکه بجای درم فشاندش | بصبح دست فلک شد از آن ستاره فشان
ز شرم آنکه طبقهای زر بگردش دید | بشام قرصه خور گشت زان بخاک نهان
گذشت آنکه بناچار بود صوفی را | بدلق ژنده مباهات و خرقه خلقان
گذشت شیخ ز دستار چون نو شد می | که داده بار گران در بهای رطل گران
ردا و سبحه زکف داد و نقل و می بخرید | چه سودها که بزاهد رسید زین نقصان
ز جامهای زر اندود جام زرین گشت | بساقیان نگران آفتاب دل نگران
پی بشارت تحویل از اشارت شاه | گلوی نای غریوان و نای کوس نوان
برون بارگه او وسیع میدانی | که آسمانش گوئی است در خم چوگان
بصحنش از در شد رفعان تنین دم | ز توپهای شرربار برکشیده فغان
دران فضای ز خمپارهای آتشبار | هزار دوزخ تفسیده در فضای جنان
کلیم وار هوا را شده ز شراره و دود | پدید پرتو بیضا و پیکر ثعبان
ز دود اژدر آتش فشان بجای جهان | کشیده تجلی افلاک کوه بر کوهان
برای تهنیت عید قاطنین فلک | بساکنین زمین هر یکی گشاده زبان
ز هر دیار طبقهای گوهر آورند | ببارگاه جهاندار حضرت سلطان
چه بود در نظر او بضاعتی مزجاة | چنانکه در بر یوسف بضاعت اخوان

پروز: سجاف جامه
خلقان: کهنه
نوان: فسه یا درزدن
شدر: غنده
تفسیده: بروزن فهمیده بغایت گرم شده
تجلی: ستر باده
قاطن: مقیم

وران دو پله اژدر مثال کاورده اند — ازان بمعجز معراج منکران ایمان
اشارتی است که این تخت شاه شیر دل است — که زیر پا سپرد فرق اژدهای دمان
بران سریر گهر دوز سندسی که بود — پدید هر گهرش چون بر آسمان کیوان
و یا فشانده بصحن چرخ از پی زیب — هزاران گهر که بپرورده در صدف عمان
نشست خسرو گیتی بیمن بخت سعید — صباح عید چنین برفراز گاه چنان
مسیح وار چو جا شد بتخت خورشیدش — بیک سپهر همانا دو مهر کرد قران
چه مهر مهر ضیا بخش تخت عرش نظیر — چه مهر مهر جهانتاب تاج مهر نشان
بپای تخت سهی شاهزادگان ستاده — چو قدسیان مقرب بپای عرش مکان
همه براوج سپهر جمال بدر منیر — همه بصحن ریاض کمال سرو روان
همه بفکرت و ادراک سالخورده کهن — همه بفطرت و اقبال خورد سال و جوان
تمام یوسف عهد و تمام عیسی مهد — همه چو گوهر عقل و همه چو جوهر جان
سحاب برتر از انجم کسی ندید و ببین — فراز این همه انجم سحاب شادروان
زیکطرف وزرا در نظام ملک زمین — زیکطرف شعرا در ثنای شاه زمان
چو در جناب فلکسای موسوی هارون — چو در رکاب همایون احمدی حسان
بیارگاه وشاقان بنظم مجلس عید — چو لعبتان بهشتی بجلوه گاه جنان
زمین بدر ثمین از نوال شاه زمن — چو سطح چرخ برین پر کواکب رخشان
زبوسه لب شاهان چه طعنها که رسد — زمین حضرت او را بگنبد گردان
زنقش چین جبین صحن خرگهش دارد — عیان بخاک روان بخش موج آب روان
زهر طرف برد اسکندری برغم خضر — زفیض خاک درش آب چشمه حیوان

سندس بکسره اول و ضم ثالث نوعی از دیبا [illegible] معروف است و آن نوعی [illegible] سندسی بسندس یاء نسبت است و [illegible] چرخ سندسی کنایه از آسمان

شادروان
بضم سیم و سکون چهارم پرده بزرگ را گویند که در پیش در خانه ملوک و ایوان سلاطین کشند و بمعنی سایه و فرش و بساط منقش نیز آمده است

وشاق
غلام بچه و امرد ساده
بفتح عطا

باین دقیقه نگر راه مدح او پویم　　که بوده بهر حدوث زمان این پویان
گزیده فتحعلی شاه آنکه نصرت و فتح　　بظل رایت منصور او گزیده مکان
جهانگشای خدیوی که خسروان بشند　　به پیشگاه جلالش چو پیشکار زبیان
یگانه ملکستانی که همچو بارخدای　　بوحدت آمده در ملک گیریش برهان
زند تقلب ثیلان آتش از یمین و یسار　　چو آورد ز یمین از یسار برق یمان
بخدمتش رخ احرار دهر سجده گذار　　بحضرتش لب ابرار عهد بوسه زنان
ز فضل و حشمت او محو کرده سیر سپهر　　ز عدل و رحمت او در نوشته دور زمان
صحیفه های مرسم برسم اسکندر　　صحیفه های موسم باسم نوشروان
فروغ آتش تیغش بدیده ابطال　　خیال آب حسامش بسینه شجعان
عیان چو شعله نیران بلجه دریا　　نهان چو لجه دریا بشعله نیران
بروز عید همانا زمین بخت سعید　　زند بتخت کیان تکیه خسرو کیهان
بحکم نافذش آراسته تختی را　　که چون سپهر بخورشید شد فروغ افشان
شبیه شمسه آن گشتی آفتاب منیر　　گر آفتاب شدی زفراز عرش عیان
نظیر پایه آن بودی آسمان بلند　　گر آسمان نه نگون بودی و نه سرگردان
بچرخ و عرش و بکان و بمهر چون نبود　　چگونه نسبت این تخت گوهرین توان
بچرخ رفعت عرش و بعرش کوکب چرخ　　بکان اشعه مهر و بمهر گوهر کان
ز زرگران بدایع نگار زرین چنگ　　که ساحریست از ایشان بسامری بهتان
چهار هدهد عرش آشیان ز زر و گهر　　گرفته جا بیمین و یسار شمسه آن
تبارک الله از آن چار هدهدی که کنند　　بصد هزار سلیمان رموز ملک بیان

پادشاهی ممتاز آمد و هذه قصیده

دو آفتاب کزان تازه شد زمین و زمان ‏— یکی بکاخ حمل شد یکی بکاه کیان

یکی مباشر آثار سیر هفت افلاک ‏— یکی مکاشف اسرار ربط چار ارکان

یکی چراغ شبستان عیسی مریم ‏— یکی فروغ تجلی موسی عمران

یکی بنور جبین پاک کرده زنگ ظلام ‏— یکی بچشم یقین محو دیده زنگ گمان

یکی نتیجه انوار قدرت ایزد ‏— یکی خلاصه آثار رحمت یزدان

مطیع سیر یکی شد ظهور لیل و نهار ‏— طفیل ذات یکی شد حدوث کون و مکان

زخاره پر گهر آمد ازان دفاین این ‏— زخاک خار تر آمد ازین نتایج آن

فواید اثر آن بود مربی جسم ‏— روایح کرم این بود مفرح جان

ازان کواکب تابان همه شدند لکام ‏— وزین مواکب شاهان همه گسسته عنان

هم از مآثر آن شاخ پر گل و نسرین ‏— هم از مکارم این کاخ پر در و مرجان

زفیض آن شده عالم چو عرصه جنت ‏— زعدل این شده گیتی چو روضه رضوان

غنی ز تربیت آن مدام سائل بحر ‏— فقیر از کرم این همیشه خازن کان

ازین مدایح توام دلا خموشی به ‏— که تا ز شرک بهی نسبی زبان ازین هذیان

میان این دو چه نسبت یکی مشاهده کن ‏— کزین کمال مشاهد شود ازآن نقصان

یکی نظاره رویش ز چشم بارد اشک ‏— یکی شمایل خلقش بجسم آرد جان

یکی بقای شبابش دهد شباب بقا ‏— یکی زمان حیاتش بود حیات زمان

بروی تابان بفروزد آن چو از خاور ‏— برای رخشان نشیند این چو در ایوان

چه رشکها که برد روی آن ز خاطر این ‏— چه طعنها که زند رای این بطلعت آن

زبان او

تذکار مقصد پاک با صفای دل از انشاد خامه شنیدم که در بی زبانیها با دو زبان می گفت
زین سخن بگذر که پایانش نیست چه در وصفش گوئی که با شهود حجتی چون این خجسته کتاب مستطاب
هنوز حاجت آن باشد یا باشاهد قبول خاطر همایون شاهنشاهی قابل بیان باشارت خامه که بر
کارنامه خبر بدستوری آن دستی توان کشاد از مجاری حوالش بدانچه از اعلان آن ناگزیر بود اکتفا
رفت در مشکوة شهر کاشان مصباح وجودش روشنی بخش کاشانه عیان و هم در آن سواد دلکش
سواد مردم مردمان و ضیای عین اعیان و خلفا عن سلف بتوارث و اکتساب محرز قصبات
سباق اعمال و حایز معلیات قداح آمال بود اگرچه هم از عهد مهد حدیثش را با طرز بلغای قدیم
آمیزشی شیر و شهد کاتهمار ضیعا بانِ ام شفاب این چه مسودات صحایف فصحای عصرش در دیده و گوش طبع و
وهوش کانها سواد الثدی عند الفطام واکا ذیب السمرة دون المنام و قبل از بلوغ عهد بلوغ
بلغ البلاغة باشدها و بالغا مابلغ از صباحی که صبای فکرتش آتشین ادراد نظم را در گلشن خاطر
شکفتن آموخت زناد طبعش که همیشه بی نقیاد قدحی معارض در قدح سخنوری آذر افروز اخگرهای تفاخر
اوج سخنوری فتاد در مبادی نضد نادی استادی عهدی متمادی با استادان ثلثه آذر و صباحی
وهاتف باستماع مثالث رموز بلاغت که در صباح سخن سازی صبوحی زدگان مصابیح ثلثه فن جودت فکر
وسلامت طبع و استقامت وزن از سماع آن ناگزیر بند همداستان آمد و از آن پس روزگار نغمه ساز
آهنگ استادی بقانون باستان تا آنزمان که منشد تقدیر در بسیط این دولت کامل که سالم از آفت
تقطیع باد طی نشیب تصیب نوبت سلطان سعید شهید را التخلص از تشبیب جدید ساخته منشد اکا
للمقصود بانشاد مطلع این همایون عهد مدید پرداخت تهنیت جلوس میمون را از انشاد این قصیده
غرا که هر مصرعش مطلع آفتابی منیر است ولیس لها من مطلع الغزالة الی مغیب الجونة مثال
ونظیر ضیا اندوز ساحت اعزاز و از دیوان همایون بتوقیع ملک الشعرائی والتزام رکاب مستطاب

اصغا
بالکسر گوش دادن

قدح
بالکسر تیر قمار و آن دوازده تیر است که عرب بدان بازی کنند قداح جمع

لبان
بالفتح سینه و بالکسر شیر دادن و گر گویند هذا اخوه بلبان امه و لا یقال بلبن امه و ظاهر ارضیعا لبان که مشهور شده بدین معنی است

فطام
باز کردن کودک از شیر

زناد
جمع زند چوب بالایین آتش زن

قدح
بالفتح آتش زدن

نضد
بر هم دیگر نهادن و جز آن

باستان قدماء

نسیب
غزل سرائی

جدید و مشدار که دید
اسماء بعضی از بحور و فروع
فن عروض است

غزاله
بالفتح آفتاب

کتاب شاهنامه فردوسی در میان فحول استادان سخن طراز ایشان مثل این آیات عجز بر زبان
و برخی از آنان که بر تتبع او در بسیط نظم بساطی کرده اند و در تقریب آن همین بتقارب بحر و تضارع
مضمون اکتفا آورده در سیاق معنی و صیاغ لفظ بغایت دور ماندند و اینک یکی از ترتیب یافتگان
منظومات فردوسی را مصداق و ما هی الا اساطیر الاولین ساخته نحن نقص علیک احسن القصص
گویان در میان شطری از آیات سلطنت کبری که آیت اذا رایت ثم رایت نعیما و ملکا کبیرا حکایتی
از آن است بترتیب نظمی چنین پرداخته است که خود فردوسی است فیه ما تشتهیه الانفس و تلذ الاعین
ابیاتست فیهن خیرات حسان ابکار لم یطمثهن انس قبلهم و لا جان کئوس من الفاظ کامثال اللؤلؤ
المکنون معین من معان لا یصدعون عنها و لا ینزفون در مطاوی حکایات سلطنت همایون
وجودش حکایت از ظل ممدود است و جودش روایت از ماء مسکوب بسیط حضرتش سرر مرفوعه و بساط
نعمتش لا مقطوعة و لا ممنوعة عدلش لا یرون فیها شمسا و لا زمهریرا فضلش عینا یشرب بها عباد الله یفجرونها تفجیرا

شرح احوال عالیجاه مقرب الخاقان ملک الشعرا فتحعلی خان متخلص بصبا
ناظم شهنشاهنامه

دریائی ژرف است اذا سکت عمیق و اذا تکلم مواج ابری شگرف است اذا توجه ظلیل و اذا تخاطب هطال
اگر دانش آسمانستی اینک آفتابش و اگر هنر بوستان اینک سحابش صباح معنی طرازیرا صبائی
روح آمیز رواج سخن سازیرا راحی نشاط انگیز آسوده و بردبار نیک خو و خوب کردار فطرتش
با سلامت صحبتش بی سآمت خاطر با هوای شرح رشحی از اوصافش پیوسته و دل بسطر سطری
از اخلاقش بسته بودم بدین اندیشه خام با خامه ام حدیثی رفت گفتم اینک ذکر خداوند کلک و دفتر
خلاق لفظ و معنی است اگر شرط بندگی بجا آری و بدستیاری من قدمی گذاری با من نه این نخست
خداوندی تست ناگاه از دهشت این اندیشه هم زبان خامه را چاک دیدم و هم نامه خاطر را از نقوش

صوغ
در بوته ریختن

معین
بالفتح آب روان

هطال
ابر بسیار بارنده

سآمت
بالفتح و سکون همزه ملول شدن

کین یاران بدل اندوخته است رسم عاشق کشی آموخته است پیکه وگاهش سر جور و جفا باشد وگاه
بکاهش رای مهر و وفا گاه رقیش از کعشه خویش خواند جور کن گر بازوی پرزور و طبع پرغرور ایزدت
بیهوده اسباب جفاکاری نداد وگاه نشاطش از نظم خود گوید گیرم ار شوخ زنی داد تو دل شاد شود
حیف باشد چو توئی شهره به بیداد شود حکما و متالهین که اسرار الهی در آثار طبیعی نگرند متشابهین فی
ظلمات الطبع باشراق القلوب کاشفین حجب الانوار فی غیاهب الغیوب متکلمین ولکن بسکوت
والهوی ناطقین متصوفین بصوف الهوی یبلی ولا ینخرق فقها و مجتهدین و قضات که اوامر و نواهی را
در مجاری عبادات الهی انفی من حدود الظبات واوفی من معاملات الغانیات متشابهات دین را
بمحکمات یقین پیوسته در ریاض شرع مبین اصلها ثابت و فرعها فی السماء متشبثین ثابتات
الاصول متغنین فی افنان الفروع مقتطف فتاوی و مجتنی احکام مانند اطباء حذاق که از لحاظ
مراض عیون طالت الیهن کانها مرضن من ضعف و فترة باهمه ضعف کنون آفت دلها باشد
تا چه بیند دل از آنان چو توانا باشد بنگاهی فتور و سستی بایند و از دل دلبرنا دیده که اگر مسیحش بر سر آرند
گوید آنت بدائی مالکم و شفائی ذرونی ذرونی کی اموت بدائی بدستی دردهای کهن نفرمایند
شعرا و ادبا و خطبا که در معارضه هریک عتبی لک العتبی گفت و بستی بستی گرفت معرّی معرّی ماند
و مغرّی مغرّی ابو نواس ساغر معانی شکست و صاحب اغانی تار امانی گسست ابو فراس را تیغ لاف
در غلاف رفت و دیلمی از هوای نسیب تسلّی جست قاضی مفضولیت راضی شد و صابی در
گفتار خویش مصابی از ترتیب عهدکش در مهد قابلیت بشهد افضال پرورش دیده اند اگرچه در تحریر
این مدعا شاهد معنی در لفظ دعوی است و با اساغت این بلاغت و اشاعت این براعت
و طلاقت این سیاقت و صناعت این ضیاعت حاجت بتجشّم جدا نیست مخالفت احتجاج
اصحاب لجاج را اشارت میرود که از دوران آل سبکتکین تا کنون که هشتصد سال فزون است

تلی: کمنه نشدن
قطف: چیدن میوه
تقی: نام ادیبی و خوشنودی و رضا
اغانی: جمع اغنیه بمعنی سرود
نسیب: غزل گفتن
مصابی: صدمه رسیده
[illegible] مفضول [illegible] فاضل [illegible] و فضلا قائل بعدم جواز [illegible] و قول بجواز [illegible]

و اصابع شخص الطول مرایا وجه الغر وشظایا نجم السعد امواج بحر زاخر اصوا بدربا بهر اشبال
لیث صایل ازهار روض زاهر الدست یعرفهم بالمجد والکرم والبید تعرفهم بالخیل والاسل
ما للصوارم هل تعرض عادتهم بالعفو متضی علی الاعدا بلا مهل لا یسبقن من اولی سبقهم احد یمشون
من خلفهم فی العلم والعمل الا الاصابه دون الرای والحکم الا المهابه عند الحرب والجدل مقدم همایونش را
در احیای اراضی موات و عمارت بلاد بالیات اثر السلو من صبابه فی فواد من ابتلی در حالت
تمیق این تلفیقم بخاطر گذشت باشد دل خود نیز من آباد به پسنم شنیدم دل غمزه از نظم و نثری که گفت
لک الویل شلی عن هوا مثلها سلا و بالجمله ادهم لیل و اشهب نهار از پی کامش کام سپار است
و مواکب کواکب سپهر کوکبه مرادش را مقتفی آثار رهبر زمین سنابک رخش سعادت بخشش بلال آسا
نقش بست شهری پدیدار گشت و بهر کجا از حوافر خنگ بی درنگش نهری رسید مجره صفت نهری
آشکار اکناف ممالک و اطراف مسالک را در سایه همای سلطنت همایون نشیمن جغد نمونه سعد گشت
خرابی با آبادی بدل شده و وادی بنادی هواجر قفار ساکن دیار کنام شیران مقام دلیران
معابر ظبا نافرات محاجر نسا آنسات مراتع جاذر و غزلان ملاعب صبایا و صبیان و وکور
رئال مهاد اطفال و مطارح اغیال مجالس رجال تصایح بوم و غراب تخاطب احباب و اصحاب
لغیط قطا و حمام تذاکر حدیث و کلام مکامن لصوص مخازن فصوص کثیب رمال کنوز لآل
صلا خید صلاد مطعم و مزاد سایح کور مراح ستور و الحمد لله الشکور اکنون ثغور مملکت معمور است
و قصور معدلت بی قصور و هر که یکی از زیر دستان عهد اوست با دست تربیت همایونش عهدی
بجهدی دارد که هیچیک از افراد جهان از بلوغ شیوع صنفی او باز نگذارد و هر یک از جوانان نژاد است
ستیز و آهنگ جنگ بر سر میدان نبرد پای درنگ است بخصم افکنی شتابست و کشور دشمنان
بنیرویش خراب اگر کودکی سرو قامتش از گلشن خوبی خاسته و مهر عارضش با ترنکوئی آراسته

ملول توانگر سے
دست صدر خانه
بید بالکسر جمع بیدا بمعنی بیابان
الاسل من النصل و الذراع سنده
بالی خراب
سلو خرسند شدن
تلفیق بهم آوردن سخن
نادی مجلس قفز بی آب و علف
هاجر دور افتاده
کنام آرامگاه شیر
محجر شهر محاجر جمع
جوذر بچه گاو دشتی
رئال بالفتح و سکون همزه بچه شترمرغ
وکور جمع وکر آشیانه مرغ اگو بند
اغیال جمع غیل است
لغیط بانگ خر و مس
کثیب توده
صلاخید شتر قوی

العالمون وجهل الجاهلون وآثر علی الملوک ملیکا کملت له المصطفویة بنصره وتمت به العلویة
فی عصره سیفه وعزمه لا یمتاز ایهما امضی رایه وسهمه لا یدری ایهما اصوب وجهه اغرام سره
اکفه افسح ام صدره خیاله یشن کخیله وطیفه یمضی کسیفه اقشعرت الجلود من سطوته وخرت الوجوه
بحضرته تشخصت العیون تلقاء شوکته وحصرت الصدور عن حصر ملکه حارت الاوهام لدی جلاله
وولهت العقول عند خیاله هدرت الشقاشق بمدحه وصدعت القلوب بذکره قصرت الایادی
عن ذیله آمنت المفارق فی ظله موقوف المساعی علی الوغا مصروف العزائم الی الغزا
جمع الجنود وفرق الشهود خالصا لوجه الله الودود واستنصر الله الواحد فی نفی التثلیث وقمع الکافر
الخبیث اقام بالرمح عمود الاسلام واقرع بالسیف وفود الاصنام کم نهض فی ایام شاسعة د
بشار العجاج ولیال دامسة شمت بشاهر جراح وهو الملک الاعظم الاکرم الافخم السلطان
بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والنصر والعلی فتحعلی شاه
قاجار لا زال اولیائه منصورین واعدائه مقهورین ثم الصلوة علی النبی وآله الحمد لله الحمید فعاله

تتمیم ذکر

اصل برومند وجود مسعودش را زیب از کثرت غصون وفروع است ومشکوة دودمان خلافت را
فروغ از حدت مصابیح وشموع زلال چشمه سار سلطنت در انهار وشعب متفرقه روان ونسیم مهب
جلالت با شمایم مختلفه وزان وهریک از سلایل خلافت که فروع اصل همایون وشموع مشکوة میمون
وشعب عین لطیف ونسیم مهب شریفند در ثغور ممالک علی ما یلیق بذلک با نتظام مهمی مامورند واز آن
هر ملکی در سایه شاخی است وهر شمعی سایه افروز کاخی هر کشتی را بهره از نهریست وهر نفحه طیبه را بحر
شهری مفاتیح ابواب الفتوح ومصابیح مشکوة الروح انهار عین الحیوة وازهار دوح البرکات
ارکان کعبة الافضال ابواب مدینة الاقبال کئوس طلا المجد وحدود ظبا النجد مخالب نسر الصول

شن
ریختن لشکر بجانبها از هر طرف

خرت الوجوه
ای سقطت

الهدر
صوت البعیر

شقاشق
جمع شقشقه با لکسر آنچه شتر در وقت مستی از دهن بیرون آرد

فی نفی التثلیث
اشاره بنفی اقانیم ثلثه است که باصطلاح ترسایان وجود وحیوة وعلم است وآن را آب وابن وروح القدس نیز گویند

وفود
جمع وفد است بمعنی پیشرو

دمس
سخت تاریک شدن شب

شاهر
شمشیر برکشیده

جراح
جنبنده

دوحه
درخت بزرگ دوح جمع

صول
حمله کردن

لازال قاعدا علی بساط السلطنة حتی یظهر القائم قائم ننیک ظهوری زمانی جا بو دولت قاهره

ننیک دوام اولسون — خطبهٔ عربیه — بحق الخاتم والقائم الفاتحه

سبحان من یحمده الذاکر بلسانه والناسی نسیا والسما بسموه والارض بدنوه والیل بتلجلجه واصبح بتبلجه البر بفجاجه والبحر باموجه المقدار بالخیر والقضاء والنبات بالنما والغذاء الحیوان بانفاسه واحساسه والانسان بمدارکه وقیاسه والملائکة بتنزیهه وتهلیله والشیطان بتمویهه وتضلیله القلم بصریره والسیف بصلیله الرمح بنصله والسهم بنبله وما من شیء الا یسبح بحمده وما من سیف الا یجرد من غمده سمیع بلا سمع بصیر بلا بصر بل الاسماع کلها به والابصار کلها منه ابدع واخترع وضع وفطر جواهر باهره وانوار قاهره وصور فاعله ومواد قابله محجوبات حاجبات غائبات بادیات وذوات بدت الارضین والسموات سارح الاجرام وطارح الاجسام زینها بالانوار وذللها الارواح فرکب بالارواح نفوسا مذعنة به مرتبة فیه مطیعة له عاصیة امره مقبلة الیه مدبرة عنه ثم ارسل الیها الرسل واوضح بهم السبل لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل ثم بعث الملوک والاقیال وایدهم بالرجال والابطال وجعلهم خلائف الارض ورفع بعضهم فوق بعض فارقین قاسطین بین الظالم والمظلوم والقاصم والمقصوم والرعات والرعاع والمطیع والمطاع بهم تمت سیاسة العباد واستقامت حراسة البلاد وصلح المعاش والمعاد لولاهم لرجع النظام ادراجه واستشف الهرج اوداجه فاستخلفهم فی الآفاق والاقطار واستودعهم الثغور والامصار وبعد لمن الملک الیوم لله الواحد القهار ثم اصطفی من النبیین احمدهم المحمود جامع شمل الملک والنبوه بالصحیفه والصفاح والکتیبه والکتاب ارسله بالحق بشیرا ونذیرا وجعله للحق سراجا منیرا املاء عوالم الکون نوره وکفر معالم الکفر ظهوره اوسط الانبیاء قلة واقسطهم سنة احکمهم کتابا وافضلهم قبلة اشرفهم سلفا وامجدهم اخلافا اولهم ولیا واعلهم وصیا اثبتهم حجة وابقاهم بقیة صلواة الله علیه وعلیهم ما علم

مجلجل
در سخن گفتن متردد شدن

تبلج
روشن شدن

فجاج
جمع فج است کشادگی میان دو کوه را گویند

تمویه
تلبیس نمودن

نصل پیکان — نبل تیر

سارح
جمع سرح چراگاه

اقیال
سلاطین

قاسط دادگر — قاصم شکننده

رعاع
بالکسر مردم نودیده و ناکس

الشف
بالفتح الزیادة والنقصان وهو من الاضداد

ثغر
سرحد کفار را گویند

شمل
پراکنده

کفر
ای ستر

اندین صونگره
یعنی بهار ازان

چمنغا شتابان دوروروداحی سخرغه شرفنینک داغیدین تابان اولور وحضرتینک امضاسیغه
هر بهارغه سلطان گل الحمامینک اورنگیدین یاشیل چمنینک هواسی اتیار وهر گلور اندین صونگره
شاخینینک کاخی آینیک مقدمیدین نیکی هنرک تاپار وقدرتینک تاییدیغه خسرو خورشید فر داوو
انجم حشر گلبن شاخ ظفر گلشن باغ کرم خلافت کنامی نینینک هیبت لوضرغامی شرافت جامی
نینینک صفوت لومدامی عطاکوکی نینینک غارغان غمامی حمیده سمانینک پیرشیکان یاغامی
بلند اختر خدیو معظم جهاندار خسرو اعظم شاهنشاه زمانه زاد الله تعالی سبحانه ملکه هر آتینک آغازیغه
رایت افرازیغه خلافتینک مستقریدین نصرت راغیغه وظفر داغیغه اقبال هوابینینک خیولی
خلیع العذار قیلغان مظفر عسکرینیک صرف ایتماکده بحار آراسیغه پرار صدف قویدی گوهر حاملی موید
لشکرینینک بیتر ماکده معدن اچره دین توکانی سیم وزر حاصلی انداق که قوللرینینک باشلاریتی غلا
وپیل لارینی لؤلؤ گوهر دبن مرصع ایترادی دشمن لارینینک بویون لارین مجوهر قلیچیدین قلاده با
ایردی قلق چی نینک چی کیسی داگی تک کیم سیم وزر پیتی دین انداق وقویاش صوری تابان
قیلور ایدی خصم لارینینک کوزی مشاکلیدین ویوزچی شمایلیدین سیم وزر مخایلی نمایان آیرورایدی
مسالک تامینی وممالک تزئینی مناظم تدبیری ومظالم تغییری عدل مراسمی قویماقی وبذل مکارمی
باسماقی شکرچکاکی وکشور الماقیدین صونگره قایتماق عزیمتی برلا دار الخلافه یاساندی ولمنة لله
کیم بو دور همایون تحسنی اوزره یاساندی شهزاده لار چوک کیم اشعه قویاش قالشیدا هر قیتسای
بو دالیغا قارشو سیدا وهمایون اردوغی نینک چکلری وزیر نیندا توران هریانی چرمک یاشلارسی
یاشلارین قوی ساییب سال سال ایاغه تورمیشلار وتوراتور بی نظیر وزیرلاری وبخشی بخشیلاری
هر ساری یاسال ورمیشلار سماسکانی تیلی ارض مسکونی آتی لار کیم جمشید قانی داغی فریدون
تا شاه ایل اسپاه کورکان هم اوزکا جا تخت وبخت بیلکای هم بیلکجا جاه وکاه کورکامی

سعید و جلوس تخت همایون جدید است تهنیت عید کاه میمون را از طبقات فلک قدسیان
ملکات اخلاق آورده و روشنان ملکوت اشراق به طبقات علی الترتیب هر یکی یکی از ارکان
قدرتش تقریب جسته قهر و لطف و بسط و قبض را آتش و باد و آب و ارض از طبایع خویش نثاری
در پیش دارند و آخشیجان از بلوغ بکمال جمادی و نباتی و حیاتی در بر تخت و بخت و نام فرخش تدارک
ایثار را ناظم آثار خویش سلطان نامیه در دوران بهار انجمن کلزار را مشابه جشن همایونش خواسته
سرو بر سر افرازان سرو و صنوبر و پیشتازان اشجار زهر را از ثیاب خضر و منوج نسیم و زر شبنه
اعیان کشور و قایدان لشکر آراسته سلسال جوبیار با طبع جوادش جویای برابریست و ابر گوهر بار را
با دست رادش سر همسری انفاس نسیم را دم از منطق الطاف اوست و نسیم از بار را دعوی آثار
اعطاف او ملک بر درکهش خدمتکذاری فلک در پیشکاهش پیشکاری خرابی آسمان از کشور او
ثوابت ماندکان لشکر او زمین مشتی غبار از آستانش حجابی چند بر در آسمانش جهان بیکسر کرند اساس
از وی جهانداری کرفت آرایش از وی جهان چون جسم و حکم او روانست جدائی جسم از جان که توانست

زوالش جز خدا برتر که باشد … **خطبه ترکیه** … کرین شاهی خداوندی چه باشد

جهاندا جمله اشیا دین چه پیدا بولسا چه پنهان	یا راتغان باری صنعیدین باری دین بخشی کی اولغان
قویاش انجم ار اسیدین سحر تونکون زمانیدین	شکیب لیک عمر غیدین چاغیر لاردین یا سادورغان
ایس انواعی آراغنبر پرک اتها میدین افسر	بولاغلاردین دوره ور کوثر حدایقدین دوره ور رضوان
باری اخلاق آرا احسان باری اغصا آرا کورکان	باری یولار آرا کعبه یا زیلغان لار آرا فرقان
محمد انبیا ایچره وصی نبی اولیا ایچره	شهنشه بارچه شاه ایچره مما لکدین دوره ور ایران

اول لوغ شکری لکما لکالایق دورکیم مشیتک اقتضا سیغه سیاره لار نک خسروی مهر جهان
شعاع لارینک مواکبی و انوار نیک کتایبی پرلا خاورنک تخت کاهیدین اول اوچوق کوک

نسیم
بالکسر خوب بوی وزن کشان
جمال

شکیب
جسته
چاق وقت
بولاغلو چشمه‌ها
یازیلغان
نوشته شده
کوک آسمان

محمد خان

فرو گیرد آفاق را ظلم و جور
نشاند به هر کشوری داوری
ز پیغمبران مهتری برگزید
بر او ختم آیین پیغمبری
که بخشش مصون باد و بخشش فزون
چگویم که باشد سزاوار او
اگر بحر پیدا نشد ساحلش
اگر ماه از روی ضیا دید مهر

بدان تا رهاند ز بیداد و دور
یکی بر خدا رهنمون و دلیل
وز او چون فروتر کمالی ندید
ز کشور خدایان با عدل و داد
خدایش پناه و نبی رهنمون
اگر ابر گویم که همه آرد او
اگر کوه سنگین نیاید دلش
اگر شاه بروی سزاوار نیست

و بستند بهر قوم پیغمبری
یکی بندگان را پناه و کفیل
بر او وقف کرد آیت سروری
بدین پادشه خاتم حشم داد
فرو مانده ام خیره در کار او
اگر چرخ گویم درنگ آرد او
اگر مهر زیبا تر آید بچهر
وزین برترم جای گفتار نیست

نور
بالفتح شکوفه

شمیم نسیم عدالت نسیم بهار جلالت بهار گلزار شرافت گلزار پنجار خلافت نهال غصن عظمت غصن نور حشمت نور ثمر مرحمت ثمر شاداب مکرمت محیط بحر کامکاری بحر صدف بخشیاری صدف گوهر تاجداری گوهر افسر شهریاری روان پیکر نصرت پیکر شخص قدرت شخص سایه کثرت سایه نور وحدت نقش نگین هدایت نگین خاتم درایت خاتم دست کفایت دست آستین عنایت پرتو نور احد نور اختر خرد اختر برج کرم برج سپهر همم شمس الضحی قمر الدجی فلک العلی ملک البشر غلب السماء بقدره واذا قضی غلب القدر السلطان بن السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح والنصر والعلی السلطان فتحعلی شاه القاجار خورشید فر جمشید شان کی حشمت اسکندر نشان که زر فشان که سر فشان این از کف آن از خنجرش ملکش چو بحری و اندر آن از عدل کشتیها روان کز عزم دارد بادبان وز حلم باشد لنگرش عزمش چو مرغی تیزپر زان سوی امکان گذر منقارش از نصرت نگر وز فتح بین بال و پرش تا گردش گردون بود تا عیدها میمون بود اقبال روزافزون بود هر روز عیدی دیگرش و اینک بسعادتی با مزید نوبت تجدید سال و وصول عید

مبث افتاد	خطبهٔ فارسیه	وبی بذه
ستایش خداوند بخشنده را	فروزنده جان رخشنده را	پدید آور مهر و اردیبهشت
نگارنده چهر زیبا و زشت	جز او آفرین بر کسی کی نکوست	که هم آفرین آفریننده اوست
خرد پرور از پیکر خاک اوست	زبان سازدی از بن تاک اوست	چه مشکل چه آسان توانا است او
چه پیدا چه پنهان چو دانا است او	از او گر بلندی و گر پستی است	اگر هوشمندی و گر مستی است
جز او نیست هستی و ما نیستیم	چو هستی جز او نیست ما کیستیم	بهر ذره مهر ضیا گستر اوست
بهر قطره دریای پهناور اوست	یکی نفحه از صنع او خواسته	جهان را چو باغی بر آراسته
بباغش فلک کرده نیلوفری	خرد را دران دعوی عبهری	ز هر نقص آرد کمالی پدید
بهر زشتی بر جمالی پدید	پی هر خزان اندر آرد بهار	اذا عسعس اللیل کان النهار
چو از دستبرد خزان در چمن	نماند ز نسرین نشان و زسمن	در آرد نسیم بهاران بباغ
نه از خار ماند اثر نی ز زاغ	سهی سرو را سر فرازی دهد	بقمری سه نغمه سازی دهد
نوا بلبل از پرده گل زند	ز هر گوشه گل راه بلبل زند	خروش آورد سیل از آهنگ رود
صبا سبزه در سبزه گیرد درود	گل از شاخ او زنگی آرد بزیر	ز کیخسروی نغمه سازد صریر
ز کاخ عدم گل بشاخ آورد	پس آنکه ز شاخش بکاخ آورد	بایوان خرامد گل از طرف شاخ
ببستان خرامند خوبان کاخ	ز عکس گل و سنبل و روی و موی	در و دشت گردد پر از رنگ و بوی
بهر جا یکی سبزه رست از گلی	گلی بلبلی دلبری بیدلی	دگر ره چو بینند بستان دل
نزاید بجز خار طغیان ز گل	ز سر چشمه گشت دنیا و دین	بجوشد بکمال و بجوشد یقین
یکی را فزا عون رحمانیش	بخود بر نهد نام یزدانیش	ندانسته نیک و بد کار خویش
فرو مانده در رنج و تیمار خویش	یکی پیکری سازد از سنگ و سیم	که این است پروردگار قدیم

عبهر
بستان افروز و نرگس

کیخسروی
نام لحنی از مصنفات
باربد

یستطیر منها قلب الجنود ویخباجهها هولاً وروعاً ویجیش بها جاش الجیوش فزعاً وخوفاً اشدّ ضراباً
من فواد مشوق صفر الجلود من الضرام کانها صبّ تلظّب بالغرام جوانحه واسبان بادپا و توسن
کوه آسا نیل المنی فوق سروجها وآجال العدی تحت سنابکها والغنیمة رایضها والاقبال قایدها
والنّصر غرّة وجوهها والعافیه العاقبة عقدة اذنابها بالشکری پیل پیکر پیل پیکار شیر شکر دیو شکار تیغ گذر
تیغ گذار ماه سپر راه سپار رومی منظر ترکی مخبر تازی خنگ بازی خنگ هندی سلاح خطی رماح
غصون الشفا عند اللقا وحیات الصرایم حین الوغا درکاخ صماخشان صلیل البیض تقرع
بالذکور کمذاکره تسلیل بیض ذی جفن مریض وطرف غضیض وعطف ومیض وردف عریض وقبض
عدو قبیض العدو ممرح بالسّرور کالاسد الی ربض والسّیل الی حضیض والوجع الی هضیض وانقضاض
الی نضیض در سایه رایات جهانگشا روان شد واستظهار تیغ را درخدمت لمحتی مکتحل الجفن مکحل السّهد
ویحیی منشرح الصّدر بوجه اغر آرای رزین وافکار متین وضمایر صافی واندیشهای درست وتصمیمات
کافی وعزمهای چست واقوال با افعال وعلوم با اعمال وخزاین مشحون وجواهر مکنون کار رفت
بزرگوار وزرا کاردان وهنرمند دبیران بسیاردان که در تسلسل ترسلات تدبیرهای تقدیر را بزنجیر کشند
وتحریری رقیق وترقیقی دقیق رقبات مهام را از ربقات تعویق محرر سازند دیوان همایون را ملتزم آمد
سیف با قلم بپایمردی دست همایونش بر سر کار جهان دست بدست داده پیوند اتفاق بست ارای
باتفاق جهان میتوان گرفت وعلم وعلم هریک بکمال سنجی خود پیوست این مالک جهان شد و
آن ملک جهان گرفت خطیبان درگاه وخرگاه تهنیت اوقات را علی اقتضاء الحالات باختلاف
لغات از املاء منشیان رشیق البیان بخطبهای بلیغ طلیق اللّسان واین خطب ثلثه که موالید ارکان
بلاغت ورشاقت وفصاحت وبراعت ومثالث وتار معنی وبیان وصناعت بروابط
دری وتازی وترکی وستایش خدا ونیایش خداوند از کلک فقیر بسلک تحریر پیوسته بود در این اوراق

سیف را آبی در نهاد و قلم از لالی با مداد بود و هذا عذب فرات سائغ شرابه و هذا ملح اجاج و ما یستوی
البحران یخرج منهما اللؤلؤ والمرجان و ذا مرج البحرین یلتقیان و اینک دست همایونش بینهما برزخ
لا یبغیان تیغ خلاف در غلاف رفت و خامه اعتساف باتصاف آمد خامه از کینه دیرینه دل تهی کرده
در پیش تیغ قطع مشاجرت را گردن نهاد و تیغ بر خلاف عادت غداره خویش پشت خضوع خم آورده
سر تسلیم بزیر افکند مفاخرت آیین بنان هریک را از نسبت کف و بنانش بی صنعت مغایرت است را
آمد خامه بتمجید تیغ و تحمید دولت بی دریغ را در اعواد انامل همایونش از پی رفع ابهام بر ابهام جای
گزیده و از نشید نشاط انشاد کرده قد شرق السیف محروسا من الفلل و اصبح الرای محفوظا من الزلل
سار العزائم فی سهل و فی حزن سال المکارم فی وهد و فی تلل فاض السخایا بلا منّ و لا عبس نال
العطایا بلا وعد و لا مطل ظلت علی روضة الاقبال غادیة والدهر یغدو بظل غیر منتقل و با کثرت
دوحة الامال لاقحة حملن منها بکر الجد و الخول نشر و بسط و افساح و توسعه الا الضیقة من النجح والامل
والسیف قاعدا علی قائمة منبسطا فی قبضة امضای مجاری قلم را تشبها به بامداد و ماء بر صفحات
معارک و سطور صفوف از قطعات ابدان کلمات گونا گون نگاشتن گرفت آهنگ صلیل
مغبر آیات صریر گشت و صفایح بیض از سود صحایف فرمان پذیر از پی نصرت خامه سیوف
قاضبات مرهفات باترات بیض من لحاظ فاترات خاطفات الابصار کاسفات للنهار
قواطع کادت ان تحل حدودها بین شباب و شموله و الهرم و خموله و العاشق و هواه و المهوی و
جفاه و سهام صائبات و نصول دارعیات و رماح شوارع و ناوکهای لوامع و تجافیف و مغافر
و تروس و زانات و دروع سابغات که از ومیض بیض و لمعان حمر و بیض اضحت احداق الایام
لها بارقة و است اعطاف اللیالی بها شارقة و دیگر آلات جنگ از توپ و تفنگ نینک صور
اثر در اثر آب سیر آتش سیر سمک شکل سماک سوز کالرعود القواصف و البروق الخواطف مرعدات مبرقات

تنظم المهن

جمع سیف و قلم

مرج: گذاشتن دو چیز باهم

مطل: درنگ کردن در وام دادن

دوحه: درخت بزرگ

لاقح: آبستن

باتر: شمشیر برنده

خاطف: رباینده

تروس: جمع ترس بمعنی سپر

ومیض: درخشیدن برق

بیض: شمشیرها

زاندیشه بیرون از گمانست چگویم کاینچنین یا آنچنانست منور طینتی مایه اش از سایهٔ خدا مظهر خلقی
شخص مکارم را مرآت پیکر نما همایون سری بر سر سروری افسر فرخنده رخی رخساره فرخی را فر گشاده
جبینی قضا کر بهی از عقد جبینش کشیده حاجبی قدر تیری از کمینش چشمی سواد مردمک بینش گوشی نیوشندهٔ
راز آفرینش بیانی و صدری از پی عقد و حل کار جهان بسته و با زبانی و لبی در بسط و قبض
بیان کلید قفل مخزن راز بازویش نیروی دل قوی بری و برزی در خور یال خسروی سهی و آسا
قامتی ولی ز بوستان عدالت مهر صفت طلعتی ولی از آسمان جلالت جمالی آینه دار پیکر جلال
جلالی صیقل گر آینهٔ جمال خجسته دستی زبردستی از زمین و یسارش عطفی بر آستین مبارک پایی سرافراز
بر سر رهگذارش نقشی بر زمین نقشبندان قدم در کارگاه حادثات امتحان را هر زمان بر نقش دیگر
دست شد گاه تمثالی ز جم که از فریدون ساختند گاه نقشی از ملکشه که ز سنجر داشتند تک و
پو داموختند آنگاه نقش روی او کار بستند از سیه کاری قلم بر داشتند وهو السلطان الاعظم الاکرم الافخم
مالک ازمة القلوب مالک رقاب الامم معاذ حوزة الاسلام ملاذ ملوک الایام السلطان بن
السلطان بن السلطان والخاقان بن الخاقان بن الخاقان آن سپهر مکرمت آن آسمان موهبت
بی نشان فتحعلی شه خسرو خسرو نشان آسمانی بی تغیر آفتابی بی زوال پادشاهی بی قرین شاهنشهی
صاحبقران نسبت هستی و ذاتش نسبت چشم است و نور الفت دوران و جاهش الفت جسم است و
جان رایتش با شیر گردون خفته در یک بارگاه نصرتش با نسر چرخ آسوده در یک آشیان لوحش الله
رحمتی سابق و غضبی فایق سطوتی چندان که زیردستان و نزدیکان را از مشغولی تدبیر خدمت باز ندارد
تا ارکان اقبال الارض فی ارجاءها واجفة القلوب متجافیة الجنوب مغضوضة الضمایر منقبضة المرایر راقی جبال
گه سرکشان و دور گردان از ابتقلد بندگی حضرت باز آرد آخذا ابناء الدهر فی آنائه علی وسادة الامن
فی رغد العیش و سجح الامل و منسح العمل آمنة المآرب منفیة الخواطر مکفیة الزواجر از بحرین سیاست و عنایت

برز و بضم اول قامت و شکوه را گویند

ارجا ل ناحیه
جمع جبل بفتح قاف بمعنی باد
واجف لرزنده
تجافی بکسو شدن
مرایره سخت تافته مرایر جمع آن
ابتقلد اطراف و دور دوری عقب

دامن فراز آن نرم فرزی
سجح ستر
امن و امنه ایمنی

رافت و سطوت است ارکان عالم را از غرمی صبا آسا سایه و خرمی خاک صفت ثابت وجودی
آب مثال ساری و قهری آتش نشان واری مظهری چارکانه دارد و با مزاج این خجسته بساط
از دولتی ساکن و شوکتی نامی و حکمی روان موالید سه کانه را نشانه سپهر از قدر و مهر از رای و ابر از ذات و
بحر از دل شرف قطب و خرد پرتو عطا باران و کف ساحل سبحان الله زهی حیرت ار ستایش
خداوند جلیل عدم شناختم عاجز داشت و از ثنای ظل ظلیلش شناسائیم عاجز گشت یجری یراعی
والعیون بمرصد منّی و تتری بین کتم و ریعة اگرچه خامه نگارنده نامه را از سرخامی در کشف استاد دستی
تمام است انمّ من لبنة النسیم علی الریاض از سرح نامه دهشت این مقصد چنانش باز داشت که خلعت
عذاره و اسمت فیها فیرجع و هو یضحک فی عذاری قائلا یا من قصدت مدیحه قف و احتذر کل الحذر
کم ریم فیه و کم و کم عطل الحجی بطل الفکر ما زال ان خطر الموارد فی شرائعها الخطر ستان بینک و المنی
یا انت و یحک کم تغر این الظلام من الضیا این العشا من السحر هذا مقالک ذا مرامک خذ بها
ثم ذر شمس الضحی و بهائها مدح البها و ما بهر بلی حقیقت نگر از همین مقدار اشارت کفایتی تمام است
و دیگر از این زیاده مایه تحیر اوهام همان بهتر که از آیات ذات همایونش بدانچه مشهود خاص و عام است
اکتفا رود تا سرور خاطر یاران حاضر را تذکاری باشد و محرومان غایب را اگرچه مایه هزار گونه حسرت
خواهد بود فلتحرس الالسن و لتنصت الاسماع یا معشر الارواح امتزجوا و یا مجمع القلوب ابتهجوا یا بهجتی فار جعی
یا مهجتی عودی انی اتیت بمقصودی و موعودی تعالی الله زهی شاه جوانبخت طراز افسر و آرایش
تخت خیالی آسمان از پایه او مثالی آفتاب از سایه او تصاعد العد بنجومه و تهادت الغنج رجومه
خلق بین المجد و النجد و ولد بین الطعن و الضرب کان مهده من العلی و رضاعه من الدهی اخذ القیام من
الرایات و المشی بین الاغارات ما وضعه عود المهد الا و لا عواد ثنائه موضوعة و ما عض باسنانه الا
و الاسنة امامه بالطعان مرفوعة ما فتح فاه بثغر الا و الثغور له مفتوحة و ما رکب الاراجیح الا و الاترابه اراجیح فرزدان

وارتیه
ای سترة و خفیة

تمّ
نخ پیسینی نمودن

سرح
جیب اگاه

حجی
بالکسر عقل

انصات
ساکن شدن بجهه استماع

تهادت
ماخوذ از هوه است بمعنی نشیب

دهی
بالفتح زیرک شده

ارجوحه
ریسمانی را گویند که بدان نشسته بازی کنند

رابزره

تغر
ودران ولم د
علک

وگلبن مناظم عالم بگلهای شرایع وحکم دربار غراب بلابل وهموم غربت طرید وبلابل آمال از نغم نعیم نشید

عجز از ستایش خدا و درود رسول و وجوب ثنای شهنشاه دین پناه خلد الله ملکه و سلطانه

نه واجب را با دیوان امکان شماریست ونه ممکن را در خلوتسرای وجوب گذاری نه ذاتش معروف کس

تواند شد ونه صفاتش موصوف زیراکه ذاتش بری از صفاتست وصفاتش یکی با ذات هرچه بوهم

اندر آید مخلوقست وهر آنچه اندیشه بروی سابق آید مسبوق کلما میزتموه باوهامکم فهو مخلوق مثلکم مردود الیکم

اگر ستایش ذاتی که در وهم خویش تصوری از ما عدا ممتاز داشته خدای خود پنداشته ایم گوئیم بما مردود است

واگر ثنای عبدی مشهود راجع بمعبود فرض نمایش بی شناسائی روا نیست اگر خاموش نشینی نیز زانیست

همان به که در طریق درود ذاتی پوئیم که اگرچه در حریم حضرت وجوب نشسته ولی از قید امکان نرسته

مظهر متقابلات اسماء جمالی وجلالی ومبدا اطوار وشئونات افعالی است واین خود حقیقت کامله

جامعه صورت ومعنی یعنی سید بنی آدم حضرت خاتم است واورا در عوالم امکان سلطنتی دایم ودر

عالم شهادت تجلی غایب است اگرچه قائم و در غیبت حجت نیز نقصی از ستایش موهوم خویش

جز شهود موجودی مشهود که علی حسب المقدور مظهر حقیقت جامعه تواند بود غیر میسور والحمد لله که امروز نگین

خاتم سلطنت در انگشت است وحجت خلافت در مشت که ولایت باطن را مجتمع با امارت ظاهر آورده

وازکنه جوهر عبودیت سلطنتی با هنر چون چنان باشد که ستایش حق جل وعلا بذات وصفات بیرون

از حوزهٔ امکان از پی این کار دستی نتوان داشت مگر بر دامن افعال وبر سر این راه پائی نشاید گذاشت

مگر بر اثر آثار سپاس حق وستایش حقیقتی توان گفت که از صورت نخستین تا عقل اولین هرچه در حیز

امکانش بفعلیت پیوستگی است باوی نشانی باشد وفیه انطوی العالم الاکبر پس عنان بارگی ثنا بجانب ساحت

دربار شهریاری مصروفست که اجزای عالم اکبر بوجهی الطف ونحوی اشرف در اطوار ذات همایونش منطوی

وملفوف بل منتشر ومکشوفست فضلش ماده عفو زلت وخشمش مجرد از اغراض شهوت عدلش برزخ ما بین

نغمه آواز نیکو و دلنشین

بلابل جمع بلبل [illegible]

مرغ خوش الحان

بارش

تقصی
از تنگی و دشواری بیرون
آمدن

میسور
آسان

بارگی
اسب را گویند

زلت
لغزش

رسالتش بی زبان وکلزار بنوتش بخزان ولی بکچند از نطاول زاغی پر آفت هزار دستان باغ خلافت از نغمه سرائی زبان بر بست و با هزار دستان غرابی پر فسون قوم را دلیل و رهنمون بومی بی نوا بر نشیمن هما لحن سرا و سرود خوان بر نشست احرار در دست اشرار کل با بست خار کلچین راه باغبان بست و دزد در پاسبان الشوک زهی والنزاع نشد بلی وصاح العندلیب الیس الموعد بقریب مدت مهلت منقضی کشت و نوبت امتحان در کذشت کشت زار هدایت را از سپهر ولایت سحابی پدید آمد و جویبار خلافت را از چشمه سار امامت آبی پس از شجره ولایت که موقد مصباح هدایت بود پیوند اغصان و پرتو انوار شجر ابعد شجر وقبسا بعد قبس سبز و بوستان امامت و شمع شبستان اقامت چراغ دوده نبی وولی یکا در یتها یضیئ حجة الله القائم پیوست صلوة الله علیه وعلیهم اجمعین واز آن پس آفتاب خلافت لاریب در غمام غیب متواری و در ظلمت ظلم زنا و قدرت اصحاب عنادداری بکبا غدر و رهیز و صرصر خلاف کرد انکیز و بور اعتساف وزان وکلبن انصاف را خزان واز تصاریف دور خلفا جور خلفا بعد سلف در حلبه فراخ لاف توسن خلاف تاخته سیف حیف آخته آمد و علم ظلم افراخته و یکچند عارض شعایر شرع در غدایر غدر محجوب ماند و بر صفحات دین از آثار کتائب کین آیات صفایح ظلم و مراسیل مکاید مکتوب شد کلشن کیتی افسرده کلبن امن پژمرده سرو راستی بی ثمر و شمشاد شادی بی بر بلبل نغمه سرا خاموش و زاغ بینوا در خروش تا این زمان خجسته که ارجاء و اکناف آفاق از ظلمت اعتساف و اختلاف رسته و در مطلع آفتاب خلافت بخلاف با نوار احتساب و انصاف پیوست و انوار سوکشت و اقتدار مقتبس از مشکوه قدرت و اختیار سایه آله شاهنشاه عادل با ذل آمد الم تر الی ربک کیف مد الظل بوستان مملکت از اهتزاز نفحات عنایتش کلهای ایمنی مشحون شد و از جنبش صرصر سطوتش ساحت زمن از خار و خس مفاسد و فتن مصفی ماند و اکنون در کلزار زمانه که از آثار این خسرو یکانه بهشتی است جا و دانه تسنیم معدلت روان است و نسیم مرحمت مروحه ساز روان سحاب مکرمت دربار است

قدرتش بر دامن دمن و انجمن چمن و نوک شوک و ستاک تاک و جبلت جبل و حجر حجر و ترائب ترا
و اصلاب غاب و سلالهٔ ازواج و نزالهٔ امشاج تافت و از رشحات سحاب مشیتش مجاری محیط و بساط
بسیط و حدب تلال و کثب رمال و شامخات جبال و دارسات اطلال و اعماق غبرا و وهاد قتما
و طلاع نضرا و رباع خضرا و عاقرات نسا و ناشئات حبلی هر یک نصیبی در خور خویش یافت
ساحت شوره زار و منبت خار و غصان اشجار و افنان ازهار و اصداف بحار و معادن کهسار و
بطون اشرار و ارحام اخیار و اختلاف اطوار مظهر آثار گشت یکی بو خواست و یکی رنگ یکی نام جست
و یکی ننگ یکی صلح آموخت و یکی جنگ یکی شهد اندوخت و یکی شرنگ یکی شتاب آورد
و یکی درنگ قطرات غوادی ایادیش در بحر گوهر ناب شد و در کوه لعل خوشاب بر انجام صورت
ژاله گرفت و در ارحام خلقت سلالهٔ زهر بر سر خار آغاز شکفتن کرد و شرر در دل خاره ساز نهفتن
فاخته دل باخته و سرو قامت افراخته سمن گوش باز کرده و سوسن زبان دراز گلزار دستار دستا
و خار دامن گیر اخیار در در خور تاج آمد و لعل ملکی را خراج زر قابل رواج گشت و خزف لایق اخراج
نطف راعنه و اجنه فراعنه و بنات اطیاب و بنین انجاب هر یک از طرق قابلیت و استعداد رو
بساحت شهود نهادند نمرود و خلیل یکی قضیب اشجار را او قود نار ساخت و یکی موقدات اخشاب را
گلشن بنجار از کف موسی آیت بیضا جلوه کرد سامری در نکایت لامساس سمر شد ترح را فرح
در خدا و ستم را کرم از قفا تموز را در از اشتا و خزان را بهار رجا نفرا ازلی هر ناقصی کاملی در بر
هر غافلی عاقلی هر گمرهی را رهبری هر کهتری را مهتری هر خسروی را کشوری هر قوم را پیغمبری آفتاب
نبوت بی زوال که از میزان امتحان و امهال بغایت انقلاب رسیده گاه بطلعت یوسفی در
دلو مقام و گاه بکبوت یونسی در حوت آرام داشت در خلقت احمدی و نور محمدی صلی الله علیه و آله
شرف اعتدال گرفت هستی از نور رخش پیرایه یافت ز افتابش بر دو عالم سایه تافت بازا

نزاله بالضم آب منی مرد

قتام زمین سیاه

فنن شاخ افنان جمع فنن

جمع الجمع

وهرچه را پایه و پایانی است بی نیستی نباشد در دیدها و اندیشها پایها و بستها نمودار چیزهاست
و گرنه گوهرها و بستها بدید کس پدید نیاید و باندیشها نماید پس از نخستین نگارکه در کارگاه شاستگی
آغاز کار خودنمائی است تا گوهر نخستین که پایان نمایش و پیدائی است هرچه هست هستی
نه اوست زیرا که در وی هستی نیست و نیست که او همه نباشد زیرا که هم در او نیستی نیست نکو بنگر
جزوی درمیان نیست بجز یک هست پیدا و نهان نیست هوالاول والآخر والباطن والظاهر

تمثیل تجلیات صفات

خداوند برابنده ام و پروردگار برابرستنده که بی سزا بخشد و سزائی هم او بخشد نیستی را پیوند
هستی داد و بنیاد جهان بر نیستی نهاد نیستی آب است و هستی آفتاب پیکر خورشید پیدا پس درّات
گرچه این خورشید یکتائی است که توانائی و که دانائی است در شهان پیدا توانائی او
موبدان مرآت دانائی او گیتی خدایان دادگستر آینه شاهی وی اند و روشندلان دانشور
نمودار آگاهی وی هم او را منت که درین خجسته عهد غایت آگاهی را با آیت پادشاهی در یکی مظهر
همایون بهم پیوسته است فروغ سایه یزدان بر اقطار جهان تابان مگو خورشید را پنهان چه بینی
سایه نورافزا یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی

ستایش افعال

زهی آفریدگار ماه و مهر مقدّر اعوام و دهور مکرّر ایام و شهور مقرّر احکام و امور پدیدآرنده
ربیع و خریف نگارنده بدیع و طریف برازنده رفیع و شریف نوازنده صریع ضعیف طلعت افروز
باغ از بهار شنعت اندوز زاغ از هزار حله طراز بساط بساتین غالیه ساز ریاح ریاحین رنگ آمیز
عارض گل عطرانگیز طره سنبل قامت افراز شمشاد و سرو نغمه پرداز قمری و تذرو صانعی که گوهر گل
از جوهر گل آورده و از صورت جسم معنی دل یکی را مخزون حدایق داشت و یکی را مخزن حقایق آفتاب

صریع
افتاده

شنعه بالضم
زشتی

بدین مقام راضی و فارغ دارد والحمد لله اولا و آخرا و ظاهرا و باطنا آغاز بی انجام و انجام بی آغاز را سزاست که آغاز و انجام این نامهٔ همایون بر حسب ایجاد و تکوینش بایجاب و تکلیف شاهنشاه جمجاه روحی و روح من یروح فداه بدیباچه و خاتمه موشح و مذیل افتاد

دیباچهٔ کتاب شهنشاه نامه فتحعلی خان متخلص بصبا ملک الشعرا

نخست چون بنگری جهانی بینی پر از چون و چند همی بست و گشاد بینی ستم و داد ناز و نیاز و نشیب و فراز شهد و شرنگ شتاب و درنگ فزایش نگری و کاستن نشستن بینی و خاستن یکیرا پوست بینی و آن دگر مغز یکیرا زشت بینی و آن دگر نغز بستگیها و رستگیها درستیها و شکستگیها گرگان نگری دگر شبانان دزدان بینی و پاسبانان یکی گمره یکی رهبر یکی نادان یکی دانا خوبها یکباد گریستیز و جو ورویها نه بریکخو بسی شگفت نیفتد که این گونه گونه آفرینش را با نهادی جداگانه و از یکدیگر بیگانه یابی تا دل جدائی بنگری و جهان ایکتائی نگری فرسوده دلی باید و آسوده نگاهی باری همین مایه توان دانست که سرمایهٔ این پراکندگی جز مایهٔ افزایش و زندگی و دانش نیست و برانگیزگاه این بهم در شدگان جز یکتا گوهران آخشیجان نباشد و این چهار گونه گوهر را اگرچه با سرشتی جداگانه یابی نهاد و بنیادی یگانه با آن نه بینی که هر یک نزدیک دیگری در رنگ نماید بخوی آن باز آید و اگر هر چهار با یکدیگر آمیزش پذیرد خوی یگانه گیرد و اگر راه پیش برفی پوئی درین شگرف پراکنده خوبان ستیزه جو یکی مایه پیش بجوئی و این مایه را که گسترده سایهٔ یکتای پاکست درخور هر پایه خوئی یابی گهی سرد است و گاهی گرم و گاهی خشک و گاهی تر گهی خاک و گهی آب و گهی باد و گهی آذر گهی سنگ است در کهسار و گه سرو است در بستان گهی جانست در شهها و گه هوش است در جانور انجام پستی آغاز هستی و پراکنج و خانهٔ رنج همه شب دراز جدائی فروتر پرده ساز خدائی است و چون نکو بینی این مایه را از هستی جز شایستگی و سزائی هیچ نیست و هستی که در او هیچ پستی نباشد یکی بیش نیست هرچه بدیده درآید و باندیشه برنماید بی پایه و پایان شود نبود

آخشیج عنصر را گویند

شگرف زیبا

که از او درخواست حاجات کنم پس گویم که او وجودیست واجب و عالم و فادر بیرون از حد و مکان و زمان است و صانع و پروردگار جهان و جهانیانست

دربیان اشتمال بدن بر نفس

نفس در بدن مانند شمعی است در فانوس که تخت بر آن پرتو شمع تابد و از آن بر مجلس جمیع اکنون نور هست و اگر نور از آن باز گیرند خود نیز بی نور او در باطن نیز قوی و اعضا باشد اشرف و اقوی از ظاهر ولی اسباب ظاهر آثار باطن را مانع است و نفس بدین تابع چشم جسم حجاب چشم جان و گوش تن پنبه گوش روان لب منطق روح را بندیست و دست بر بازوی دل کمندی پا در قدم عقل شکست و نام بر شخص معنی ننگ باطن را قوتی بایست تا اسباب ظاهر را مقهور تواند و از مقصد و مقصود دور نماند

نکتهٔ ظریفه

پادشاه در مقابله شمس حقیقت مرآتی است مصفی که انوار فیوضات الهی در آن تجلی نماید و از آن بر اعیان ماسوی منعکس آید ولی انعکاس فیض بی مواجهه صورت نه بندد و مواجهه نفوس مر نفس اقدس را عبارت از خلوص ارادتست و این معنی باصابت تجربه روشن و ثابت زیرا که هر که از سعادت این محاذات گذشت سهم بلا را هدف گشت و هر که در مقابله این آفتاب نشست بدری بی کلف معنی شعر حکیم سنائی عارفان در دمی دو عید کنند عنکبوتان مگس قدید کنند مقصود از عید بانصراف اعم بسوی اشرف عید اضحی است و مراد از دو عید بمناسبت قدید دو قربانی که عبارت از نیست کردن عارفست خود را و نیست کردن هستی خود را که در عرف عرفا از فنا عبارتست از و مراد از عنکبوت خودبینان ظاهر پرستند و از مگس نفسی که در اوتار حواس و قوی گرفتار هوس و هوا است و حاصل معنی بیت اینکه عارفان که در دمی دو عید کنند از خصوص جمالی و جلالی مطلق نشند هر دم از شهود سطوات جلالی از خود نیست شوند و از ظهور انوار جمالی از بیخودی خود و این نیستی عین هستی است و خودپرستی که زمانی جدا از شهوات حیوانی نیست نفس انسانی را در دام هوا مهمل و ضایع گذارد و خود را

سهم بمعنی تیر

اوتار جمع وتر بمعنی تار

که وصفش نداند یا مدحش نخواند ولی از آنجا که این پادشاه آگاه را چونانکه در عالم آب و گل کاخ سلطنت بی قصور است در کلک معنی و دل نیز قصوری بی قصور خاصان آن بارگاه را بدین پیشگاه راهی نیست

و محرمان آن کارگاه هم ازاین کار آگاه نه جهانبانرا جهانی دیگر است این

زمین و آسمانی دیگر است این | بهارستانش را زبان ازدی نباشد | شرابش را خمار از پی نباشد

بکنج وی فنا را نیست دستی | که هر چ افزون دهد افزون شکستی | دران گیتی که ملکی پایدار است

شهنشه باج گیر و تاجدار است | بستاند باج لیک از کشور خویش | بسر تاجش ولی از گوهر خویش

بدرگاهش کسی را راه باشد | که با وی خاطری آگاه باشد | ازان دریا که غواصش ضمیر است

دران ایوان که از فکرش سریر است | چو خواهد طبع شه گوهر برارد | چو خواهد رای خسرو پا گذارد

پی ضبط گهر گنجور گردد | بپای دست او دستور گردد | نه هرکس در خور این کار باشد

نه هر سر لایق اسرار باشد وازاین روی ضبط دقایق افکار حقایق افروز را که مفتاح کنوز رموز است لازم افتاد که درخاتمه ابیات عقدی از جواهر نکات و لآلی حکم باهرات که در مطاوی مقالات طیباتش بسلک اشارات و عبارات پیوسته است زیور صدر تحریر و تقریر آید تا دیوان عام را نیز حاصی از خلوتی باختصاص باشد و از آنجا که دقایق این حقایق را شماری و بحر فکرت همایون را کناری نیست از مقاصد مختلفه نکته چند اشعار رفت تا هرکرا گوش برآواز نیوشش است و لب بر مشرب سروشش داند که این نغمه از کدامین زمزمه خیزد و این نشاه از کدامین جرعه این قطره را بحری زرفست و این نخه را ابری شگرف وهی هذه برهانی است شهودی بر وجود واجب الوجود که بتقریره لاشرف جنده و انجد و الفاظ باالفاظ املا میشود گاهی خاطر اشرف را حالتی دست دهد و بجانبی التفات آرد که نخست نه دانم الملتفت الیستم همی بینم بذاتی حی تقرب جسته ام که در وی بجز هستی هیچ نه بینم و دیر امکانی دون مکانی و زمانی غیر زمانی اختصاص میتوانم داد مرا و را از حالات خود خبر یابم و بر هرچه در حیز امکان محیط و قدیر میبینم زیرا

معنی

زخمه مضراب را گویند

که باغبان فکرت همایونش از فضای خیال بگلزار صفحه باز داشته و تا باز هوای پرواز بگذار رشتهای

گوهرین بپای هریک **عنوان ابیات متفرقه غزلیات** بندی کذاشته است

طرایف منظومه ولطایف مرقومه این صفحات نافه نافه اپیاتی است که غزال فکرت خسروی

بجستجوی آبشخوری عذب الروی در مصارع مرغزار غزل جسته جسته ریخته و یا فراید بیست که در ملاح

ملاح معانی و صباح الفاظ از قلاید نحور نظم گسیخته مجملا هر فردی در بدایع لفظ و معنی فرید است

وهر بیتی نجابت **عنوان رباعیات** ده مجلس عید

ارباع این چمن بدیع که چون ربع ریاض جمع همیشه ربیع است روشن از مربوعات شمع طبعی است

که در رباع براعت مربع نشین **عنوان مرثیه** چار بالش براعت و بلاغت است

بر متون این صفحات ظهور معانی از نقوش بدان ماند که مرآت اسکندری نمودار رشحات حیات

در ظلمات آید و یا بر رخسار سیمبران ماتم زده **عنوان مقطعات** در خم گیسوان پریشان قطرات عبرات

این بو العجب نقش کلک تازکی و نوی طیره بخش خامه سحر نگار ماوی مقطعات دری است ابسلک

مثنوی پرورده طبع بحر محیط سلطنت و خسروی که در قصه جنان جنان زیو مثاهی عذار حورات

و در صوامع اذکار و مجامع سماع مثنیات شفاه و استماع ثانی مثانی سبع و مثالث سرو

خاتمه دیوان همایون

اختتام این نامه همایون که بنام خداوندی آغاز و انجام افتتاح یافته جز بتیان مسمائی از شکر

نعم بی پایانش شایسته نیست فحمد الله ثم حمد الله که مابندکان زاد درسایهٔ عاطفت شاهنشاهی شرف

استظلال داد کوچو در صورت معنی پادشاه است در بساط افلاک فیروزه از قدر شش منیت بخبر

و در بسیط خاک ذره از جودش بی اثر از میزان عدلش بهر کس قسطی رسیده و از نیران قهرش هر ناکسی

بهری دیده رایش با پرتو آفتاب بهر بوم و بر تابان است و عزمش با دصبا بهر بام و در شتابان گیست

آبشخور
سرچشمه را گویند
عذب الروی
یعنی صاحب
آب شیرین و گوارا

صباح
خوب و جمیل

ربع
بالفتح سرا

ریاض
سبع کنایه از افلاک
هفتگانه است

طیره
خفت و سبکی

جنان
بالفتح قلب را گویند

غدایر
گیسوها جمع غدیره

سبع المثانی
قرآن و فاتحه

مثلث
تار سیم از چهار تار
تار است

جمع اضداد و تفریق انداد بالتفات و تقدیر او مابین دفتی ازل و ابد از کلک وجود بر صفحات
شهود و ظهور هر آنچه موجود و مسطور آید تفصیل دیوان افعال و صفات اوست و حقیقت محمدی
و ذات مرتضوی خلاصهٔ اسماء و انتخاب کلمات اوست و بعد گوهر تابناک این معنی آویزهٔ گوش
خازنان گنجینهٔ بلاغت و جوهریان رستهٔ فصاحت باد که لآلی شاهوار این سفینهٔ مستطاب که سواد
دلاویز سطورش چون طرهٔ حوراوشان مشکبیز و بیاض سوادآمیز طروسش چون عارض مشکین خطان طرب
انگیز گوی غزال فکرت پنحطا در مرغزار غزل طرازی بر صفحات خطائی نافها گذاشته و مشاطهٔ طبع معنی آرا
از الواح بدرآسا آینهٔ جمال نما در برابر آفتاب طلعتان معانی داشته روحش لقب بهادده که یا امین الحدیث
عقلش خطاب داده که یا احسن الکلام بحریست مشحون بانواع جواهر آبدار و قند غزلیات انتخاب نسخهٔ
آفرینش شاه بیت دیوان بینش است که عدل کاملش میزان احتساب و انصافست وجود وافرش بحر
مکارم والطاف بر طبع گوهربارش ضبط گنج شایگان چون نظم توانی شایگان گران و آب تیغ
جوهربارش در جویبار ملک چون صاف لآلی اشعارش در عروق روان بهار روان مانشطهٔ طبعش شبیه
مشاطگی تقدیر در تصویر خوبان دلپذیر صور شاهدان الفاظ را آراسته و باغبان فکرتش گلبن هر بیت را
از خس و خار الفاظ بیگانه مانند دل بلبل از غیر خیال گل پیراسته روابط شیرین کلامش از ربط عشق شور انگیز
با حسن دلاویز بیشتر و زواید دربین بیانش از نکتهٔ دل حسرت نصیب محبان از روی حبیب کمتر است
شاهنشاه ستاره سپاه فلک بارگاه جهاندار اسکندرجاه دارا دستگاه سلطان المشرقین و برهان الخافقین
خلیفة الله فی البلاد و ظله الظلیل علی العباد السلطان فتحعلی شاه القاجار لازال نظم مدته الطویل مصروفه
برد العجز الی الصدر و اعلام شوکته الجلیلة المعقودة بنشر الفتح و النصر و جود خصمش از بسیط عالم مقطوع و مکفوف
و مراد دشمنش از دایرهٔ حصول مطروح و محذوف باد

عنوان ترکیب بند

این ابیات دلفریب لآلی چندیست که بنظم ترکیب بند عقد ترتیب یافته و طاووسان ریاض دلپسند

هو الله

شایگان نام گنجی است از گنجهای خسرو پرویز و نیز قافیه شعری را گویند که در آن تحکمی باشد و آن دو قسم است شایگان خفی و شایگان جلی اول آن است که الف و نونی که مفید فاعلیت باشد در آخر کلمات آرند همچو گریان و خندان و این کلمات را با زبان و کمان نتوان قافیه نمود و دوم الف و نونی بود که در آخر اسماء بجهة افادهٔ معنی جمعی آورند همچو یاران و دوستان و این کلمات با فرد مثل فلان و بهان نتوان قافیه کرد و بر تقدیر وقوع در یک محل بیشتر جایز نداشته اند چه در غزل و چه در قصیده

والله اعلم

از بسکه مهر عالم آراست و شهر را زبرخار آشکار طلعت فروزانش برفرازگاه خسروی افروخته و دل
خسروان یکه و گاه از حسرت جاهش سوخته باد باز زاغ قلم را آهنگ که این گلشن سخن آست
که بتا شیر اندیشه هوایش از عبارات رنگین پر طاوسی آورده و از صفیر صریر سازش بناهنگی کرده گاه
بطلب روایت جوی یارش را چشمه ظلمات سپارد و گاه از پی حکایت هوایش از منقار مشکبار دامان
صفحه را غیرت صحرای ختا دارد گوئی صیادیست که در گذرگاه طایران معانی از الفاظ مقصود
و کلمات مسلسل دانه و دام نهاده یا مشاطه که بآئینه داری صفحه عارض شاهدان مضامین را با خطی عنبرین
و خالی مشکین نمایش داده است یا مجنونی بیاد لیلی اشک افشان سر در بیابان است همانا خامه گوهر
فشان بسودای انکار افکار شهریار کامکار در اطراف نامه از سرشتابان است ولی سینه چاک تهی
مغز از کار پردگیان نغز کجا آگاه گردد و دو زبانی سیاه کار را در خلوتسرای راز روشنان کجا ره بارشد
همان به وادی عجز را با قدم اعتراف پوید و از کعبه نشاط گوید الملکت اذ احکلمت مالک کل ملک
کلام تملکت اذ اتکلما و عرضت اذ ابتدا الی کلام مالکی لا تبت اذ اتضرعا و در دار الضرب براعت
نقد این کفه را بر قلبی مصنوع یابد و بصرف قلب یکباره روی از بساط مقال بر تابد و تشنه کامان
زلال مقصود را از شروع در روایت اشعار آبدار بمشرع معهود رساند و توصیف این کلام معجز نظام را
در عهده ظهور و ذمت وضوح ماند کافتاب آمد دلیل آفتاب و بخت قصاید همایون که فواید قلائد
فصاحت و بلاغت است — قرطه مسامع قدسیان سازد

دیباچه غزلیات

مطلع هر کلام براعت نظام نام ناظمی سزد که ابیات موزون برج فلکی را از تشبیب تیغ تا مقطع خرم
باحسن تقابل و تناسب بقفای یکدیگر ردیف آورده و تلفیق ادوار و توشیح انوار از تجنیس اختران و
ترکیب روشنان بوجهی بدیع و نظمی ظریف مرصع و ملمع کرده در مسدس جهات و مربع ارکان
تشابه اطراف و مراعات نظیر شواهد فقدان شبه و نظیر اوست و در مثلث تراکیب و مخمس حواس

تملیک مالک گردانیدن

ظریف نادر

زمین و آسمان است پیمان کاشف فرمان اوست و اگر مبعوث بر انس و جان خاتم پیغمبران است
سخن حجت و برهان او و اگر سایه یزدان ملک ملکستان است این همایون نسخه دیوان او روشن بود
این سخن شکی نیست خورشید جهان بخبری نیست و اگر بر گونه نظری آشکارای خاوری در چهار بالش
رابعة النهار پوشیده ماند دیده وران دانند کافتابی بی سحاب است و آسمانی بی شتاب بسیط
حلمی محیط علم شمال عزمی اثیر رزمی رایتی مهر آیتی سپه رانی سپهر توانی قهرمانی مهر روان جواد خلقی
که جواد جودش را جیاد امجاد و اوغاد همواره کام سپار است راد طبعی که رود کرمش را از سرود درود
مرادجویان پیوسته جشنی بر کنار دایه زمان تربیت طفل عهدش مهد امان گسترده و تیغ تیزش شیر
عدل را با شهد فضل قرین آورده جلاجل مهر و ماه از پی آسایش هوش اوست و قصه نوشیروان افسانه
گوش او و با طلعت منیرش منطق الهام نظیرش چون در چشمه آفتاب آب حیات است و در آیینه
ضمیرش عکس رای اسکندری نمودار نقش ظلمات سلیمان نژاد در هوای پایه تختش دست بر باد است و حکایت
جام بار روایت دستش نقشی بر آب جم را اگر جابر سرشید است در سایه اوست و فریدون را
اگر فری دون پایه او   فرومانده ام خیره در کار او   چگویم که باشد سزاوار او   اگر ابر گویم گهر زاد او
اگر چرخ گویم درنگ آرد او   اگر بحر پیدا نشد ساحلش   اگر کوه سنگین نیاید دلش   اگر مهر زیبائیست
آید بچهر   اگر ماه از وی ضیا دید مهر   اگر شاه بروی سزاوار نیست   وزین برترم جای گفتار نیست
اینک صریر خامه از پی ذکر نام همایونش با صفیر ملک پیوست و اجزای نامه با اوراق فلک مجامع
ملکوترا گوش برآواز این سرود است و منطق قدسیان آماده تحیت و درود دیرش جود بر منتظران
حرمان نامول روایت و سئول نا قابلان مقبول فها انا اجیز و اقول هو الملک المؤید المجدد للملک و
المؤید المخلد شاهنشاه یگانه خدیو زمانه خلد الله سبحانه ملکه و سلطانه السلطان بن السلطان بن السلطان
والخاقان بن الخاقان بن الخاقان ابو الفتح و النصر والعلی السلطان فتحعلی شاه القاجار که تا فلک

شمال نسیمی را
گویند که از جهة قطب شمالی
وزد

جلاجل
جمع جلجله است بمعنی زنگ
و بمعنی چستی و چالاکی
نیز آمده است چنانکه
گویند غلام جلاجل و
جلجل یعنی بسیار چست
و چالاک

و فرخ فرخ نغمه که از بیضه بیاض حایر ریاض هر نکی در آشیان طبع بحضانت هر بوقلمون سر بر کرده
و بتربیت تربیت تراکیب ابر قدر و نشو و حیات و نطق مناکب ابداع آورده بود بصفیر سفیر جذبات
رب قوادم علم و عشق و شوق و طلب باز و بجناحین اطمینان و رضا در فضای یا ایتها النفس المطمئنة
ارجعی الی ربک راضیة مرضیة پرواز گرفت عقول راضیة و ارواح مرضیة در روضات قدس و
مقاعد صدق متکئین علیها متقابلین آرمیدند و نفوس مغلوبه و اوهام محجوبه با طبایع و ابدان مسجونین فیها
غافلین بشمول فیض ربوبیت عموم مربوبین پس تلازم ابنا محجوبین شد و عدم قابلیت مخاطبات
بالی و مکالمات جبالی بحکم حصر و ما کان لبشر ان یکلمه الله الا وحیا او من وراء حجاب او یرسل رسولا
موجب ارسال رسول و انزال کتاب گشت و ضع الکتاب و جیئ بالنبیین و اختتموا به نبی امی مدنی
اصبح نوره للممکنات مطلعا و امسی ظهوره للانبیاء مقطعا بلغ ما بلغ فبلغ رسالاته و له کتاب فصلت آیاته
علیه و آله صلوات الله و تحیاته و در زمره احباب و جمله اصحاب آن قاید اطیاب هذا اعلی اسبقهم
و اشفقهم اشجعهم و اورعهم اعلمهم و اکرمهم اعدلهم و افضلهم اقربهم و انسبهم اتقاهم و ازکاهم
اولیهم فمولیهم اعلی العلی همما اروی لندی کرما اسنی السنا سنا تا العمیان علما به جهلوا جدبه
فقدوا اجر ما بما زعموا للقاء برهان و له علیه سلام الله ما طلعت طالعة و لمعت لامعة خطب فالیقه و ایات
رایقه و بالجمله ساکنین سواد بیضای معانی را بانازلین بیضه سودای جبهانی سودای همزبانی جز بترجمانی
سخن و تر زبانی قلم صورت نه بندد عربیة فی القلب مننه و فاین و کنوز و ودایع مخزونه و رموز ابوابها
الافواه ثم مفاتح من الس نطقت و انت تفوز در تبث علی الصماخ و انما کشف و سروبلة و جرد ز
قلمی اقیم لنظمها لکنه سمطی و کفی قاصر محجوز زبان در وادی شوق حاوی مطایاست و در بادی
وصل کلیه عطایا راهب عقل را در تعیین اوقات تا قوس دیر است و سالک شرع را جرس و ار
منوذ از طریق سیر مجمره قهر را از بان زبانه و جمره مهر را از بیان ترانه اگر باعث جسم و جان را

مناکب
چهار پر است در دو جناح
که کوتاه تر از چهار پر دیگر است
که آنها را قوادم گویند

مراد
از مخاطبات بالی وحی
است که تخاطب
و الهام است
و مراد از
مکالمات جبالی
نطق
و جبال جان

مراد از حصر در اینجا
همان معنی است
که در کتب معانی و
بیان از آن اراده میشود

مجوز باز داشته
شده

مراد
از بته وصل است و از
جرد ز قطع

نادی انجمن

وبسیط این مرکب از نادی سکنات نباتی وجمادی ومبادی حرکات واصوات ارادی
ساخت از شیند قطعات طیور طنین ونقیض فاباب وعقاب وسجع ونغیق قمری وغراب هدیل
حمام وصداح دیک شهدت بان لااله الا الله وحده لاشریک واز تصویت وحوش وانعام وسباع وهوام
زئیر زنک وصهیل خنک وزئیر شیر وزفیر حمیر فحیح مار ودبیب مور دلت علی انه تار الله الامور مطلق
انواع را درین سلسله مقید بخواص حواس دیده واز تتمیم اساس احساس این جناس را نیز ناقص یافت
آغاز انشاد مطلعی نمود که تخلص تشبیهات را شاید وملخص ترکیبات را جامع آید نفس حیوانی
از حرکات نفسانی بشرفات انسانی شتافت واین مرتبه حافظ سوابق آثار ومرآت لوامع حق
اطوار گشت نه پنسی نیکوان را که با دل سنگ عارض گلرنگ است وبا چشم نرگس وقامت سرو
نگاه غزال وخرام تذرو با طلعت مهر کین فلک دارند وبا خلقت بشر خوی ملک پس از تصنیف
این فصل وتصحیف آن تجنیسات جناس وتطریفات حواس واستخدام ملکات واستدراک
التفات وتذییل اشارات وتخییل استعارات کلامی جامع ارسال مثل ومراعات نظیر پدید آمد و
قولی موجب تسلیم وتخییر مراجعه فصل بوصل وتردید عکس باصل مناسب افتاد وولی از نشر شهوات خطوات
نفس در نزاهت این ترتیب بهوات هزل ولعب ملفوف گشت تتمیم مماثله وتکمیل مقابله وانسجام
رجوع وتلمیح ائتلاف وتشریع این جمع بتفریق جزوی والحاق کلی محصور ونفی شی وایجاب آن
موقوف ماند وچند بر ارواح بالملاء الاعلی آیت ذرهم فی خوضهم یلعبون نگاشته آمد عاکفان در مسجد
وراهبان در دیر طائفان در وقوف سالکان در سیر عاشقان با یار وزاهدان با غیر عزیته صبحو
وبا تواوهم نیام ووجدوا فقاتوا وذاک منام فهم حیوا وماتوا کالنیام منا یا هم منام فی المنام
پس در آمیزش نور تجرد وظلمت ماده که قرآن فجر وفرقان صبح از الواح آن آیتی است خروس آسا
سر دوش هوش بخروش طلع الصبح فاضت لانوار یکی از خفتگان نشد بیدار آواز بر کشید

صداح
بالضم بانگ خروس

نقیض
بانگ عقاب

نغیق
بانگ زاغ

زنک
شتر قوی که از بهر تاج نگهدارند

فحیح
بالفتح وکسر حاء اول آواز افعی که از دهنش بیرون آید

مراعات
نظیر صنعتی است از صنایع علم بدیع و آن چنان است که شاعر در شعر چیزهای که هم جنسند جمع نماید چون ماه و آفتاب و تیر و کمان وابرو و چشم وهکذا

ژرف از عقد دو حرف عقدها در دل صدف بست ولی از تصادف امواج رطب اللسان شد
و با همه شوریدگی ادای ثنایش را عذب البیان کوه با همه سنگدلی از اثر مهرش با دلی پر شرر پیش
آمد تحبها جامده تمر مر السحاب و دشت با جمله سادگی از خار هجرش خار بر سینه و خاک بر سر بلی
گل من غاب خاب سیل ذیل طلب از پی نیل کرمش بر کمر بسته کوه بکوه از سر شتابان است و لسان
فسان فسانه ذکرش را تر زبان و ترجمان همانا لعل ناب بخون دل و رنوغ خویش کامل آمد لعله تند کر
و یاقوت در خوشاب از خوان مهرش حاصل فانه یصفی و یصفر منشی بدایع صنایع چون از تلفیق
تام و ناقص انواع این تجنیس که مطلع تاسیس تراکیب شهود بود طبع را جادهٔ جلوه گر یافت از انشاد
صورت نبات بتجدید مطلعی مشحون بنکات شیرین و مبدعات رنگین پرداخت طفلان بهار
تقدیس وجودش را اوراق شکوفه از بر کرده شدند تا شجر پر ثمر سبق جودش از بر خواند صنوبر تا بر اسرار
هوایش ره برد پیکر دل بر آورده می گفت مصرع مبادا هر گزم بکاچ دل آزاد از یادش و سر بر سر ما معین مهرش
دل از دست داده از بیخودی پای در مصرع جو بپا نهاده با شمشاد انشاد این مصراع میکرد مصرع بیاد تن
داده ام دل تا که با شمشاد زیادش از منطق سه زبانی اوراد سوسن و صحف نهانی الکمام سمن در کسب ما
چمن شور گل مسترق سمع و صبا مسترق شور لاله از ساقی لاله الخلق پیاله لبریز ژاله داشت و بنفشه
از مداد صبغة الله بر الواح سبز املاء تهلیل را خطی نغز نگاشت نشد فروع و اصول از تتبع فصول
درین جنس نیز قطعه صورتی چند دید بی معنی پیکری چند از روان عاطل مظهر مضمرات غیب و تالی ظهور
و شهود غافل محتشیات اشجار خام و لاله را باده بیهوشی در جام سرو را پای طلب در گل و
شمشاد را طبع بر عونت مایل خط بنفشه لا یقرا و اوراق گل لا یکتب نسرین را پنبه در گوش و سوسن ده
زبان خاموش دیده نرگس نابینا و دل صنوبر کافنده تهم هوا و در انشاد مطلع ثالث از اشباع حرکات
بنات طبع را روان کرد و صور را از اثر این قلب با ظهار جز نبات و اخفاء کلیات با معانی مدغم آورد

فسان
سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند

تهلیل
ذکر کلمهٔ توحید نمودن است

[illegible]

محتشیات
میوه های [illegible]

ز بی [illegible] زبان

از نه مطلع نزول آگه

امکانی تا مقطع صعود انسانی در بیت وحدت دمساز داشت و لآلی مضامین نگین یک بیت ترتیبات هیولائی را در بحر بسیط بیرنگی به بیرنگ جود جمعی از یکدیگر ممتاز کرد پس باشتقاق جبلی و انفعالی فعلی از امر ثنائی مجردی واحد مصدر خماسی و رباعی و ثلاثی طبایع و ارکان و موالید شد و مطالع ترکیبات مسدس جهات بمخمسات جواهر معقوله و نفوس مرتبه و مفاهیم کلیه و انظار تجنیس آفاق بیاء نظم یافت و حسن تراجیع مرکبات بمقطعات مخمسه قوای باطنه و حواس ظاهره و اصول عقلیه و فروع شرعیه و احکام فرعیه موقوف ماند و نشر آثار مربعات مثلثه و مثلثات مربعه فلکی بتشبیهات ربیعی و تقطیعات حرفی بخاصات امتزاجی و زحافات انقلابی ملفوف گشت شهود ارواح مرکبه وجود فردی بسیط را دلیل آمد و حدود بحور مرتبه و رود بحری محیط را سبیل بی تشبیه ماهیتش نشیه آلهیتش نوید علی کل شیئی شهید درداده و اهتزاز کل قریب بعید فلک را جنبش بر هستی خویش افتاد و زمین را راه پستی در پیش بجبه

مراد از طبایع طبایع خمسه است که طبایع استقصات اربعه و طبیعه فلکیه باشد و لف و نشر مرتبی که در عبارتست مخفی نیست

[illegible]

تشبیب صنعتی است از صنایع بدیعه و آن این است که شاعر گاه انشاد تخت [illegible]

[illegible]

درج ثانی

در مدایح اعلیحضرت شاهنشاهی روح العالمین فداه از خطب
و دیباچها و قبالجات و قصاید و قطعات و امثال آن

دیباچه
دیوان همایون خاقان جهان خلد الله ملکه

ناظم العوالم بدیع المناظم اجتبس الهواء واخترس الماء و اتکا علیه ولبث ثم استوی
وجلس ثم تغشی و بعث من ثم هواء ثم تقطور الهواء من السنة الاسماء و مخارج الصفات
کلمات تامات فرکب الکلمتین واولیهما بسیطه و آخرهما محیطه و صارتا مطلعاً القصاید الوجود و مقطعاً
لمواد قطعات الشهود فاظمی که بی مقیاس قیاس و مقباس اقتباس تخت شاهدان کثرات معانی را

هو

درج دوم

از کتاب مستطاب

گنجینه میرزا عبدالوهاب

معتمد علیه الرحمه

اگر دیگران همه هنر دانند و نکویی هنری نهفته باشی و اگر عیب دانند و گویی عیبی آشکار کرده هنر نهفتن
ازان به که عیب خود گفتن

در صدق و راستی

کارها جز براستی راست نیاید چراغ لاغ را بدروغ فروغی هست ولی دیر نپاید اگر با کجی تیغ برنده
میان بزرگان سر افکنده وگر خود تهی مغزی در راستگویی چو نی بر سران سر بلندی بجوی

لاغ
هزل و ظرافت

در توسیط فیمابین رأفت و سطوت

نهال گلشن سلطنت از خاک کرامت روید و بآب سحاب مرحمت خضرت و نضرت جوید
و از نسیم معتدل معدلت گلهای خلود و دوام آرایش گیرد و از آتش سوزان سطوت از خس
و خار بیگانه پیرایش پذیرد بقای مزاج سلطنت از تفاعل کیفیات کرامت و معدلت و مرحمت
و سطوت است پادشاه را رأفت سزا باشد ولی نه چندان که دشمنان از سر جسارت دست
یابند و سطوت روا باشد اما نه چنان که دوستان از دست رفته رخ از خدمت برتابند
سخن شیرازی راست گاهی بلطف کوش و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر کوش که صد کوزه نبات گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی رحم آوردن
بر دشمنان ستم است بر دوستان و جور کردن بر دوستان کرم است بر دشمنان
بر دشمنان حضرت ظل الله راشبها با خلافه سبحانه سزاوار است که رحمت و کرم بر غضب
و ستم سابقت جوید و غبار خوف و اجل که از صرصر عصیان
و زلل بر خاطر زیردستان نشسته بآب عفو فرو شوید
هم از بیم سطوتش دوستان بجان بپایند هم
بامید رحمتش دشمنان بخدمت گرایند
والسلام علی من اتبع الهدی

از ستمش نرنجی نه بجا دثات تو علیم است و نه در بد و نیک کار تو حکیم بتغییر عندی ندانند و تقدیر مصلحتی شوانند سبحان الله وجودی جامع جمیع صفات کمال پروردگار است حکیم و دانا و دود و توانا فاصبر لحکم ربک فانک باعیننا تو در منظر کردکاری چنین نباشد روا کر نشینی غمین

در تحقیق حقیقت صبر

مما شهد علی بالی وارجو من الله ان تؤل الیه احوالی ان الصبر وهو لغیاهب[3] الشدائد مصباح و لابواب الفواید مفتاح لیس احتمال البلاء و ترک الجزع عند الابتلاء بل الصبر و سعة القلب فی تقلب الاحوال سرورا کان ام ملالا نزولا کان ام ترحالا غمگین از غم مباش و شاد از شادی یکسان باد دست خرابی و آبادی آنرا که بمهر خواجه دل در بند است فرقی نکند بندگی از آزادی قال عز و جل و لئن اذقنا الانسان منا رحمة ثم نزعناها منه انه لیئوس کفور و لئن اذقناه نعماء بعد ضراء مسته لیقولن ذهب السیئات عنی انه لفرح فخور الا الذین صبروا و عملوا الصالحات اولئک لهم مغفرة

و اجر نکته فی نکته کبیر

یکی میگفت هرچه پاید دلبستگی را نشاید گفتم هرچه نماند دل بردن شواند چرا که هرچه پاید پیداست که از خود وجودی ندارد و هرچه بخود موجود نباشد اثری نخواهد داشت و هرچه را از خود اثری نباشد در دیگری اثر شواند پس هرچه پاید دل بردن نشاید آنکه دل میبرد جز یکی نیست و در پایندگی و یکتائی نه

از گفتار بیهوده در فواید خاموشی اندیشه کن و حذر

بضرورت خاموشی پیشه بزرگان گفته اند تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد بسی هنر که دیگری را در نظر عیب نماید هر دلی راهوائی و با هر سری سودائی است محاسن قومی عند قوم مثالب[4] هر که پنی معلومات و مکتسبات خود را دوست دارد و هنر داند و هرچه نداند و شواند دشمن شمارد و عیب خواند هنر و عیب بتبدل شنونگان تبدل و مختلف کردد پس هرچه را هنر دانی

[3] غیهب بالفتح تاریکی شب غیاهب جمع

[4] مثالب جمع مثلبه است بمعنی عیب

انظر فما رایت سوی البحر او رایت | موجا بدا و منه بدا فیه ما بدا
کاهی صواب نامم و نامش کهی خطا | که نا خدا خطاب همی دش کهی خدا
بابا دز لف و روی تو دیدا زیکوان | کالشمس فی الدجه و البدر فی الضحی

در جمع شرع و عقل و علم و عشق

نفس شوم تو چاه تاریک است | ره شرع ارچه راه باریک است
عقل و علم آن چراغ وین روغن | بشب تیره راه ازان روشن

عشق پوینده مرکبی ره جو
باشد از ذکر تازیانه او

در ظلمت جهل نفس چاهی تاریک است و شرع راهی باریک عقل چراغی روشن و علم را اثر است روغن عشق مرکبی راهوار است و از ذکر تازیانه در کار کس بی چراغ راه از چاه نداند و بی روغن چراغ نماند بی مرکب راه طی نشود و بی تازیانه مرکب نرود

در منع از تاسف بر گذشته و شرح ملالت خویش

اظهار ندامت از کار گذشته نشاید و از حکایت زیان رفته سودی حاصل نیاید مگر باشد بدل شکایت اگر از غمی ترا با هیچکس مباد حکایت از آن کنی گر دوست است بجه نمایش دل از غم و ر دشمن است خاطر او شاد مان کنی وین هم غم دگر که زبیهوده گفتنی دل شاد دشمنان و غمین دوستان کنی غم نهفته و شادی آشکارا به زیراکه از آن دوستان از رنج غمگساری آسایند و ازین دشمنان بر رشک و کینه فزایند

ملالت غمناکان

الحمد لله رب العالمین ع چه غم داری آخر نه از عالمی بنده باد ر هیچ حادثه با یقین بخدا وند قدیم غم روا نیست مخلوق ضعیف را پدر خوانی و چون دانی که هر چه کند از روی تربیت و مهربانی است

ست منشین مگر توانی جست ‌‌ ‌ رهبری چیست و مرکبی رهوار

مرکبت نیست غیر فضل یکی ‌ ‌ رهبرت چیست مهر هشت و چهار

چند بر پرده نقش می فکنی ‌ ‌ دع الاوثان واکشف الاستار

پرده بردار تا عیان نگرے ‌ ‌ لیس فی الدار غیره دیار

شهرها بینی اندران یکسان ‌ ‌ مسجد و دیر و سبحه و زنار

بزمها بینی اندران یکرنگ ‌ ‌ عاشق و یار و بیدل و دلدار

زخمه زن مطربان بیک آهنگ ‌ ‌ هم نوا چنگ و بربط و مزمار

بی لب و گوش گرم گفت و شنید ‌ ‌ مست بی باده بی خرد هشیار

ذکر آموز ذاکران طیور ‌ ‌ راقدا بالعشی والابکار

این ز خاموشیش لب تسبیح ‌ ‌ آن فراموشیش بدل اذکار

تاجداران کشور معنی ‌ ‌ شهریاران عالم اسرار

رهبری گر بسویشان نگری ‌ ‌ کبریائی بری ز استکبار

ملکها بینی اندران مالکان ‌ ‌ رانده بیگاه و گه ز خود صد بار

تخت خاقان چو گردی از پایش ‌ ‌ تاج قیصر چو تابی از دستار

امثله کاشفه

پیداست سر وحدت ز اعیان امازی ‌ ‌ العکس فی المرایا و النفس فی القوی

شد مختلف مخرج اگرچه شده است ‌ ‌ یکصوت و یک ترانه کهی مدح و که هجا

هستی چو بحر و دل چو یکی کشتی اندر آن ‌ ‌ از نفس بادبانش و از عقل ناخدا

عشق است باد و هست ازو ره سوی مراد ‌ ‌ لیکن ز صواب گاه کند سوی خطا

مطالع الفیض

طلع الصبح و فاضت الانوار / یکی ز خفتگان نشد بیدار
پند گیرید چند ازین غفلت / شرم دارید تا کی این پندار
ای بس آزادگان سرو خرام / پای خجلت بگل درین گلزار
ای بسا زیرکان پر مایه / دست حسرت بسر درین بازار
می ندا آیدیا ذوی الالباب / می نه بینید یا اولی الابصار
مانده از رهروان درین وادی / ز اشک خونین و آه آتشبار
شعلهای نهفته در دل سنگ / غنچه های شکفته بر سر خار
شد کمال آیت زوال ایدل / عسعس اللیل کاوقت الاسحار
تا درنگست بود شتابی کن / تا توانی برفت ره بسپار
تا که نشکسته شیشه سنگ مجوی / تا نیفتاده پرده شرم بدار
تا توانی گسست عهد مبند / تا توانی شکست توبه بیار
خاکساری گزین نه سنگدلی / کاید از خاک گل ز سنگ شرار
کوش تا نقد دل بدست آری / که بجز دل نمی ستانند یار
آنکه سرمایه دو کونش بود / غیر حسرت نبرد ازین بازار
جیب جان چاک شد ز دست هوس / آخر ای عشق سر ز جیب برآر
آخر ای کشت دل گیاه بروی / آخر ای ابر دیده قطره ببار
آخر ای نفس کیفر شکیب / آخر ای عقل یک قدم بگذار
مانده از قافله صدائی زن / گمرهی گوش بر درائی دار

قوله تعالی
عسعس اللیل ای اقبل
ظلامه

گمرهی

ترا بر بال و پر از خود اگر آلایشی نبود
زغوغای مگس طبعان چه داری باک ای عنقا

بفکری عاطل از اغراض و ذکری حاصل از اخلاص
دلی آسوده از احباب و جانی فارغ از اعدا

گهی از حمد یزدان جو بقای خسرو عادل
گهی از مدح سلطان گو ثنای خالق یکتا

یکی سلطان یکی یزدان یکی پیدا یکی پنهان
یکی عکس و یکی اصل و یکی لفظ و یکی معنی

ترا بس زاول و آخر چه میجوئی دگر بگذر
ازین اسما نا موضوع ازین اشباح بی اشیا

در مناجات و اظهار ندامت از روزگار گذشته خود

یارب بجرم و غفلت و سهو گذشت
از دست روزگار من و زندگی من

گر دست من بگیرد عفو خدائیت
ای خاک بر سر من و بر بندگی من

گر بر سزای من نگری وای من ببین
امیدواری من و شرمندگی من

مغازلة الاحوال

جز رنج خمار ابدی نشاه ندیدیم
زان باده که از ساغر ایام کشیدیم

سرتاسر این بادیه هر سو که گذشتیم
پیش و پس این قافله هر جا که رسیدیم

جز انده عشق و غم جانان دو عالم
چیزی که بدان شاد توان بود ندیدیم

با خنگ هوا وادی غفلت بسپردیم
با چنگ هوس پرده عصمت بدریدیم

سرمایه شادی دو عالم بصد ابرام
دادیم و همان حسرت و اندوه خریدیم

بنود عجب ار راه نبردیم بجائی
بیهوده بسی پشت بمقصود دویدیم

شد قسمت ما آنچه رضا بود قضا را
ما بیخبران زحمت بیهوده کشیدیم

تقدیر قوی را چکند رای ضعیفان
هم از ره تقدیر بتدبیر رسیدیم

در دهر نشاط از تو که نامت چو نشان باد
افسوس نشانی بجز از نام ندیدیم

بدل سلطان جانت بس مه دل بر رخ هر کس … مگر بر عارض لا بنگری از دیده الّا
ز کثرت توشه برداری ره توحید بسپاری … ز کشورها گذر آری و لی حدها نهی بر جا
معانی از صور خوانی نه معنی از صور دانی … بباقی پی بری از فانی بعقبی پی بری از دنیا
اگر بیدوست بنشینی چه در پیدا چه در پنهان … خلاف دوست نگزینی چه در بستر چه در صحرا
بسویش گر نظر داری چه در دیر و چه در مسجد … بکویش گر گذر آری چه با شیخ و چه با ترسا
چو از قید هوا رستی چه سلطانی چه درویشی … چو دل با دوست پیوستی چه جابلقا چه جابلسا
چو کالا ایمن از دزدان چه در مخزن چه در هامون … چو کشتی ایمن از طوفان چه بر ساحل چه در دریا
چرا مانی ز حق غافل نه بینی کیف مدّ الظلّ … ببین در خسرو عادل جهان دار و جهان آرا
فروغ سایهٔ یزدان بر اقطار جهان تابان … بگو خورشید را پنهان چو بینی سایه نور افزا
شهنشاه جهان فتحعلی شاه آنکه رای او … فروزد بر خرد زانسان که تابد بر فلک بیضا
جهانداری که ذات او دلیل شرک و وحدت شد … یکی در مذهب نادان یکی در مشرب دانا
سخن آشفته از وحشت تو گوش آلوده با غفلت … حدیثی بس شگفت است این که دریابی بهش ما
مگر چشم از غرض پوشی بگوش این نکته بنیوشی … پی فهم سخن کوشی نه در بیهوده گفتنها
ز یک آب و هوا زادیم ور از ما نه دانستی … زبان مرغ صحرائی نداند صخرهٔ صمّا
زبان از دار زپیداران اگر کوته کنی شاید … شبی نغنوده بر آن در لبی ناسوده بر آن پا
ترا آلوده از فعل طبیعت جیب تا دامان … چه افشانی بپاکان آستین هم سوی خود باز آ
تنی کوشیده در محنت رخی پوشیده در ظلمت … دلی آغشته با شهوت سری سرگشته از سودا
دریغت نا ید از آنان که تن پرورده اند از جان … سری با زحمت از سامان دلی در رنج از غوغا
دلا از طعن نادانان چه اندیشی ندیدستی … که مفلس از تهی دستی گذارد عیب بر کالا

نه همین در دیده جا بگزیده ٔ | در دلی در جانی و در دیده ٔ
دل چه باشد تا که گویم در دلی | یا که جان تا سازی آنجا منزلی
بحر کس دیده است گنجد در حباب | یا درون ذره همه گز آفتاب

در مقاصد این قصیده اگر بدیده تحقیق توانند دید از شجر با خطر مقصود شاید ثمری بخطر توانند چید

هوا باد و هوس باران طمع خاک و خطر خضرا | درین گلشن زهی نادان که بندد دل گشادیپا
مرا از طوف این هامون نشد حاصل جز این اکنون | بپا دارم بسی منت ز خار و بر سر از خارا
درین سودا اگر سودی بود در نیستی باشد | چه حاصلها که رند از سبحه دارد زاهد از مینا
بشاخ گل بجام مل کشائی دست و بندی دل | یکی پیوسته با خار و یکی بشکسته از خارا
پی جائی که بسپاری چه داری باک از مردن | پی مالی که بگذاری چه آری دست بر یغما
گذاری رنج بر یاران سپاری گنج بر ماران | طمع داری ز هشیاران ازین احسنت ازان اهلا
ترا بر گرد این خانه مثال از شمع و پروانه | ترا بر حرص این دانه قیاس از آب و استسقا
چو ره بر سیل بگشادی چو ویرانی چو آبادی | چو دل بر مرگ بنهادی چو بر خار و چه بر خارا
نفس را ساز بستن هین بپا پای هوس بر بند | قفس را رخنه بر تن هین بپا بال خرد بگشا
سراسر اهرمن وادی نهان از رهروان هادی | درین تاریک شب مشکل که جوید راه نابینا
دلی را گر هوس چندی بهر جانب پراکندی | روا باشد اگر بندی بدان دلدار جان بخشا
که بندد نقش تن از گل پس از تن برنگارد دل | ز دل جان آورد حاصل ز جان جانان کند پیدا
ز جود او وجود تو نبود او نمود تو | هم او رب و دود تو حکیم و قادر و بینا
جز او فانی و از فانی نیندیشد مگر نادان | هم او باقی و از باقی نیاساید مگر دانا

عشقم از نو باز اگر یاری کند / در طبیبیم باز غمخواری کند

خاصیت در دردها درمان نهم / کفرها را معنی ایمان دهم

تا بجانم درد درمانی کند / در ضمیرم کفر ایمانی کند

بر طبیبیم باز دارم زحمتی / تا بجانم باز آرد رحمتی

دردها بردارم و درمان شوم / کفرها بگذارم و ایمان شوم

باز خواهم خواست کامی پیشتر / عشق خواهد رفت کامی پیشتر

آنکه نه درد است و نه درمان شوم / آنکه نه کفر است و نه ایمان شوم

در بیان اشتعال نائرهٔ شوق و استیلای سلطان عشق

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد / باز دل آشفتگی آغاز کرد

آتشی بر خشک خاری جا گزید / شد بادی باز بر خرگاهی وزید

باز ابری طرفه طوفان زای شد / آفتابی باز نور افزای شد

گرد خود پستی ز راهی دور گشت / ظلمتی از پای تا سر نور گشت

آتشی بر جان من افروخت عشق / خار خار هستی من سوخت عشق

پس برون آورد گل از آتشم / تا بهشتی ساخت نمرود دلکشم

بطنها باشد نبی را تو بتو / اینت بطنی ز آیت ان منکمو

مراد از نبی قرآن است

آنکه نگذشته است بر نیران دو / کی گذر آرد سوی بستان است دو

ای ز نیران تو بستان نشاط / ای نشاط جان و ای جان نشاط

جز بسویت پا ز رفتار گو / جز برویت دیده را دیدار گو

هر کجا بینم توئی اندر نظر / جز تو در عالم نبود هستی دگر

گاه روی گل بپوشد در حجاب — از خزان بندد گلستان از نقاب

خارها را جلوه آموزد بباغ — نغمه سازی را دهد نوبت بزاغ

خارها هم خود ز بستان وانهند — زاغها نیز از گلستان وانهند

لیک چون بلبل نوا آغاز کرد — پرده از راز گلستان باز کرد

بلبلی باید که یابد راز او — نو گلی تا بشنود آواز او

گر شگفت آید ترا کشف رما — نبود انصاف ار کنی انکار ما

بحیرا وقتی با یکی از فقرا اعتراضی رفت که چرا از آنچه اصحاب قال یا حال گفته اند هیچ نگوید همانا هیچ نداند گفتم

آفتابی آسمانها زو عیان — گوهری بس بحرها در وی نهان

رای او مهری ولی برتر ز اوج — طبع او بحری ولی خالی ز موج

چون حضیض نسبتی کی اوج بود — تنگ باشد بحر اگر موجش بود

موج کمتر بود بحر از ژرف بود — آب کی ریزد چو کم از ظرف بود

زان نهانی بحرهای تو بتو — گشته بحری رود رود و جوی جوی

گلستانش کامین آمد از خزان — تشنه جویان جویها دروی روان

در کنار بحر نه راهم هنوز — از میان جو نه آگاهم هنوز

قطره قطره آب می نمایدم — لحظه لحظه تشنگی افزایدم

جوی خون از دل بدامان بسته ام — خشک لب بر طرف جو بنشسته ام

فیضی از آن یم ندیده خرمی — آب حیوان ریزدم از لب همی

دردها را گرچه درمان کرده ام — کفرها را گرچه ایمان کرده ام

سرو بالان آن گلستان دیده ام — بر کنار جوی آن بنشسته ام

در ز فیض خود برخ بگشادیم / هرچه را لایق بدیدی دادیم
از درت چون ساختم ساز سفر / کردم از آنجا چو آغاز سفر
زاد راه و توشه و سرمایه‌ام / هم تو خود دادی بقدر پایه‌ام
گر درین سودا زیان آورده‌ام / هرچه را بردم همان آورده‌ام
گرچه عمرم صرف عصیان تو شد / ور چه عصیان هم بفرمان تو شد
این زمان پیش تو باداش گناه / بنودم غیر از زبانی عذرخواه
از گناه خود ندارم هیچ بیم / طالب بخشش بود بی‌شک کریم
بر کریمی تو اذعان کرده‌ام / پیش از جرم ارمغان آورده‌ام
گر ضمیرم قابل اسرار نیست / گر زبانم لایق گفتار نیست

جواب خطابی است

تا رجالم را ز نقصان رشته‌اند / در وجودم تخم حرمان کشته‌اند
دوری و محرومی و نادانیم / از ازل نقش است بر پیشانیم
آنکه هر ناقص ز لطفش کامل است / وانکه فیضش نیک و بد را شامل است
گرچه ما دوریم او نزدیک ماست / روشنی بخش دل تاریک ماست
کامل آمد از کمال او کمال / وز جمال او جمیل آمد جمال
در درون جان خود بنهفته‌ام / هرچه را گفت او بگو من گفته‌ام
جاهلم با خویش و با او عاقلم / ناقصم با خویش و با او کاملم
گر لبم چون غنچه بند از بیان / همچو بلبل گاه بگشاید زبان
تا بگلزارش نواسازی کنم / با دگر مرغان هم آوازی کنم
گر رخ گلها و روی لاله‌ها / بر فروزد تا بر آرم ناله‌ها

نعمت
با نقمت قرینه

نیک بنگر تا که در هر ذره‌ای / از کمال و نقص بینی بهره‌ای
نعمت و نقمت بهم آمیخته‌اند / محنت و راحت ز هم انگیخته‌اند
عقل اوّل کز دو عالم برتر است / غیر حق بر هر چه گویم سرور است
از غم تحدید و ذل احتیاج / ممکن است و نیستش ممکن علاج
خاک ره گر خوارست آید در نظر / فخرها دارد ز یکره بر بشر
هرچه اندر وی نبینی هیچ سود / گر ندارد هیچ خود دارد وجود
هر که باشد جز خدای لایزال / هم در او نقص است و هم در وی کمال
ذلتی دارد رهین عزتی / نعمتی دارد قرین نقمتی
اولیا و انبیای رهنما / خازنان گنج اسرار خدا
گر کمالی رو نمودی سویشان / سوی دیگر نقصها بد رویشان
ور بدیدی وقتی آسیب الم / شکر می‌گفتند بر دیگر نعم
نه ملول از آن و نه مغرور از این / نه ز شادی شاد و نه از غم غمین
من که صد شادی بهر کامیم هست / شهدها بر لب ز هر جامیم هست
از غمی کی تلخ سازم کام خویش / تلخ بگذارم بخود ایام خویش
این غمم را هم نشاطی از پی است / امشب و فردا امیدم کی است
هر که دارد غمگساری چون خدا / گر غمین باشد کجا باشد روا

در پیشگاه کرمم بهانه جویش بجرم خویش اگر معذرتی گفته آید
و لو کان جرماً آخر رواست

ای نمودیها ز جودت بود من / درد تو سرمایه بهبود من

خویش را بدنام و رسوا کرده — تا جهاد زنگت پیدا کرده

هم خطابی است بر خویش

ای گرفتار جهان پیچ پیچ — هیچ دانی کاین جهان هیچست هیچ

ای تو از پیراهه نشناخته — توسن شهوت بهر سو تاخته

راه پر راهست و دزدان آگهند — همرهان راه دزدان رهند

پشت بر مقصود پوئی تا بکی — مقصد از پیراهه جوئی تا بکی

ای ره از پیراهه بتو نزدیکتر — مقصدت از ره بتو نزدیکتر

دیو غفلت سوی این رهت کشاند — مقصد و مقصود تو در خانه ماند

باز گرد ای بیخبر از راز خویش — باز جو انجام خود از آغاز خویش

در بیان مبدأ ایجاد

ز آفرینش پیشتر حق بود و بس — هستی از نیستی مطلق بود و بس

ذات واجب بود و هستی و کمال — ایمن از هر نیستی و هر زوال

خواست تا سازد جهانی از عدم — نیستی را داد در هستی قدم

نیستی و هستی اندر هم فکند — و آنکه از وی طرح این عالم فکند

نیستی با هستی آمیزش گرفت — با بلندی پستی آمیزش گرفت

مایهٔ هستی ممکن نیستی است — کس ز هستی غیر واجب هست نیست

نیستی را گر بهستی ره نبود — هستی جز هستی الله نبود

گر نگشتی نقص پیدا با کمال — کس نبودی غیر ذات ذو الجلال

دیده بگشا از سمک تا بر سماک — از فراز عرش تا در قعر خاک

می ندانم محرم از نامحرمی — هر که خواهد گو بیا بشنو همی
راز خوبان را چرا باید نهفت — راز ما بد سیرتان باید نهفت
راز خوبان زانکه شان کی رواست — رازهای ما نهفتن را سزاست
خوب رو را روی بی پرده نکوست — آنکه در پرده بباید زشت روست
ماه کی باشد روا در زیر میغ — تیغها پنهان نباید در نیغ

خطاب و عتابست بنفس خویش

تا بکی ای نفس علت زای من — ای شده درد از تو درمانهای من
تابع خوی تو باید بودنم — روی دل سوی تو باید بودنم
روزگاری شد هوایت جسته ام — هر چه جز یادت ز خاطر شسته ام
بر هوای خویشتن نگزیدمت — بر خدای خویشتن بگزیدمت
بی هوای تو دمی نغنوده ام — بی رضای تو بکو کی بوده ام
هم بتصدیق خود و انصاف خود — یکزمان بشنو ز من اوصاف خود
دامن مقصود از کف داده — پشت بر مقصد براه افتاده
جز تو کس از یار خود دوری نکرد — از دیار خویش مهجوری نکرد
نام مردن زندگی بگذاشتی — هستی پاینده کی پنداشتی
شادی گر یافتی گفتی غم است — زخمی ار دیدی بگفتی مرهم است
خود ز شادی روی دل برتافتی — سوی غم شادی کنان بشتافتی
از نکونامان گریزی تا بکی — با نکونامی ستیزی تا بکی
ننگها از نام تو دارند ننگ — از تو بدنامان کنون آرند ننگ

کشتهٔ عشق ار شوی زنده شوی | تا ابد باقی و پاینده شوی
عشقبازی را شعار دیگر است | رسم او رسم دیار دیگر است
بی سبب با دوستداران دشمن است | دشمنی او همین تا کشتن است
کشتگان خویش را شد دوستدار | گر کشد عشق ایخوشا آن اعتبار
این بود آیین عشق این کیش عشق | چاره جز مردن نباشد پیش عشق
هم نهان دارد برون زندگی | هم خداوندی نهان در بندگی
عشق اگر میرا کند زنده باش | ور خداوندی بخواهی بنده باش
بندگی ما و تو نی بندگیست | حاصل آن تا ابد شرمندگیست
بندگی چبود خدا را یافتن | از خودی سوی خدا بشتافتن
هرچه جز حق از میان برداشتن | بندگی هم بر کران بگذاشتن
نه عمل را راه در این شاهراه | علم را نه بار در این بارگاه
مدرکات ما همه وهم و خیال | حق تعالی شانه عما یقال
چون رسید اینجا سخن خاموش شو | لب ببند و پای تا سر گوش شو
رازهای ناشنیده گوش دار | لیک در گفتن زبان خاموش دار
از مقیمان در میخانه ام | میرسد هر دم ز نو پیمانه ام
در درون میکده آوازهاست | بر زبان چنگ و نی خوش رازهاست
رازها می آیدم زانجا بگوش | لیک میگوید سروشم شو خموش
باز ساقی ساغرم لبریز کرد | زآتشین آبم آتش تیز کرد
کوه از یک قطره می مدهوش شد | کی توانم من دگر خاموش شد

کران
بمعنی کنار است

بی نوانم

کی سگی را او تواند بست دست / شیر را روبه نداند دست بست

گر نه خود از زندگی سیر آمدی / عاجز از روباه کی شیر آمدی

این سعادت از ازل اندوخته است / این شهادت از علی آموخته است

چون بجام دوست از دشمن شنفت / زیر زخم تیغ دشمن فزت گفت

هر گرا از دوستانش خواند دوست / زیر تیغ دشمنان بنشاند دوست

از نخست افتاد چون مقبول عشق / لاجرم شد عاقبت مقتول عشق

گر حدیث ما ترا آمد عجب / گفت حق خود در حدیث من طلب

در بیان معنی من طلبنی وجدنی ومن وجدنی قتلته ومن قتلته فانا دیته

طالب من گر شود دیگر کسی / راهها بنمایمش هر سو بسی

چون مرا بشناسد از آیات من / عاشق آید بر صفات و ذات من

شد چو عاشق وز من آگه شد بسی / زان پس او را زنده نگذارم دمی

بس عجب نبود اگر کشتم منش / عاشق است و لازم آمد کشتنش

کشتن عاشق بهر مذهب رواست / خاصه آن عاشق که معشوقش خداست

پس مرا از آیین دین مصطفی ص / بر شهید خویش باید خونبها

و انکه هم منظور و هم مقبول من / کشت زانسان تا که شد مقتول من

هر دو عالم نیست خونش را بها / غیر من او را نشاید خونبها

هم منم دل برده هم بیدل منم / هم منم مقتول و هم قاتل منم

کی سزا هستم بجای خویشتن / دیگری را خونبهای خویشتن

خویش را نه رایگانی بخشمش / کشته‌ام تا زندگانی بخشمش

آنسان که بزیر تیغ بهمن
فزت برب الکعبه
گفت

رایگان
متاعی که بی عوض و بی
بدل بدست آید

نسبت اربابِ دهوا بوتراب بی کمالِ بندگی او را حاصل است و بکنه جوهر عبودیت واصل رضای او عین رضاست و خواست او خواست خدا هرچه او خواهد خدا خواهد چنان لا زال تقرب الی الله بالنوافل فبالله یسمع وبالله ینطق وبالله یبصر وبه یعزم وبه یروم وبه یمشی وبه یقوم او را منزلت ید اللهی است و هرچه گویند بر آن تعلق گیرد از قرب الهی او را بدین صفت خوانیم وسخن از این برتر زانیم وگوئیم شاید او را منزلتی دیگر باشد وما ندانیم ما للتراب ولرب الارباب والله اعلم بولیه والصلوة علی نبیه

دوم
قصد کردن

سرّ الهی

سیّد کونین سبط مصطفی — بهترین فرزند خیر الاولیاء
پروریده حق در آغوش بتول — زیب دامان زینت دوش رسول
جبرئیلش مهد جنبان صبی — شیر او را مایه از شیر خدا
منبع هستی است آن فرخنده ذات — رشحه رشحه زو رسد بر کاینات
توها را سوی فعل آورد او — نیک را ممتاز از بد کرد او
دشمن از وی دشمن آمد دوست دوست — بد از او بدبخت و نیکو زو نکوست
هم وجود دشمن از جود وی است — هم زیانش از پی سود وی است
رهنمونش کرد خود بر قتل خویش — پس بیفکندش سر تسلیم پیش
در قیامت نیز حاضر سازدش — پس در آتش هم خود او اندازدش
هان مگو جبر این خطاب است این خطا — فهم کن والله اعلم بالصواب
نه کنون زین فعل بد میوزد او — از ازل خود تا ابد میوزد او
مصطفای دودمان مرتضا — مرتضای خاندان مصطفا
جمله هستیها طفیل هست او — زور بازوی ید الله دست او

اشارهٔ عرشیه

شاه ما کز عرش و کرسی باج خواست / این زمان افسانهٔ معراج خواست
جامهٔ هستی خود چون چاک کرد / ورنشش راه از اطلس افلاک کرد
مقصد او عشق و هم مقصود عشق / رهبر او عشق و هم ره بود عشق
نه بجائی یا مکانی رفته بود / تا مکان لامکانی رفته بود
با شبی تاریک و راهی بس دراز / شد سفر مشکل برای اهل مجاز
لیک جا بودش در آنجا از نخست / سوی ما ناکه از آنجا راه جست
سوی ما زانجا چو عزم راه کرد / دیده را بیدار و دل آگاه کرد
از نشان راهها پرسیده بود / پرسش چه یک بیک را دیده بود
باز سوی منزل آغاز رفت / از همان راهی که آمد باز رفت
راه او راه دیار خویش بود / مقصد او کوی یار خویش بود
نه همین یک شب که دانی رفته بود / روزها شبها نهانی رفته بود

خطاب بجناب ولایت مآب

ای یگانه گوهر سلک وجود / ای همین نقش خوش کلک وجود
می ندانم اولی یا آخری / جز یکی از هر که گویم برتری
هر دو چشم منکرانت کور بود / ورنه ذاتت را دو عالم نور بود
مهر با هر ذره پرتو افکن است / کوری هر کو نه بیند روشن است

تحقیق نور

ولی بعد از نبی از جمله کائنات اشرف باشد و بخدا اقرب ولی ها للتراب

نشأه می کرده نه در روی بروز	آگهی او را نه از مستی هنوز
جنبش گردون و آرام زمین	گشته در شخص وجود او ضمین
گر بجنبد عرش فرش راه اوست	از حد امکان برون خرگاه اوست
ور گراید سوی تمکین رای خود	کوه کی جنباندش از جای خود

مطلع آفتاب نبوت

باز عشق آهنگ یغما ساز کرد	باز دل آشفتگی آغاز کرد
عقل را با عشق در هم ریختند	صورت و معنی بهم آمیختند
مجتمع کردند انوار وجود	متحد گشتند اطوار وجود
گشت پیدا مظهر پیغمبری	بر همه جسته مظهر او برتری
هستی از نور رخش پیرایه یافت	ز آفتابش هر دو عالم سایه یافت
کس ندیدی سایه زو افتد بخاک	سایه کی دیدی کسی از نور پاک
سایه اش چون خاک را ناپاک یافت	لاجرم از خاک بر افلاک تافت
آن همه پاکان و صافی گوهران	آفتاب و ماه و دیگر اختران
سایه‌ها باشند از آن نور پاک	تیره پیش رای او مانند خاک
دست خود موسی چو خور تابنده کرد	عیسی از لب مرده را زنده کرد
هر کجا مرغی نوائی می سرود	راز آن گوش سلیمان می شنود
نغمهٔ داود بودی جانفزا	طلعت یوسف بردی دل از جا
داشتندی هر یک از پیغمبران	معجزی از بهر عجز منکران
جمع آمد جملگی در ذات او	بی نهایت شد چو ذات آیات او

ضمین بمعنی ضامن است که کفیل باشد

آسمان آمد نقابی بر رخش	آفتاب و به سحابی بر رخش
گر سخن بی پرده خواهی پرده ایست	روی اندر پرده پنهان کرده ایست
بی حجاب و بی سحاب و بی نقاب	آفتابست آفتابست آفتاب
خامش ای دل کاین سخن در پرده به	رازت از بیگانه پنهان کرده به
تا نسوزد هر چه بود و هر چه هست	ز آنکه روی بر جمالش پرده بست
آفتابی گشت پیدا در سحاب	یا در آب افتاد عکس آفتاب
آفتابی بحر زای و ابر خیز	آفتابی در دل هر قطره نیز

نشاه من نشآت التحقیق

محفل عشقش چو می آراسته	اول از بیگانگان پیراسته
ساقی آنکه باده در گردش فکند	بادها در سینه ها آتش فکند
باده شوق انجمن افروز شد	آتش می باز عالم سوز شد
دست جذبه دامن جانها گرفت	اشک حیرت راه دامانها گرفت
آسمانها و زمینها سر خوشند	کز حریفان همان بزم خوشند
از یکی جرعه زمین سرمست شد	هم ز پا افتاد و بس از دست شد
مست افتاده است از خود بی خبر	می نشناسد سر ز پای پا ز سر
طاقت چرخ از زمین چون بیش بود	در بساط قرب حق زان پیش بود
دورها خورده است و اکنون سرخوشست	از پی دور دگر در گردش است
شخص انسان گر همه کامل تر است	ذات او از لطف حق شامل تر است
جرعها نوشیده و پیمانها	جرعه نه پیمانه نه خمخانها

پرده از رخسار گلها باز شد ❊ عندلیبان از نواها ساز شد
طرهٔ سنبل پریشانی گرفت ❊ لاله در دل داغ پنهانی گرفت
نرگس از خواب عدم بیدار شد ❊ چشم او زیب رخ گلزار شد
سروها را پای در گلها بماند ❊ لالها را داغ بر دلها بماند

کشف العیان والتجلی فی الاعیان

دیده را دیدار خور خیره کند ❊ نور صافی چشم را تیره کند
دیده آب آرد چو بیند آفتاب ❊ دیدن خورشید نتوان جز در آب
مهر اندر آب صافی ظاهر است ❊ هرچه این صافی تر آن پیداتر است
صاف کن این آب خاک آلود را ❊ در عدم پیدا ببین موجود را
عکس مهرا بیند اندر آب کس ❊ آب ننماید همان مهر است و بس
آفتاب انداخته عکس اندر آب ❊ آب ناپیدا و پیدا آفتاب
آب محسوس آید از حس دگر ❊ لیک دید مهر نتوان بی بصر
یا بداعمی گر شود جویای آب ❊ لیک در آب او نه بیند آفتاب
ما همان اعمی و عالم همچو آب ❊ نور حق پیدا در آن چون آفتاب
گاه ریزیمش بسر که بر بدن ❊ گاه آریمش بلب که در دهن
گر رود در آب و گردد غرقه کس ❊ یا خورد چندانکه بربندد نفس
حس لمس و ذوق کی بیند جز آب ❊ دیده باید تا ببیند آفتاب
خواست تا آسان کند دیدار خویش ❊ پردها بربست بر رخسار خویش
چرخ و ماه و آفتاب آمد پدید ❊ آفتابش را سحاب آمد پدید

در بیان
ظهور تاثیرات مبدع
ابداع آفرینش و اخفای
حقیقهٔ مبدعه در رتبهٔ اوطا
شهود و نمود خویش تا مبین
خفی لفرط ظهوره
والسلام

بوی گل ره در چمن بنمایدش | رهنما جذب گلستان آیدش
عشق از نو بار دستان باز کرد | مرغ سوی آشیان پرواز کرد

ترتیب تجلیات

گلستانش را گلی پیدا نبود | از گل او بلبلی شیدا نبود
فرقها ناز و نیاز از هم نداشت | بلبل و گل امتیاز از هم نداشت
ناگهان پیدا نیاز از ناز شد | حسن و عشق از یکدگر ممتاز شد
احتیاج آمد ز استغنا برون | گشت استغنا بر استغنا فزون
ابر آزاری ره گلشن گرفت | سبزها آغاز روئیدن گرفت
هر یکی فیضی از او قابل شد | سوی چیزی هر یکی مایل شد
این یکی پیرنگی آن رنگ خواست | وان یکی ناموس و آن یک ننگ خواست
پس بوفق خوی و استعدادشان | آنچه باید داد و لایق دادشان
سبزها را ساخت از گلها جدا | داد مرغان را جدا از هم نوا
نه گلی آگاه از بلبل هنوز | بلبلی را نه خبر از گل هنوز
گل بجیب شاخ رخ کرده نهان | عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم میباختند | عاشقی پنهان زهم میساختند
نی قد سروی هنوز افراخته | نه بسروی قمری جا ساخته
طره سنبل همان بی‌تاب بود | دیده نرگس همان در خواب بود
باد نوروزی بطرف گلستان | شد پی زیب چمن دامن کشان
مهدهای گل عیان آمد بشاخ | عندلیب از آشیان آمد بشاخ

دربیان جلوه شاهد وجودات بجلوه گاه انجمن موجودات وظهور او از صقع ربوبیت بعالم احیاز معقولات هیولانیه

مثال دیگر

شاهد غیبی که خود مستور بود | چشم غیر از طلعت او دور بود
عشق چون مشاطگی آغاز کرد | پرده از روی نکویش باز کرد
از نخست آیینه پیشش نهاد | آینه از صورت خوبش نهاد
عکس روی خویش در آیینه دید | گرچه از عکسش شد آیینه پدید
بر جمالش حسنی از نو خواست عشق | رویش از هر گونه آراست عشق
پس پریشان کرد زلف مشکبوی | در حجاب زلف پنهان کرد روی
گرچه ما محروم از روی ویئم | هم اسیر زلف دلجوی ویئم
تا کنون آیینه اش باشد به پیش | عشق میبازد همی با عکس خویش
عاشق است و با صد استغنا و ناز | عشق کس دیده است بی عجز و نیاز
صبر از عکسش چو نتواند حبیب | عکس کی از اصل بتواند شکیب
عشق از نو باز دستان ساز گشت | عکس سوی اصل آخر باز گشت
هجرها رفتند و آمد وصلها | عکسها رفتند سوی اصلها
مرغی افتاده سوی دام از چمن | بس عجب گر گیرد آرام از چمن
در گرفتاری او بسیار شد | مدتی مهجور از گلزار شد
طبع او با دام و دانه یار گشت | خاطر او فارغ از گلزار گشت
با هم آوازان بطرف گلستان | گاه در پرواز و گه در آشیان
تا بدان غایت برون از یاد کرد | کو همی خود را گمان آزاد کرد
با ورش نامد که گلزارش بود | با گل و گلشن سر و کاریش بود

بوی گل

مرحبا ای عشق غم پرداز ما ... ای تو هم همراز و هم غماز ما

ای فزون از فکر و از تدبیر ما ... هم جنون ما و هم زنجیر ما

خیر مقدم حبذا اهلاً بلا ... لوحش الله بارک الله مرحبا

عقل را ره در دل دیوانه نیست ... خلوت حق جای هر بیگانه نیست

خانه دل منزل اخلاص تست ... خلوت جان جای خاص الخاص تست

شاد بنشین وز غمم آزاد کن ... هم خرابم ساز و هم آباد کن

تمثیل بدایت ظهور

ای طفیل بود تو بود همه ... بود از سودای تو سود همه

بودی و جز بود تو بودی نبود ... بود پنهان آتش و دودی نبود

عشق تا که زد بر آتش دامنی ... شعلها سر کرد از هر روزنی

شعلها راه ظهور آموختند ... پردها یکسر سراسر سوختند

شد عیان از شعلها آنگاه دود ... شعلها را دودها پنهان نمود

از درون چشمها جوشید دود ... در کمون چشمها کوشید دود

چشمها زان دود نابینا شده ... چشمها زان رود ناپیدا شده

چشم ما زان رودها خیره شده ... روز ما زان دودها تیره شده

چون جمالش از حجاب غیب رست ... از شهود خویش بر خود پرده بست

بود تا بود او ز چشم غیر دور ... از خفا گاهی و گاهی از ظهور

کیست دانی غیر این ما و منی ... چیست دانی سیر زین ما و منی

چشم ما گر ره نبیند سوی دوست ... ورنه بیند هر چه بیند روی اوست

غماز
خبر برنده

در مقام بیان
شمه از پیدا و پنهان [illegible]
وجود ذات کبریا [illegible]
است به نمایش [illegible]
نمود کرده [illegible]

فیعطی خلقا ویذهب بخلق از نگاهی جان ستاند و ز نگاهی جان دهد یمحو الله ما یشاء ویثبت ما یرید وعنده
ام الکتاب وان لم تشعر بالتجدد والذهاب تری الجبال تحسبها جامدة وهی تمر مر السحاب فقضهن
سبع سموات فی یومین ای وقتین وقت الاعطاء ووقت الاذهاب اگر شنوند کان این اجمال را
در ترتیب عوالم سبعه زیاده توضیحی باید فلیتفکروا فی انفسهم لعلهم یتذکرون من عرف نفسه فقد عرف ربه
خلق الانسان علی صورته الصورة مع ذی الصورة مطابق الظل مع ذی الظل موافق شان انسان واطوار
با اطوار وصفا بوصف وآثارا بآثار رتبة النفس بازاء مرتبه الاولی وظهورها لذاتها بذاتها فشهودها
لها بصفاتها ثم ادراک کلیات افعالها باجمالها ثم نزولها فی قوة خیالها وامثالها ثم من ثم فی القوی
الظاهرة ثم منها فی العضو والجارحة بمنزلة العوالم الستة الاخری هذا جملة ما فی دایرة الوجود وخلاصه
اسرار الغیب والشهود والحق لا زال فی قدمه والخلق لعبد فی عدمه خاموش کن قصه گفتنی است
ور گفته شود شنفتنی نیست اشاره غیبیه غیب الغیوب اشاره بغیبت ذات است از ذات
وشهود ذات مر ذات را بالذات احدیت ذات وغیب الغیوب صفات است و علم بدین شهود
واحدیت ذات واحدیت صفات وغیب الغیوب افعال است و درین مرتبه تفاصیل صفات
نیست بلکه صفتی نیست مگر علم اطلاقی نه علم مقابل قدرت و عقل که تعین اول است واحدیت صفات
واحدیت افعال و نفس که تعین ثانی است واحدیت افعال ما انتها الکثرات

مثنوی

ای خوشا آغاز غم پرداز عشق — ای خوشا انجام به ز آغاز عشق
عشق از نو داستان پرداز شد — دوستان دستی که دستان ساز شد
باز زنجیر جنون بر داشتند — بند بر پای خرد بگذاشتند
عقلها را وقت آشفتن رسید — رازها را نوبت گفتن رسید

اجمالی

فاصول عوالم الامکان ثلثه عقلی روحانی وخیالی مثالی وحسی جسمانی وسبب این ترتیب آن است
که چنانچه در رجوع خلایق بحضرت خالق از توسط واسطه که نسبت خالق با وچون نسبت با خلایق باشد
ناگزیر است که هم از جهة وجوب لی مع الله وقت او را سزا و هم بملاحظه امکان ما للتراب ورب الارباب
روا باشد در سیر صرف وجود وجوبی در حدود امکان نیز توسط موجودی واجب است که زبان حالش
بدین ترانه ناطق وصادق آید نور محمدی صلی الله علیه وآله وبعبارة اخری عقل اول ناشا من سبحات
نور السبحان جامعا للجهتی الوجوب والامکان عریا من الصور والمواد بریا من المنقصة والازدیاد
منه الذهاب والیه الایاب صورت ظهور گرفت ولسریانه فی ما تحته ومن الماء کل شیء حی در عرف
شرع از او بماء تعبیر رفت حدوثش با قدم همدوش گشت و در بزم امکان با شاهد وجوب هم آغوش شد
پس در ایجاد عالم شهادت وهی صرف المادة توسط واسطه که برزخ مجرد ومادی باشد لازم افتاد
و در مرتبه ثانی عالم نفوس ومثال خیالا منفصلا متصلا بالصور لا المواد بوجود آمد انشاه الله من انوار العقول
وهو اکبر من العالمین اذ فیه صور المحسوس والمعقول پس در آخر مرتبه نزول عالم شهادت محفوفه بالصورة والمادة
موجود شد وهی متضمنة للمسوخ والحوادث مشتملة علی الزواید والنواقص الیها الذهاب ومنها الایاب ان نای
عن دارها فنعم الدیار وان عز مقرها فبئس القرار انشاه الله تعالی من الهیولی الاولی وهی ظل النفس وهی ایضا
تسمی بالماء لقبولها الاشکال المادیة باسرها قال الله سبحانه وکان عرشه علی الماء ای کان بناء العالم
الجسمانی علی المادة التی تقبل کل خیر وشر وفی الحدیث النبوی صلی الله علیه وآله اول ما خلق الله جوهرة
فنظر الیها بعین الهیبة فذابت اجزاءها وصارت ماء فتحرک الماء وطفی فوقها زبد وارتفع منها الدخان
فخلق السموات من ذلک الدخان وخلق الارض من ذلک الزبد فمراتب الوجوب والامکان وان
کان کسبعة ولکن این المرتبة الهویة واین الظهور فبقی ستة منها معد الخلق العالم مدالد وکانها المراد بستة
ایام وهذا العالم قد قدر بالفصول فقدر اقواتها فی اربعة ایام ولما تجلی الحق فی کل نفس بالجمال والجلال

هو الله

در تعلیم ارباب توحید و اصحاب یقین و حکما متألهین نگارش یافته و من تشبه بقوم فهو منهم

باب — بسم الله الرحمن الرحیم — فتح

ابواب مخزن وجود بحکم کنت کنزا مخفیا مسدود و بمفتاح فاحببت ان اعرف مفتوح و مشهود شد
نخست شبستان هویت مطلقه روشن از احدیت ذات و پس از آن سلطان واحدیت تکیه زن
بساط صفات گشت ان الله کان متجلیا فاستوی جالسا پس باهتزاز نفس رحمانی گلستان اعیان
ثابته مستعد نشو و نما شد ولی نه گلی از گلبنی شکفته و نه زلف سنبلی آشفته نه قامت سروی افراخته و نه بر سر
سروی تذروی جا ساخته مثنوی گل بجیب شاخ رخ کرده نهان عندلیب آسوده اندر آشیان
عشقها پنهان بهم میاختند عاشقی پنهان زهم میاختند نخست عقل نخستین و منه وجود الخلایق مانند
قوت نامیه و بجیوة الحدایق آرایشگر شاهدان گلستان شد نفوس و امثال سبزه مثال از تربیتش
کتربیة الغاذیة للنبات حیات یافتند پس گلهای گوناگون اجسام و اعیان محسوسه رنگ ظهور
گرفته از پرده کمون بیرون شتافتند مثنوی پرده از رخسار گلها باز شد عندلیبان از نوا ها ساز شد

گنجینه مرحوم میرزا عبدالوهاب متخلص بنشاط که در دولت خاقان مبرور فتحعلی شاه قاجار ملقب بمعتمدالدوله سرافراز بوده است و ابتدای دولت خاقان مبرور مزبور در سنه ۱۲۱۸ میباشد الی سنه ۱۲۵۰ و میرزا عبدالوهاب قوم قبل از شاه مرحوم وفات نموده کتاب مرقوم مرا در عهد خاقان مبرور نشاط نموده ...

هوالله

درج اوّل

از کتاب مستطاب گنجینه

میرزا عبدالوهاب

معتمد علیه الرّ

حمه

سیمرغ طبع رادش از فراز آشیان قاف ترکی و تاجیکی سرگران و شهباز بلند پرواز
خیالش از شکار کبک دری دری و تازی برکران اسب شد رفتار کمان که عرصهٔ صد هزار
پا بر ایک جنبش ترتیب مقدمات از مبادی تا نهایات می پیماید بمیدان این شاه خطهٔ دانش
مات و وامانده و چون بازماندگان از راستی بکجی گراینده است و فرزین فرزانهٔ منطق خرد
که بسمت چهار شکل منتج ادب بر اراه و رفتار و حصار ملک نظم و نثر انتاجش از ضریر کلک محکم
و استوار بود پیش نگارش پهنه گذارش (این فارسی) از شبرنگ قلم و اشهب رقم پیاده است و از روی آداب
بپای این ادیب فتاده پیل قوی بنیه هنگ که هزاران فرسنگ را بحرکت یک آهنگ
می نوردید در سنگلاخ مورب و موزون منشآتش رخ بسنگ و گردن بپالهنگ آورد
همانا طاس باز این سپهر بازیچش مهرهٔ ماه و مهر در این ششدر پر فسون و سحر نزدی بدین پربالی
نه باخته و دستی بدین رعنائی نه آخته داوی بدین دلپذیری نکهته و دری بدین بی نظیری
نسفته سخن سنجان هنر پیشه را مستاد غث و سمین است و جوهریان خرد و اندیشه را معطی در ثمین
اگر بدقت بنگری و بتأمل نظر آری دانی که این طبع را چه خونبهاست و این طبله را چه بوبها
خدایش از نابدان گیتی جزای نیک دهاد و سزای نهادش سرا مینو کناد گوهر روحش را
برحمت خود بهای گران دهد و خاک پر فتوحش را بعنبران خویش

لؤلؤ و مرجان
حرره
۱۲۸۱

دری
هم یکی از پنج زبان
فارسی قدیم است

هنگ
دانش است

آخته
بمعنی کشیده است

غث لاغری
و سمین چاقی ولی در کلام
ادبا کنایه از کلام دلکش
و جز آن است

نه تکلم کردن ونه سخن گفتن چاپین درخور ریک طوطی است که آن حیوانی است در حیثیت خویش

بالنسبه بپایهٔ مرتبه بشری ومایهٔ فرهنگ وفری همانا در حضیض مراتب فلک حیوانیه

و در اسفل ترین مدارک طرق ادراکیه است وبر ادیب دانا واریب توانا پدیدار است که ابراز

رشدت این قوت واظهار قوت این قدرت مرآن کس را فراهم است که ویرا تسلط در

کلمات فصیحه وتسلط در لغات بلیغه باشد وهرکرا دراین معنی نیرو بیشتر هر آینه از همگنان

پیشتر اکنون استقراء افراد معاصرین واستنباط اشخاص متأخرین را بنحو استیفا

دریافت آوردیم معلوم شد که هر صدفی را گوهر نیست وهر زبدی عنبر نه هر شجر برا

بر نیست وهر خبر برا اثر نه هر دستی را درّ نیست وهر مشتی پر نه هر آستینی را ید بیضا نیست وهر ساتکینی را

می صهبا نه هر که عصا گیرد موسی است ونه هر کوهی طور سینا هر نفس نفس عیسی نیست وهر قفس قفس

عنقا نه ممیزی باید تا رایت تمیز درایت را در میان افراخته دارد ومعیّری شاید تا در میزان

معیار عیار براعت را پرداخته این خاکسار عبدالباقی طیب الذی اذا حضر لم یحجب

واذا غاب لم یطلب در زمان کیوان پاسبان برجیس شوکت بهرام صولت مهر کردار

ناهید رخسار تیر دبیر ماه منیر نوازندهٔ رایت تاج واورنگ وبرازندهٔ آیت دانش وفرهنگ

ماحی آثار ظلم وفساد وبانی بنیان عدل وداد السلطان بن السلطان بن السلطان

ناصرالدین شاه قاجار ابدالله تأییده وایدالله تأییده بالدهور والقرون والادوار والاکوار

بر اسرار گنجینه ناعد سیر ادب وانشاء وصاعد درج هنر علی ای نحو شاء میرزا عبدالوهاب

معتمد متخلص بنشاط بمر ساینده الحق فرید عصر انجمن سازی است وعزیز مصر سخن پردازی

جالس اورنگ رقم است وفارس شبرنگ قلم گلشن نگارش را دم بدم از کلک دو دم

سوسن ده زبان رویانده وپیکر گذارش را پیاپی از اطلس زرنگار کلام اکنون منقش بیان پوشانده

فرهنج بمعنی خردمندی است

زبد کف را گویند وقولی است که عنبر از کف دریا خیزد

کف خاصی

ساتکین جام می را گویند

اکسون قسمی از جامه وطاقه است

در پیچ و تاب کمانچه از خنجر هجرش طپانچه بر رخسار زنند و فریاد در گوششش و سیلش کششش و تارش تواتر
عنقای سریع در بلند پرواز آشیان کمان را اعلی ذروه قاف و صالش طنبور خشوع خیال را
حرکات و طیران خضوع ظنینی آموزد و موسی طور سینای دانش از پی تدبیر نبیاد تدبیر نادانان
آوای نای خودستی را در محفل صبر و مجمر شکیب آتش آتیکم بشهاب قبس لعلکم تصطلون افروزد
مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم پس از ستایش
دانای غیب و شهود و پس از نیایش دارای حقیقه بسیطه وجود صلوات بی حد و منتهی و تحیات
لا تعد و لا تحصی بر مرکز دایره که بدایت هستی و محور سپهر نهایت خداپرستی برازنده آیت صفحه پیمبری
و فرازنده رایت عرصه برتری عنوان نگارش برلیغ بلیغ هدایت و فرمان گذارش تبلیغ
مالیق رسالت راقم ارقام فرمان خلقت افلاک و ناظم مهام دیوان مملکت لولاک صفوت
صافی بزم اصطفا و علت غائی محمد مصطفی و آل اطهار او که هر یک گوهر پاکی را شاهند و بسیط سپهر
یطهرکم تطهیرا را ماه اما بعد بر صاعدان معارج بلاغت و سالکان مدارج فصاحت و
مصباحان راههای ادب آموزی و مشاحان بابهای خرداندوزی نهان نیست که شرافت
افراد بنی نوع انسان و شهامت این طرفه خلقت خلاق زمین و زمان بر سایر موجودات زمانیه
و مجعولات امکانیه نیست جز بلحاظ حصول قوه نطقیه و وصول بادراکات عقلیه و این مدعا
اگرچه هنوز پیش مدرکه کلیه و دراکه تسلطینه ما محط براهین متقنه و مهبط قوانین مقننه نیاز دبود
ولی از آنجا نیکه حکما الهیه و فیلسوفان حکمیه در دواوین مصنفه و تعالیق مؤلفه خویش از باب بنیه
و یا از راه تنبیه آنرا مسلم داشته اند ما نیز در این مقام اشمئزازی از اقبال مقبولیه و استحراز
از اقدام معقولیه آن نخواهیم داشت و این معنی خود نزد خداوندان مملکت خرد و خدیوان کشور
ادب مخفی نیست که مراد از قوه نطقیه و قدرت نطقیه منشاء ادراکات کلیه و مبدا امتیازات عقلانیه

سریع
اسم بحریست از بحور
عروض

برلیغ
فرمان را گویند

اشمئزاز
ناگوار داشتن چیزی را
گویند
استحراز
بمعنی رکاکت است

اظهار دادن

بزم مساحت جلالش که نور فروغ خورشید نگارش الست بر نگم در رابعة النهار سپهر
گذارش شهود قابل ابلی سراسر دست افلاک راسمی به پیش مقدم پایه خانه خویش پای انداز آنه عنبر تا
شمارند و رفیع جنابی که صاعدان مدارج فرخنده مشکوی ساحت فرامین جمالش نفس مسفله را کام
تصاعد بیک جنبش قلم مشکین رقم از مهبط قوافی اسفل السافلین مدارک سواد طبیعت با علی علیین
مراتب مضامین مکان قاب قوسین او ادنی شمارند واجب الوجودی که در صفحه وجود بسر نقطه
ممکن الوجودی را مقتضای احسان وجود نکته کسوت وجود پوشانید و ماهیات مترسلات منقطعه
بنگاه عدم را از ساغر عدم انقطاع فیض باده قطعه هستی و شهد قصیده شهود نوشانید نیرنگی که رنگ
به نیرنگ آهنگ در رنگ ریزی این رنگین طاق مینا رنگ صد هزاران رنگ را آن سان
آب و رنگ داد که مانیان زبیار رنگ رنگ در رنگ بر رنگ ارژنگ زنند قادری که قلم
قدرتش نقاشی است که سقرلات نقشه این سقف مقرنس را منقوش تقدیر چنان منقوش ترقیم
ساخت که قدر موئی تغییر در تقارن و تقارب یک مرقوم فرقدینش مقدور ذی قدر
تصویر حرکات این قبه زرین طارم چارم از صعود و نزول در اجزای نقطه خارج خارج از ادراک
اوهام است و فرض هیات این قرص سیمین قله زبرجدی در ذروه و حضیض تدویر مایل از عقول
انام در مرغزار منقطعات انش شاهباز نابتهو و قبح هم آغاز و بر دو راه مقطع نشیب و مطلع فراز
در رباعیات چهار مصرع عنصر ناساز با هم رجز خوان و دمساز و در همسازی سجع یکدیگر بطرز خفیف
ردیف و انباز و بنوای حجاز هم آواز و همراز قمریان در مرقعات ارغوان تغنی بقانون غنا و ارغنون
کنند و تذروان بلهجه تاجیک و ترک در نواهای کوچک و بزرگ هزار فنون در اصطفاق
مزاهر مظاهرش مزامیر پیدا و نهان در توازن و توازی مظهر رازهای بم و زیر چنگ در چنگ
زحافات تکثر با زخمه در چنگ و شتاب است و مضراب بار باب قیود مدید و علایق طول

بنگاه جای نشست را گویند عموماً و رخت کن حمام را گویند خصوصاً

مانی نقاش استادی بود در چین

ارژنگ کارخانه مانی نقاش است

سقرلات بساط و فرش خاصی است

تقارن وزنی است از اوزان علم عروض و همچنین تقارب

مقطع بیت آخر قصیده را گویند

مطلع بیت اول غزل و قصیده را گویند

کوچک اسم آوازیست و همچنین بزرگ

توازن و توازی هر یک وصفی باشند از اوصاف صنعت سجع

زحافات بیست و هشت است که تفصیل آن در فن عروض مذکور است

بسم الله الرحمن الرحیم

دیباچه نگار طبقات اوراق گنجینه آفرینش و پیرایه بند بوستان صفحات دبستان گنجور بینش را آن درخور که طوطی طناز طبع را در بسیط انبساط حکیمی یا سای پاس دلال و شیوهٔ غنج و طنز و بلبل طراز سخن را در تغنای گلبنهای گلستان علیمی قوانین نغمات ملایم و نغز آموزد که مشاطه نشاط قدرتش بدست پیرایش آرایش بناگوش هوش ربایان برنامجات از رشک بر اندام تذرو و غیرت زینت پر طاوس ساخت و صیاغ سداد دستواری صنعش سبو سینه بند سیم ساقان سرو سای مرصعات صکوک را قسیم سامان ساسان و کلیل اکلیل کاوس بنای ابداعش از گل و سنبل مشکین محبت زاویه محراب دار العباده عابدان عارفان معارف حقیقت رسایل را کنج ابروی ماه رویان ساخت و معمار اختراعش از طین غازه غالیه مودت قبله بیت المعمور عاشقان سالکان مسالک طریقت مراسل را رخسار معشوقان میزبانی که میهمانان عیسوی نشان صدر انجمن

برنامجات
فرامین و نامجات را گویند
صیاغ
زرگر را گویند
مرصع
صنعتی است از صنایع فن عروض
صکوک
جمع صک است بمعنی فرمان
غازه
گلگونه است

انجمن

هو الله

در تصحیح این کتاب گنجینه و تعیین
غث و سمین آن بعهدهٔ کفایت و ذمهٔ
کفالت صاحب دراری حقایق و ثاقب
لآلی دقایق ادیب سخن گستر و اریب هنرپرور
میرزا عبدالباقی طبیب و فضایل مآب مبادی
آداب میرزا عبدالله طبیب است و همانا فراز
سپهر طبع و زبر فلک رفعت این ادب
گستر سخن پرور از تأمل در دیباچه و دقت
در اختتام نامچه بدست طباع وقاده
و طبایع نقاده خواهد آمد

فی سنه ۱۲۸۱